

کتاب شیخ مسیح احوالات رسم و استان جذب چشم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داراد بآن خبر چین رو یافت کرد که از نزد سام دیو بیکفت که دختر فتوحه چین بند ذال بهر سید را دخواست
باشیانه بیرون گذاشت و به مرغ او را در پسر کرد و بعد از آن سام ذال از مقام سپهمرخ پروردان آورد و هم
بزرگ کرد و نزد داد و نه داری شد بر دضر سه پسر رودایران با نو عاشق شده او را در تصرف خود آورد و هر روز آن
با نو حامله شده بارش کردن گردید را و میان خوب با رو یافت کرد و اند که بعد از چند هفت
حداد چنان کردن گردید که نایاب نتو نیست آورده جلی از علاج آن گردید و ذال سپهمرخ را بخاطر آورده
به مرغ اکه همراه داشتند و در حال سپهمرخ پیدا شده ذال احوالات با نور اکنون سپهمرخ نکفت
پسلوی را و اجه با نور ایشکانیه در سیم را پروردان آوردند و پسلو اور دو خشپر خود را ایران بالعده ایصال
خوب شد ذال خرم و خوشحال گردید اند قول فرزند پس او را بدای پسر داد که شیر دهد نا بجد بیکاره رسید
در مطر مردم دو ساله چنوار چون بده سالمی رسید طرف دلاوری شد که چشم روزگار چین دلاور نموده بود ناماک
روزی فیضی رو بساز کاه ذال دست شجاعت داد و مادر که در چنوار نکز بیکاره خراز از ده را گرفت بخشی در
آنند لفظه از اول طبع روح فتاوی که قشد رسم ذات پاک خدا پرایاد کرد او را در

فرموده بجهوت مردانگی اور ساختن بکشیده بیاناتی مسخر برده و بینین نه دگر از هیچ سخنی پنهان نداشت
و نظری است و برسی زیاد نداشت و سرمه را باز نهاده و بعد در آنجسته و بحصار تمام عجز اتفاق نداشت و دیگر نداشت



وقت سانده تریخ حقیقت نزد کو هر از قدر بسباب ایشان آوردند و از خبردار شدند و سخرا نصیحت کرد که چنین کار را
کن اما مادی روی بست کند که شاد از و بجا فست نوزیر شهر باز برجای او نشست و علیم پیش کرفت مردم داده
پرسش میگردند از فوند شهر باز در و کروان شدند این همچنانکه پدر از همیاب رسید افراسیاب
تریه خود را علیکو داد سپاه دوست هزار کس خنگ دیده بود و ادده که برد اپرائی فرزند خود افراسیاب
بجئش که هد مردم و سپاهه را باز را ترجیت کنید که بجهت اند پیشته است افراسیاب پانصد هزار
کسری دواده ایران گردیده اینها را بگزیده ایان حال چند کله از فوند بشنو همچنان که اینها ای فوند شاه اور فوند
که افراسیاب پانصد هزار کسری دواده ایران گردیده اند از هر ای قیصر ایران و گشتن چون نوزیر شهر باز سپاه
در آنسته با صد هزار کسر خنگ دیده بخوبی داشت بگردیده هر دو سپاه در پر ای رحم صفت اور گشتند

بگردان و قت بجی از دربار کله پیدا و دن امده گفت شهر پای اسما هر روز باشد که سامانه زین و نیای فات
بر سر چهار چهلت روست نود شهر پای سپاهار که در پسندانع کرد و بد نسب که نشست نار و دیگر که آفتاب
خاله سپه سر را زوری آب با مرکب دلایل برین کو بهای پر پنهان و دریا مای پر پنهان خرا رسید
سچ برآمد که دهن طلسم کشان چون نشیم چیزی از کلوی اهرمن دیده ام فنا ب پر دست پا
در برادر هم صون بسته بینکن دیگر است برادر کاده آنکه قرباد بسیدان امده دست مبهاده نان
ترک گشت شد و جنگ سفلی کرد دید شب بر سر دست برآمده هر دو شکر دیر و بزم فرد آهند باشد
هزار تر ترک کس شاه پیزد دال فرمادند نونه شاه و طوس دکشم را طلب که بفرتادان هن دیگر لک
ذمده بجهه قتن من می است شما خود را بدان نونهال زال که دستم باشد بر ساند که تمام مراد
چون خواست ام دنوجان گریز بسیار گردیده سوار شدم و بجانب سپهستان چهار چشم از آنجا ب
چون فتب علما سپر زد آن دو سپاه صوف در چشت خنک در پیوست و جنگ عینی شد که کسی
یاد نداشته از طرفین سی چهل هزار نفر قتل رسیده سپاه دشمن قوی بود ایرانیان بیخت یا قند سپاه
نوزده شهر پایه هزار گش کشته شدند و نوزده با بعضی دشیگر شدند افراسیاب فرمود که امده گردان شد
براه افراسیاب رد صلحی بود و خواست که اندیران کشته شوند ای اسکن کردند افراسیاب
ای اسکن کشیده سپر دان خصه هزار سپاه متفرق شده افراسیاب با سپاه خود نه شهر کام فرود آمد
اما افراسیاب خوبی سپه چهار نونهار بر داشته که در ای اسکن چند نیکن تظاهر شاه همچنین رسکنید
اما چند کم از طوس دکشم بتواند که کوچ دنبه ای بر داشته نزدیک اسکن شده و دال بیان را نداش
نحو ده از چه شهر پایه که بسته دسته ای امده شاه همسر دشتر کامل و امده ای

خواستن سه را بکار بی از زبان و چیزی نیست آن آمازبن چانه شاه همسن فخران دوک
با صد هزار کسر مجد شهر کابل فرد وارد سه را بکار نداشت و در زندگانی داشت کس نیز را
فرستاده که اگر آب در دست داری نمود و اگر محل در دست داری میتویی و خود را به من بگان که این کار
کنی کار باز دست بدید و در چون نامه باش این سعید در ساخت با وازده بزرگترین متوجه کار بدل شده
خود را بکار بگیر که این پاسی از شب دیچیزه را بخوبی کرد و در گذشت با شکر شوار شده ایچهار
چانه شکر شاه همسن در آمد و بیرون بر بیشان زند خپیران و رجناه باش این مقابله شده و درست
دادگشت شد شاه همسن که بخته بدرفت زال بگشته برآمد کس پا و جمع میگرد که بر سرا فریبا باب
بر و ملک است که ای پدر مردم ای سبی نیست که بمال و کوپال مرا تو اند کشید اکر مر ای سبی شهد و مادر ای نگر
افریسا باب بر میباورم زال گفت همزند بسب بسیار از گرشا بسب و نر جان نامه است
هر سبی که ترا خوش آید کرفه سوار شو پس زال فرمودتا ای سبیها را با جمع کردند و بکم بکم از پیش
رسنم میگذرانند درستم دست در پشت بیشان میگذاشت ناتنخه دیانه بیشتر کوه در گردید رهتم را
از آن کوه بسیار خوش آمد گفت اگر این کره در آن اند کشید بسیار خوب است که نزد هد کردن او خنده اور ا
گرفت رسنم دست در پشت او گذاشت نگیمی به در زید پس فرمود اور آن بن زند و سوار گردید
چون شماره گردید تردد بکم بود که خیس در خصم نگذرد رسنم خوشحال شده گفت ای پدر سپاه
بیار ای که در آن داشت ری شویم در مادرانه زندگان را فریسا باب برآوریم زال گفت عرض پاوه ای فریسا باب
صد هزار دلاوریان و پدره کوچ کرد و متوجه داشت ری شدند چون پرورد بکم پاوه ای فریسا باب
رسیدند خاصه شاه دو فرنگ بودند که ای دلاوران نامه را پادشاهی باید که با اینقدر پاوه

کنیم نادران گفتند که اتفاقی ترا بشر پاری قبول داریم هم از جانب ماده هستم از جانب پدر شاه
 ذال گفت اراده شهر پاری ندارم شهر را باید جهرا نمایند که در میان سپاه زبرگ بوده باشد که نمایند
 هر که از شرکیان درگوی ابزر بیکی مت کرد از کیفی دیگر نمایند ذال گفت یک پر اینچه هست که اهدابسا در دهونز
 در دهون ذال بود که رسنم از روی صندل قدر است کرد و ذال گفت فیض نمود تو چنوز خنی این اراده نمکن رسنم
 از شرک شایسته باشیم اگر کیفی در از میان این شکر پرون نیادم و بخشت جای هستم ذال گفت فردا
 خدا پار و پا بررسم سرما پا برکس رزم پوشیده بجهش خشنده سوار شده مرکب برخجست خود را بر آن
 هشت صد هزار کسر نزدیکی که در طلا ی بود پنداشت که صد هزار کسر خود را برپا نمود رسنم از
 آنجا نسب بفریت مرکب میز سما خود را بدست نموده اینزمه میاند در ترمه سبز و خرمی بجز در آور و کوههای
 دید که نمایند بشه بدوران فیضید در آن کوه خمیده دید و جما همی دید که نشسته اند میان ایشان جوان
 نشسته چون آنها بدو خود را بسر نمایند و می کشید اینها نظر کرد سواری در دین کوچه بهظر
 در آور و یک پر از سعادت که برو احوال ایچوان را معلوم کن رسنم دید که پیش او میاند صبر کرد و این شصت هشت
 در پی سلام کرد رسنم پرسید که شما چه کنید و در آنجا چه بگیزد او گفت تو خود چه کسی در دین متریل چه کار
 داردی که نمیگفت اینزمه بدم چلیث مزاده یکی باید دگفت اید لادربیا که دیگرین متریل این جوان را طلب
 میکنند بعد از آن هر سه نیم کنیم و یکی باید دنبو سپاریم رسنم چون این مژده میشند با او صراحت شد
 آنها پیش اندلاع در کسید از خوش فزو و امداد اینها دست رسنم را کرفت و ده پهلوی خود را نمایند چهل
 پرسید رسنم احوال بار گفت یکی باید خند پدر و بیجانب تھن دروران رسنم نادر کرد و گفت اید لاد
 شاه بکنید که تو چلیث او میروی منم رسنم در دست دپایی شهر پاره است اد گفت این شهر پار ذال و

و سرداران ایران قظر مخدوم شریعت شاهزاده گفت میر و میم بعد از آن گفت در در برابر سردار
سوچه راه شده می‌باشد ناگه شب و چه سر برجه خدا را پایه دار زمین کرد و از سر دست خدام شد شب
آمد فرود داده برقاک بست خدمه داده بقدر پیشکار فرازه سپاه بست و دامنه خداوند سیاه
پیش از پروردیان شاه می‌باشد تا بطریق شکران فرازه سپاه بست و میدند ترکه میر طایه بود بنام شاه هاشم باز
جنگی و مطلبی بود سر راه برخیان دو مان رسم گرفت و پیروه از پیروه بند بخت داده بجا خبر دستم نام داد
و مکنده نهان دست دراز کرد که لکه دنیزه نمذبح است اور اگر فتنه ارضیه دزین پر کند و بزرگیان نمود که زمگشت



و بجزیره ازد کاپ برآورده دیگر برای برگردان زود شرس و وقدم پد و پهاد پس دست بدسته خود
گرد و بخود سر در آورده در سیان پلکان میخواهد خیزد و پیغامبک عمو دکشته میگردید چون ترکان او را بینند رو
بیکریها و ندرستم شاه گفتیا در از میان دیگر چیزی هستند هزار ترک پرون آورده اور ایستقبال پا به ابران
رسانید بجزیره ازد که رسنم کیمی داد آورده اور ایستقبال هنوزند و او را آورده برجسته جمی
شاندند و تاج فرمیدند بر سر شش شاهزاده و بزم پادشاهی ایستند بعد از بیجفت رسنم فرمود که طبلن

و دست درست که قار دید بیست رپا زدن در امشکر بجهان زاده و در اوده اند طالع و رساب دوزیر گفت
وقت گرد و گمر پنجه علاوه گردید زبانه مینهشت و دست درست گرد و تاج گل نیاز سرا و بهداشت دافرها
دوزیر دست رپایی همیان زده بدرفت جنگ پهلویت زال شهر باز از جوی داده افره رساب دیگر
نمیهست بسیار دهن درست که راگردانیده روی بزرگیت نهادند ترکان شکست پائند زال درست هم نیست
قرد شاه بکعبا و آمد و آج افره رساب دارست هم بسر کعبا و نهاد شاه فرمود حن بعد درست هم باز جنگ خواه
بود همراه اور دند که افره رساب بگرینه بدر میرد درست هم جنگ باخته همچب او رفته میباشد تا بخوار این چنین
با غرس رساب زرید و شاه بکعبا درست هم بخوار آسب فرد و آند پوشانک په مادر دشک افره رساب
گشیده از دیگرها دزسته داد که اذن دعوا بخند په پاند همچشم که ایران حصب خار و دیگر دشنه که مشت شاه
کسی صاحب دارد میان داد شاه بعد این مصلح شاه باری همیان فران و ایران مصلح بهم رسیده است
و دیگرها دزه کدام مقام خود بگشته شد بعد از خنده کاهی بکعبا و از دنیا برفت و پسروشت بیچاره دس و هزار
آن بکعبا دس سر کجا یعنی پهله بخت نیست زال درست هم بزمان رفته دروزی شسته بودند می بخوردند پیاده
جاید و نامه از همیش رایی بیاد و صنون ناصابن بود که ای پهلوان بگانه داشتی شیر فرزانه زال سام سواد
و داکا و باشش که صدباره خند جانوری بهم رسیده پهله دزجیت از هم آن بجان برسیده اند هر کوکه که میباشد
از پیش و گرگدن ده تا د پست فرازی بکعبا دریم دری گشیده دزه خنده که بیست او منیا بد زنگاو د اسیده
شتر بده ما بخورد اکر چپاد اور از جهاره را نبندی فهماد الا هر گذا ام آن سپر خوده ابر و کشته حرکت ام
شهری خو چم فست لب بالا می او تا لب فریز همیاده رسش بیاشد و قد آود و دزشک بسته
دریچه همراه با دکاره کنیست دیر همیان نام دار و زال درست هم چون نامه را خواندند و از ده هزار

بر سر شنیده شرچه خند شد و چون بینان رسیدند ایشان را با خزان تمام داشتند و بمحضه بیشتر شنول
 بودند بعد از آن گستاخ ردمی براز کرد که امی پرسیده باخیزیدن نجاتیم علاوه در دو جای پر کرد هنگام از اعلیه بوده و خانه
 از آهن فرمود که بازند که بمندی آن هشتاد شش پیش رو شد و در در و بکشتن باشد و خبر و تیره و پریدن آنچه
 کرده کو سقد و شتره کاوکشته بر آنها نه بپسندند و گستاخ ردمی در آن رون خانه نشست و دوست چو پسر دشنه
 بوزن هشتاد من در پیش خود نماده چون پرسی گشت بشام پرسیده بگرکت در آمد و در پیان بظل
 در آمد که چنان و چنان دلخواه بخواهد بخواهد پرسیده آنچه پرسیده آئی که این دوست بخواه
 گشت رسم گفت دایین دیده میشم با او هر ای طبع چون لکه ایخانه از فرواده شد بیکار خانه با همراهان
 بد مکه شیعه چون دندان بر دندان نهاده هر چهار دهانه ای گرفت هر چند زور کرد که فرد بر دسته
 رسم از دری که بجه نسب لکه ای او بازگرد و دوست دهشتاد چو پیر بر کام و لکه ایخانه از فرواده
 پاره پاره کرد آن دو خواهست که خود را پدر یا اخدازد سرکنند را بندان او بست و نزد در دیگر پر دند
 آمد و شمشیرهای دنرا بر سر شش نهاد که متوجه شش پیان شد او را گشت و پوست آن را بگنده بخواهی
 خود گشت آن کرد و بعد از آن بگشته بیشان آمدند و با درستی داری شخول بودند دشنهان فتن
 کاوس بخانه ای و بعلم سحر بیشان را کوکردن از مردمی کاوس با دنایه در مجلس
 نشیدند که خاصه بجه سر دندان کاوس پرسید فرمود که ای بجه اینجا چی گفت از خانه ای نهاده
 عالم بگند کاوس حین این خوف شنید فرمود که شرچه جمع شوند که بخواهی فتن بخانه ای داده
 شهر را بیچ پادشاهی داده ای
 بیار دار و داده ای داده ای

گرفت کادرس کوش مخدوده صد هزار کس برداشت جای خود را بیمه و پردازه داشت و از دران شد میباشد نابرخش
 کوچی بسیجند که امداد افرازده گو و پیشکش زده بخواهی خبر که از سر باگردان از اینجا نسب دیو بخند خبر داشت و دارند هزار
 جادوگر برگشته متوجه کادرس شد بر کادرس بعیم حرسنک باربدان گرفت و همان سپاه برآمده کرد و هزار
 ده بیست کرد میلیون را اندبند کرد و با فتوح آنها را دبوان کشیده ایل ایشان را تاراج کردند از چنگ سالانه ایاد
 زده هزار دبوخانه کردند خبر که قدرت را شدن کادرس داده داران بقوش زال درستم رسید برخورد دل گردید
 رسیم گفت ای پدر طول مشو که قدرت خدا بچند و تهاب میباشد و بیست هزار دبوخه کادرس را با داده داران
 سخاکت میبینم ذال گفت هزار تحقیق یاده کشیده بدو ایهال یکم رسیم فرموده باز من خدمک رخاچه پیش
 ایک خوش رسیم ضمیمه نموده ختنان پیر رسیم دبر کرده شمشیر صد هزار سام را بر میباشد بیست و
 شی سب را بر خوده پیش اخراجت و خبر نموده دیو را دپیش کرند کرد و خایم نمود بی اینکه پاچی دولت در
 رکاب او را میبینی کرد و خود را بزرگ خوش گرفت و متوجه مازندران کردید همه جا می آمد و اندبند رسید که دو گوشه
 سر پسر نماده و در انددون فرزه همچو فارما یک سعد ای ای عجیب و غریب میباشد که زهره شهر آب می شد
 خدا ای پا دگرد خوش را بدان دره رسانید از بس لص و کو هر و شب چراغ که تحقیق برخود جای داده بود
 روشن شنخانه هر سیمیت که راه را میبدید در وقت هر سر ایک کرد و بیانانه رسید که آب نداشت زبان
 او نداشته که از دان او پر و نم آمده بود و میباشد در آنکه ناکاه در باخی مخدود ارشده چون بزرگ بک
 آمد خوشش با فی بهوای لطیف دیده خوبی دید که بر چهار جانب خوش بود که سایه خنده برای بحوض
 فرشته که ملوکانه اند خنده و صراحتی می نهاد و سفره نیزه اند خنده فرشته ای برایان بر سفره و طبله و عیاله
 او بخته اند رسیم سفره با برخی تعانی سجا می آورده پر کن و حوض نشست سفره ماند کرد و از اغراض برایان

و زان حیله و خود را از میتوان طلب کرد. این دستور را باید بازگرداند و میتواند در نتیجه این دستور را با این صورتی خوب



مُرجب وان دو بیم شد چنانچه در در راه طلی میگردند، هنگام پنهان سب و پسر را بینزیر سرمهاده بگویند
و نفت نمایند و بشری از آن پشت پرون آمد فضد رشم نزد خوش دید که بشر فضد پیشون را در بر گشته دو کاشت سرمه
بر فرق زد که متراود فرود بجنت رستم آن صد اخی خوش و غرمش شیر پیدا در شد خوف دیور را درد که خوش گشت
خوش عذاب کرد که چرا او اپد ار مخدوی همکر سرمه تو امری می آمد من محدود کران دشکلو را چونه باشد
می کشید م پس از آنها بخواسته بخش سوار شده میباشد، بجه ریز رسید و دید که پستانه ای ریگ بثال گردید
و هو هکر م شده و تشنی برآ و فدبه کرد از خوش سپا دشده محدود را مینه خست و پیرو زیزه دزگش می دارد بخن
و پیکر تو ای از تشنی بر آن نمایند چند بگان کرد و دست چات در آمد پیارب یار سب شب زندگ داده ان
با شهد دل ستد و ارنها بوزیر سرمه شرمن مظلوم یا سب دیده طفلان حصوم بدور قضا و کلان از خانها



بو آپس نمکان در کار داشت که رجی بر دل پر خونم آید این کرد اسب خم پر خونم اور پر دوکاره
بهرت پکان و همراه است که را از شنی بی زبون ساز در منجات بود که نمایند آهونیه از پر بھر فنور دار
گشت که نمایند آهونیه بیز بر نمود خون اور آنچه در میان شاد از شنی بکه در خوش در سفر خیری در گریخان میگشت

برخیز و نشست کرد آن را پیش آمد و سر خود را می انداخت بیضی زدنها را من جو دستم ام دنال آهور شد
من داشتند بود بر بادی پیش برا آمد آن را خایب شد چشم آن بین خطر در آورد نگریزد اون بجا می آورد داران آسب بخورد
و بجا می پراز آسب گرد و گشت و خود را جوش را پسند آن ابرا جوش داده و هنوز جک را همه را برداشتند
کن چشم آمد خوش را ادب دعوه شر داده خود را سپه شد و آن سر تزل جاده بود که سر شش بطری
آرد با بو دل خدمت کرد خوش خود را بر پلوان رسانید دست آنی خود را بر زین زد سرمه بیدار شد جاده دیگی
خواند و خود دل خود را نظر فرا بینند و سرمه کسی را نمی بارز و خلاصه باز نه من قصد رسم کرد باز خوش را سرمه بیدار گرد
سرمه اند و خوب شد خوش خدا ب مرد که اگر این خوبی را بیدار کنی خوش را ب خوا ب مرد آن دل خدمت را خن
مرد بیدار بکشید خوش را ادب نماید بر سرمه که نهاد و داشت که خی بجای خوش بوده بنت دسته بیست
شیخی بر بدهان بر کر آن نایکانند که دو بیکشت از بینی بیرون ارشده متوجه فکه اولاد شد چشم بیرون گذاشت که از دو
بینه داشت زاده و خیز دخوار نانه و پود از هسب فرو داده خوش را پر اسرا داده خود پر سرمه داده بخوا
رفت از خدا پیشانی بیکشت خوش بر طرد اسپی قیاده که چشم پنهانه را زد کار چینی هبی نموده بود هر حمل که داشت
باز بیکرد بخود امکند مراده بر بیکند دشیبان چو پیست را برداشتند پیش هسب آمد خواست که خوش تند آه
خوش چون ادم بگانه دید کو سرخ خود را خرم گردید و هنین بازگرد و بیجانب دشیبان دید دشیان سرمه بیکشت
هسب کند کی بود خود اور بینی بخود داشت اسرار اور اچون کویی بیکند دشیبان گفت خانه صاحب خراشید
و بخوا ادم را بجهد کن و از حساب اوست اول همان اهداد بکنم پس هب کرد خانه خوش بچرا مشغول شدند از
میان کو دال پر و ن آمد هست بینه ده بچای دلخی سرمه دید که در خوابت چون طرح وضع سرمه
و دید که حساب در گرد طرف دلاد داشت چو پیست را برداشت آن را سرمه دید که در خود داشت فرم

کردم سرمه چشم پنگر و دستش برا برآمدی سرخود دید که باز پوچست خود را پلا برده گرفت و در درست دست دراز
 گردید و دست او را گرفت و پیش خود نشید و گوشهاي او را پر گند گفت بین قلوب غلبه بود اور دگفت با ولایت مردان
 گفت پیش او برو اگر پرسد گز ترا پنج هزار پیشتر بسته بگر که شاه کوشان آمره بست اند و مند میشه خبر
 او را داشت اچه برسر کرته بود هر من گز داده اولاد با هزار سوار سرمه کردید و سپه سالار خود را با دست گش
 پیش فرستاد که شاید اور دست بسته پیش من بیا و نه لفته آمد و دست درست رسم کشته شد چنان ای ای ای ای
 و خصب شد خود سرمه کردید و سهرا چون پیش پرسیده اتفاق از جای خود چشم دزیر گش و حکم کرد
 چشم را وارد شده دست بگشته خود را کرد و خود را بر میان سپاه اولاد زد و هر چند که عمو در کار میزد چشمین
 چشم را بعد میفرستاد و کامی عمو در ابرهه ایمانه گشت در میان سپاه بگشند و دو زده گش بعده عمو
 گشت عی کردند بعد از آن دست بینه صد هشتاد من سام کرد و یکس را بر فرق میزد ناگه می مکافف دیگران
 که همین میزد چون خسپا را بدمی خمود چون این تقعی رذق دل بکر کردید دست دراز بگرد و نهند دیگران را
 بیگرفت و از خانه نزین پرسیده است و برسر دیگری میزد گه هر دو زم بیزند و کامی پا خود را از کابه نهاده
 بیگرد بزر علی میانه ایان میزد که سرمه چون کوئی از بین جمهوری هشتاد آن زم وادی خردی بیزد و لفته
 سپاه اولاد نما بب نجاده داده رو بیگر است خاده اولاد دخوه است بحصه درست نادر ثقیل نوران سرمه
 بیگرفته کنند بر بال و گوپا اولدند شده اور گرفت و از او پرسید چه کسی دچنام داره ی گفت اید اولاد
 من پرسالان بین شکر م در اولاد مرزاپان میکو بند رسم فرم پاد گرد که اگر آنچه از تو عی پرسیم رهت گشته ترا نمیگیرم
 بند از بند بعد اخواهم نمود و اگر رهت گشته فرا پادشاه مانند ران گردانم و تاج ملطفت برسرت بخدا رم و داد گفت
 ای چهلون هرچه برسی که بد انم و من خواهم نمود درست گفت کوکه سرداران ای ایان دنگی در چندند و در سفید دیگر

اگر همراه سرت را از کنید و تو بجذور نموده ایخ بوز را سنبه با بیان گردید گفت آنچه بیکو دل بران ایچان



ده بعد خدیجکس نیز از دست مکر را از نزد کی خود سیر شد و از چنگ سپه سالار را با دادازده هزار در بو تجهیزان
تندان پنهان کرد که از چنگ سر خود من داشتاد کامیزه را داده بجز از دیو دیگر مرگ را چه بسیع است رسم گفت چه
دلار تو خود کارداری تو خود این همون بخش داشتایان رسیدن پیشوایان دوران رسم نامدار بسیار
متزل از چنگ و گشت و گشت از چنگ را از داد بخواهسته با رسم متوجه مازندران شد که ناگاه اش
که دس پاد بران دهد بد بودند پیشون جهان کشم نامدار اولاد مرزاکان را در جلو خواست از خته همچو جهاد نزد
ناید همه گوچی رسیدند با عجی صلیم در ده منتهیان کوه بود داده ای میب دیوان از میان آن با غیر چنگ بیفت پیشون
دورانها دسته نامدار داد و پرسید که این پیغام هست او را در گفت این متزل از چنگ سپه سالار داشت که با

هزار نزد دیور رنجایی شنید و نزد ای که پلولان ایران در بندند بر بالای آین کو کت و ارچپ نخیان نهست
و در این سر متری با دیوان خود شب در ذمی میخورد و گباب از کوشت و لادن که دست ایشان کر مثارند میکند
رسنم از خوش بزیارد و اولاد را جزئ محکم است و خش را نخیان و ساخت و گفت اگر حرکت کند صراحت ایکن
و خود دهن می بکرد و بدرول باغ در آنده دید که دیوان فوج فوج در کنار حوضها شسته می میخورد و هر کدام
دست رپای آدمی در دست دارند و مزه شراب خود میکنند رسنم دست رهت بگرد و دست چپ راه کرد
برچپ کرد و نفره از نسبک را کشید شنیدم که کلبانک و سازاد شدمی تا فرنگیک آواز اراد آواز
رسنم و فرنگیک را همیرفت دیوان از نفره رسنم سرمه شدند که مگر کوه از هم رجیعت او لذ رسنم دسته
چاه بکوشش کاوس رسید و بجانب پلولان ایران کرد و گفت او از رسنم بگوش من رسید و دیوان
سخن زیدند و گفتند بین حق و شاد آنها صد هزار دلاور ایران را بدست دیوان بقتل رساید حال متنی
که در ایران می بیکشد از قهرهم سخواهه آمد چرا که حرف اور اشیاندی حال قورمازند ران و ته چاه چکن
آواز اور اشیاندی کاوس جمل کرد و دیگر دم نزد اما از آنجانب دیوان چون کسر ترا و میزد ته چند از جا
برخونته متوجه رسنم کردند رسنم ندار شیخ را دیوان نهاده و هر کدام را یک شیخ بزد حاجت دنبابه
بنوی تا پانزده دیوار این طبقه کشته باقی چون چنان دیدند همه کریشه پیش ارچپ آمدند ارچپ چون دید
پرسید که شمارا چه میشود که هند مکران نفره اشیاندی آدمیزاد است یا نفع در آنده هر دیوار ایکن ضرب از پایی
در اورد و کریشه پیش تو آدمیم ارچپ برادرید نهست خرچپ نام گفت بجز این آدمیزاد را گرفته پیش من
آزمایش شراب کرد این دیوان گفته ای شهر را این آدمیزاد است که را درت ماین دوازده هزار دیوار
حریف است تو آند مشود که اور نهضه شراب کنی همچو چشمی بر حلقه چشم او بینتان نگریست مگر خود العنی

علالج او کنی از چکرا نخن بیشان برواده گفت ای بی قیران دود زده هزار دیو و دین باع صبند از بخت آدمیزاد
ز بون کشته اید و می خسیا و شود بگت بر شاه سر ام باد بون دودل کشند و پر زور خود را خواهی از سود ارجمند دار



شماد خود را بر کشته که بون سه هزار من بو دویرون آمد از آمان در سبدان هنچ چون چشم ارجمند بر نهض
جهت و طرفه دلداری دید از این خود پیش گذاشده خواست برگرد با خود گفت فرد او پیش دیه سفید جوابه چه
خواهی گفت نیا سپه سلا رخود گردیده است که اگر دشمنی پیاپید علاج کنم از یک آدمیزاد که بختی کرد سرتینه
باشی دیگار مرد از بخشش و با چک بر ستم نزدک ای آدمیزاد بجهت کادس با چدین هزار آدمیزاد چه کار
خواست که تو تهاب بازی چیزی داشت و ترا فرم سازم دست کرد و دار شما ذره ابرآور در ستم گفت اگر
یک خضراب از دست انجرم گویند داشتم اور انتو هست آور دیپر کر شایب را بر چک کشیده ایون
فرم گرفت بر قله پیش از شیانگ سه هزار هزار که رسیم شکوه بر خاک نشست هست خوانهای بدین اد بجز گفت
و ما ام در دود داریم او دیده ام ده بهر نوع بود از خود گذربایند اما هیا سخنها بینه پر زده گردیده و در در ستم
فرم گفت دیو بنا کرد تقاده خنیدن گفت کجاست زیال که باید دستخوانهای ترا هر چهل گردیده برد

رسنم پون بین رکشید که دیو طعنہ بجز نم حرکت گردیده با این سئنگ پر زده ؛ از کرد او فرو ریخت پای خود را از
ازین برادرده بیک جانب سبب شد که دلخواه ای طون په کار گردید که بچه هوده برخود بینازی دیو چون سپس هزار زده
بظر در آورده بجزه ده راهه داشتاد دیگر فرد آورد رسنم پر پشت اندخته و سر پر پنهان دلاوری باز گردید رسنم
ارچنگ را گرفته با داشتاد را که دلخواه او پردن اورده بیک جانب افخذه دیو خواست که تواره نزدیک بدره د
که پلوان زمان رسنم دسته ای جمال خداود نینجیر کر شد امکن کرد بجهاش در آمد و از ایام صبح ، غروب
آفتاب ملائکه نهاد رسنم روی سه جانب آسان کرد که امی فاده ای ب دعا ک دایوه که از هر دل در داشت
تو خود مبدی شد که بچه دنیا بچه کار آمد و ام خدا ای ای ای خدا ای ای خدا ای ای خدا ای ای خدا ای
آنچنان حجاج پت احرام بدر فون بثرب علیه السلام ہنچه برداش شیخ زن که مرد و خانه
شمارند زن بطن غار پیران از هسته بصدق جوانان نو خواهسته بپر ان پشت از عبا ذلت
و زن رسنم که دیده برشت پا برداش ایست که ای بده ازین دشمنانم پا هی بده آئی
بظرت پا کانت که مراد رسنم بین دیو هون مکن که دلاوران رزنه پا هی ماتدو تمام از دست میرودند تو
پا ای دنه و کسر بچکان بنه بنه ای سنا جاست پیش قبض دیو را گرفته دیو بدان نبردستی از دل بجز هن بکند
بر ای ای پسر برد و چنان بند هن زد که از فرق سرها پاشنه بز بین قیصه بست پس جیتن کرد بجهودی سپهزاد
نشست بچیده شد بکه دلخواه ای گفت دیدست دیگر حسب سراوه ای
سر دیو بدان نیست دامنه سر کو سخن ای
خود ای
دید افرین بر دست ده ای رسنم کرد که دلخواه ای ای

برستم غباری بگرد اما حال داشت که از دستاد چه کار پر میاید و متوجه پسیکایی او لاد چاه در کنیه است گفت و درین رابطه
و چهل دبور بر سر چاه مولانا نیک بر سر چاه است و چهل قبضدار و که چهل دیواره ابر میدانند و متوجه بر سر کوه برآمد و سر
فخر نیکه که رجیله خبر را بینها میداد که آدمیزاده سر اچک پس سالانه از بیک جد اگر و هاگر سخنیم سر و یعنی شما
هم نخواه کار خود بگیند و من بخون بودند که آنقدر پرسیدم غمودار کردی ای بردویان رفده چند خفر را بضرب نیع
آمد از قلم کرد و دیگران که رجیله خبر از زبانی دیو سفید بمندرستم بر سر چاه آمد آن سرکار که چهل دیوار میداد
خند ایران یاد کرد و برداشت در بیکیان شب اخند سر چاه چون باز شد رستم نظره برآورد شاه کاووس را سلام
کرد شاه کاووس چون او از رستم شنید مرده بود زنده کرد و دید رستم کند بر سر چاه بست و فرو دارد لاؤان
که شنید که ای تحقیق دوران حشمت‌های ما را بعلم سحر ناپنهاد کرد و اند در ترا نیتواینم دید رستم برخیزد که این به
جنایت که من کشیده ام جزوی چک کرد کاووس گفت اید لادور چون دیو سفید اگر باشد حشمت‌های ما روش خواهد
و آلا و پیکر تبعیح علاج مدار درستم اشیاز را دلایل کرد از چاه پرون آمد و در پیش اولاد آده و خوش خوشند.
سوار کرد و پیروز اولاد پرسید که از زنجات اتفاق ام دیو سفید چه مقدار راه است اولاد گفت که صد فرسنگ
دیگر و هفت کوچنیم است و در هر کوهی جماحتی از دیوان گشته است و جادویان و دعاویان بسیار در دنیا همان
که شنیدم باید مقام دیور پیم اگر زود دیویم سه چهار روز باید جنگ کنیم و در خواهد شد باید که شب بروم هژوان جهان
رستم قبول کرد و چون شب بر سرست در راه درستم با اولاد روانه راه شدند بعد از دشبانه روز دهن کوهی
و با فی همودار شد اولاد گفت این بانع از دیو سفید است و آن دو دیویکه از دامن خار بردن میاید پس
دیو سفید است و شاید که دیو سفید در خواب باشد طالع تو قوی و پر در است چهار زخم
مسکن دوچند وزنید از هست رستم اولاد را بر درخت محکم است که ما تو در میان این

که از نفره من برسیا بجهان که در پوادیم و ام نفره دویم را که شنیدی بجان که با او در چنگ فخر است هم را که شنیدی
بدانکه اور کشته ام اکنون شنیدی بدانکه در چنگ خود از شده از برای کامس خبر بر که هر چه میدانم چنان
که این ملکه دست بشهیه را مگرد و بدردن فار در آمد و در پیش ای بقیه رسانید بیان افسوس راه
که بخت بدد تقدیم مهد فادر سیمه پندت است که صد کرمانه اند دن فار جزو از ترک کوشش کرد و دن کر بند را خشم
بسم الله از حسن آر چشم دقدم بدردن فار فیاد دید که عذری در خواست که از هر را پا بشیش بمحض دست که زد و
شاخه فلاح فلاح از هم جو رفته و ستم جران قدر دست پرورد که بشهیه که چنین چیزه مطلع گرد و شهیه ها دست ما م
برده است که بزاده خوبی طرش رسید که تهیه باز خداوند ام که کارهای فناهان گذم اگر این امر میزد رفوا بعثت
بر راه ضایع گرد و شاهیم اگر این رسید که در اچو کشته چه کویم که پسداری اور اگر هم در نوع گذن بگشیم و لکر کویم
نمودی که در خواب کشتم نمودی گرد و پاشم دارم خوب بیست که نام خود را به نیک جهاد رم بپرسیم
که اور ایند اگر گذم پیش روی خود را برخواک بالبه بضریح بخداوند گرد و برا نیم؛ ی آن دیو آده شهیه ری بیش
پای زده که از پشت پای او سر برآور دید از شد و پا خود را پیش گشید که مگر فیکه اور ما خواب برویم دزم
بز جده کاه خانی بخجا تباشد که اگر بعن نوشانی نباشد چه کار خواهیم کرد پس نهن نفره از بخواهی شهیه دید و بید اش
چون چنین بر کشم آناد برجست دست بد اش دسته هفتاد منی گرد و که برستم زند قدم پیش نهاده دسته داده
شش اور اعلم که دیس نفره دیگر بگشید و بپیش آمد و سنگ هزار منی بجانب دستم اند خفت در قبه سپه نهن
دوران زد که بینه میزد و گردید در در دل دستم چند آمد قدم پیش نهاد شهیه برآورد و آن دیو خرا از اوه دز که
را ن دبور اچون خبار تردد نمیگرد و بوران خود را از جای پر داشت چنان بر پیشنهاد نزد که خپند قدم بج
جستیار برعصب رفته دستم فلکه بخود را اخراج چشیده پیش دیده بگرد و چو پسید با هم بخلاف نهادند

و سرمه در غلبه و خود را از دهی صدق خداوند چن شانه را با درگردید و بیور او را بعنای کفت و آن پاره کو داد
از زین بر گند و در بر بالای گیربرده پرنجه نزد و برسینه همچنان شست و چخرا آمد از برآورده بر پهلوی گهره بزماد
چخرا کاه اور اشغال است ددل اوسا پرون اور ده فخره دیگر پیشیده از معاوه پرون آمده آزا در پیش اوسا دیز زین
نمای او را دیگر از فیض بیان دی آمد لاد درگرد پس پهلوان خوش نشست منوجه باز نمایان شد بعد اینجا
رفته به انجام پیشید که پهلوان بود نمایش پر فراز گردید و آن سینک که چن دید برسید ایش است از سرمه
برداشته کنند و ابران نیک بست و پیچه دفت و آذل دجله دیو سبیده اد چشم هر کدام قطره چکانند چشم ایش
روشن شد کا دس و چوچن پیش بدهش قناد بجهت و پهلوان را اور بر کفت و ستر بزدان راهیها ای اور ده
احکم نه که این دجهه مرد سبده خود را بجباره و بیگر بچهار تو منور ساجنیم پس بجان بگان دست رستم با بوی داد و پیش
ایش از از پهله سنجات داده همه پرون آمدند و از شکران که خش و متفرق با طراف فته برسکا دس سعید نم



نمکت دپری پید کنند و ناشی شهر باز نمایان نمکشند که ایشانه باز نمایان بیان و کاویس را میابست که
اوجود آنکه ناروی دیسپا ای و دن بجهم سو نمکت داده و کاویس را کو رکد دی در توان فرساند

بیون ایه قنای او را نجات دادم و شنبه و پاشی که دیو سخیده اچه کرد و هشتم از کارهایان بخوبی حاصل کن
 اگر پناپن منابع نمی‌دانم از نوشته شیخ جانوزم این بزی من نمی‌شود بداعی هست تو را کویم تو
 خواه از سخن پنکیر خواه خلای و لسلام و للاکرام امدادی مرد هست کند که کاوس نامه را بدست کرده بخت
 دلایدی بخواهیم که این نامه را بشاه مازندران ببریم و جواب بگیریم و بخواهیم که
 صدم لیالی از دی ضمیمه قدر هست کرد و سرفراز داده که این خدمت از آن نیست که اوس گفت ایه سخن
 در دران کار بکند تو کرد و که شاید و سام بخزد و اندگی در بحر برود و سخن قبول بخود فرسوده شد را دنیز
 زین خد نیک در آورده و خدا شنبه پست پیش از بروی خسته شد پس پردن آمد و بخشن سوار کرد و مسوجه بازیان
 شد آنکه بیکر مسناک مازندران را بد پای خفت اور نگاه بعده بگرس فرستاد که پهپا از ترد کاوس آمد و ناید
 کو زنک فرموده استقبال کنید هر کرد و یعنی بخوبی که چشم ایمی چون باشان اتفاق نهاده دو اسب شود
 پس لوٹه داشت بیس نام پیغی فولاد ویرانی باید قیس را بیز فرستاد که پنجه را بتأبد رسخ دید که سپاه دبوان و جاده
 باشان هر یک بصورت چیزی میباشد بعض اش از چشمها یعنی بیز و بیس و بیرون دیو و بعض معتقد است داده
 و بعضی دوسره و اند و بعض سر زد از ند بالای ایشان بخوبی داده باشند و دیو و قیس پنجه بکسر بید
 رسخه اد بیعنی کرفت و همه دستی پکیف اور سانند و هاش بید اد رسخ داشت که ادویه هنردار دیسخه
 آمسنند تا دست خود را پنجه رسخم کردند اور دو چنان زوری پرچم رسخم زد که اگر فولاد دیو وی از جایی بر کندی
 آماز رسخم پیچه اور اگرفت و بخوت اذل هر سخم پیچه داشتند که دست اور از شاهه پر کند و بیکنی
 از خشت و خود برآور فتاد که خلعت از سپاه دیو و جاده برآمد رسخم حشش بیزند و پیش از دخسته بخطبی داده
 حشش را پیش از خجنه جنبا نموده خشت بد ان ملکت را که هر یک ساخت اور اچند کس تجویه هست بر داشت

عزم رخشن را بخوبی نماید و در خسته را در بین گرفت و از پنج در پیش بر گندوانه خسته در میان سپاهه ریوان رجاد و پاک
پر دوست هزار دیوار چادر داده شاخهای آندر خسته بجهنم فرسان شدند ریوان رجاد و پاک چون زبر دشی رخشن را
دیدند ریگ کرد چنانچه انخود بند و دل دیپیشان بچپیدن درآمدند و آنچه رسم و خل پارکاه شد صلام کرد و ضبط
نهادند و رسمن فرار گرفته نامه را بدست گورنگ که دار گورنگ نامه را بخواست و جواب نامه ایچنگ داد
پس رسمن از چارکاه پردن آمده متوجه سپاه خود گردید و فرموده شکر گوچ گردید و در راه بریگ کورنگ
آمدند شب که سر دست آمد و صد آن طبق خنگ از هر دو شکر بینه شد اما چون آنچون آنفتاب عالیه
فرود آمدند شب که بر سر دست آمد و با مرگ که ماتب سرانه رهایی آب برآورد و عالم را بهور جمال
خود منور کردند و روز دیگر که هنر این گنگ سنت شتر شست از سپاهی شد سپاهان زد بر سر آن
روزه قلم زده بلوح فیرزه آناد و سر زدن آنفتاب هر دو سپاه ریو داد میزرا دمه برای برهم صفت گشته
از اول کسیگر اماده سیدان گرد رسمن نماید این بود که بیدان در آمد لجست سلاح شویه بیو سپاهان قاتلان
که بجا ای سپاه اول افرین دشمن از هر دو سپاه برآمد بعد از آن نظره ایچنگ برگشید و سپاه را علیبد و تی
چهرازد بیان بیدان در آمد و در دست رسمن عقل رسیدند گئی اماده سیدان او نخوده برخند سپاه را طلب
نمود که جبهه عت سیدان او نخود تهمن نک دیز نک فرش را محکم نماید و برگردانه که
متوجه سپاه ریوان شد خود را پاکه مازندران رسما بند و گمراور اگر فتیه ای صدر زین در بود پیش کار
آمد و ده اندیمه بین زو و نایج بسرا ادبار داشته برق اولاد مرزبان نهاد پادشاهی مازندران
مد و آمد اندیمه داشت بعد از آن سپاه برداشت بایران آمدند که دس فرموده که رسمن خواه سپاه
کلند ایام را از کوه البرز بجا دارد و رسمن متوجه گوه ای روز شد کلند ایام را در محکم گذارد و چون قباد

کنه ام را از گوه هر چون پیش نهضن دوران رسنم داده بمال نازین فست و خانوئی پس کلند ام را از درده



اتار رسنم از عشن گلند زیدام لع ناب نده بود ایں خبر را بمال داده بگه بعلوان جهان رسنم اعن دست
دعا سن کلند هم شده علاج او گن را ل اور اراد پیش کا رسنم عرض گرد که شهر یارا چطران از دست
اگر اور از عاک برد داری ایران هر اب بتو دار که رسنم رسنم را تلبیر د د روپلوی خود برخست جای داد
لجه زایم را تو از داشت و بجهش هر دسی گردند و بعیش دغترت بسر بر زند و بعد از بجهش رسنم قدم
در خلوت کنه ام نهاد و گام دل ازان زیبا صنم حاصل نمود از پشت رسنم نفخ کلند اهمیش
در رسنم جنه بشراب رفخار شغول بود یک دخ و دو دخن یکه ر نهاد بکار رهبرفت و گامای هر چیز
و شهر کنان رفتن رسنم شکار کناد دخواب رفتن در چشم ای شهر ستم کنان برون
در چشم رسنم افتق او و کر فتن ما د شهر بشراب را از درزی رسنم بخادر فته کرد
کنند کناد گرد که بخورد و بخواب رفت تی جند از مردم رسنم کنان به آنجا رسید و طرفه هیچ

فیان برادر گرداد بر اینه چند تقدیم بیان زاید اینه اینه اینه
و زند نا بشیر رود و کنید آنها زان چیزی شده اور اگر قند بعد از آن درسته و خواه سبید اینه داشت خوش داده و پنجه
تفضل نموده اینه می چافت پس خوش را برگشته سپاهد و با خود آمدیش داشت که گردان و پهلوانان را
زیسته کنند که درسته خوش خود را نتوانست نگاه داشت در غیره بود نه آنکه پیشتر اینه سه هزار سپاه
درسته دیده خبر بشهاده نمیگذاشت و سه هزار سپاه با پیشنهاده همچنانه اینه اینه اینه اینه
مازول و بیان نهاده شده اینه
بیش جو له آمد و از پیش امده امش داشت و گفت شده تشریف بیا و بیدن نایزی میگذشت و نفس نموده اور
با چشم رسیده اینه
آمدان رسیده اینه
شد چون نهاده اینه
مد عاده ای گفت و خیر شاه سه هزار نموده نیزه است که آوازه شجاعت و پهلوانی فراشیده ام و غایبیه
گردیده ای شماره اینه
بیشتری خود قبول کنی رسیده بیان اینه
از چنین چنین خبر داده وی خود هر پس هم قبول کرده بعده باعث کسر نیزه داشت و سه هزار سهاده
که خرابه امادی قبول کن شاد و در ساعت فاضی طلبیده نهاده اینه اینه اینه اینه اینه اینه
و زند با نهاده بیش و عشرت شغول بودند و لعل آنها که خزانه عالمی بود پر نیزه داده و گفت سید ام
که از من خیزی خواهد بود

و پیرد من فرست آ او را بد اون بعلت باش نام و بخش سواد شده نهیزه او دفع کرده رو اند ایران شد آها
 از آنجا نسب چون مدست نه ماه و نه روزه عیشت گذشت نهیزه را خدا می توان پسری از نیزه داشت آن اهل ابراهیم
 او بست و او را سه ریب نام نهاد چون بجهات بخاطر میخواهد چون دو ساله شد پیغامبر کرد بد داشت
 سالمی گزند پیروی کنند اند ام غفت مرلحان را که حی کشیده پاره میکردند رسید کرد آن مرزو بود کسی از
 برادری نتوانست خود را آنکه با خود آنقدر بگزند که من از آنجایی بخشم ما در خود آمد و گفت اینا در هست بکو
 که پدر من کیست و من از نسل کیم اگر ترا و خود را گل سازم هاش کفت فرزند تندی مکن که تو از نسل هستی
 و از نخشم سازم زیان سر افزایی آها میباشد اکه اخلاق رکنی که رسم کرده اند که مرد اینکی تو چنین سنت ترا از داشته باش
 پدر بر داشش میرد و از دیدن روی فرزند را همید شوم و اگر از همیاب بخود فدا نبا بهم میرسد
 سه را بگفت که من در جهان پنهان تجوییم اند باید سکریپت را بر کرد او رم و با ایران ردم و کاوسن را
 از تخت و تاج برآورم و درستم را بجنت نشانم و پادشاه کردم و بعد از آن بخوران آیم و از همیاب
 از تخت سرخون سازم و نوران را نیز سرخون کرد انم چون پدر کشتم و پسر سه را بگشید بخانج دار نزد
 لخدا رم و سپاه بسیار جمع آوری نمود این خبر بجوسش افراسیاب رسید که پسری از دختر شاه همانکان
 پسر سیده از نسل فریان و از پست رسم عجب بگشید و دلاور است و بیکویده افراسیاب که زادم و نه کاوس
 افراسیاب شاد ناشد و بار قان که سپه سالار را بود با غزینه و جو همیسر پیگران با دو اندوه هرا گشته
 خدمت سه را بفرستاد که با ایران رفت سه را بگشید دختر خود را بدو د جم و اورا در ایران پادشاه کردند
 بعد از این کار کرد که پیش بعثت سه را بجهات بخوش گردیده عده ایج اور دیگر کنم و ایران و نوران مرکب شد
 کنخ و چه همیسر بر داشته بخدمت سه را بگشید اندند تاج و جو همیسر بجید داشت دشمنت سه را بکشید

لیس بہرا ب بعد از که بسیار بقول کرد سوچه ایران شد اور شش برابر موده امراه او کرد که در نهاد اش
او دو ده سه را ب تبرستان بیو سفید و قیان بیرو علی از دنای پیکر در شش فرخند پر را پرسید و لغز بر دسته سوچه
ایران شده موضعی بود که اول داشتگان آنجا فرد داشتند و خوب سه را ب را بر سر پا کردند و سه را ب میں دربار کا
بندی مسند لجه نداشتند بود و می بیکشند و این ایل کا همان فرمود بود ایشانند سه را ب نکاد ب نصیر اگر دنای کا
د خیر ما ز بقی کو زده در دست داشت از بوی اب پر کرد و چشم سه را ب که بدان خیر فنا دل از دست
داده بکسر افزایش کرد که خص کند از خیر تصریح نمودند سه شب کرد خیر بگران ده بود و سه سه را ب پیش
لیزپر و جو سه منزم کرد نهیه آن خیر بعده نموده سه روز داشتند سه شب در آنجا بیش دعشرت مشمول کرد یعنی
بعد از آن کوچ کرد و سوچه ری شد و همیان ایران و نوران نکلو بود که اول را در سفید بیکشند و نعلی بجا داشتند
داشت سه را ب در پاک قلو فرود آمد و هجر نام که صاحب نکلو بود پر دن آمد و سه را ب تبر از نشکن
شد و بزرد هجر دلا در آمد که فوچکی که تهبا بزردیک من آمدی گفت من جرم اکمال بیرونی را در طور مدن
کرد و بزرد پادشاه فرستم پس همیان نهان همچنان دو بسیار کرد بد فیض سه را ب یک بزرد بگرد اوزن
که از پشت مرکب درسته داد مرکب بد فیض چون سه را ب از آن سر سیدان برگشت بیفر آمد که سر از
آن چند اگنه دید که او دخربست بگوان بسیار دانه دنار ماز بقی است که شش دهانه دارد گفت
ایران چون جما عنی بود و گزنان نهان نهان خنک بیکشند پس بد خیر گفت ای پری پیکر حیث نباشد
گر چون پری پیکری مزم نمای چون گرد آفرین دید که از دست اول غلام یعنی دشمن بگفت ای چو ایران از
سر من بردار که سیاه مردمی می پند که دخربم دهشت بدمی است با تو در قلعه دویم من دش
می شود که این هزار با دخربی خنک کرد و می اول است که روی مرد پوشانید من با تو در قلعه دویم

۱۱

من او ذکر نمی‌دارم حصار را بخشانید و پاشما بدین حصر ده و یم در من و پاه همه را فراز نوشتم پس سه راب را
بنداد و عقول هم تپارا کرد چون بدر قلعه گردیدند گفت من پیشتر دم در ربان کنم تا شما بیایید سه راب از را
سرهاد او و چون بقدر و در آن کفت اینها همچو شجاعه نکن که کسی قلعه را بتوانید به کشت کفته اند
که رشان حمل خوارد مرا از دست دادی و قلعه ایم خواهی سه راب کفت قلعه را با خاک بر این سیکنم و در اینجا
دو سپاهی کنم که در که همانها باز کوئید و خرگفت حیات که قلعه را تو ز کرفت چون شاه کاد سس



جز در شود پولوان جهان را سپاه کر ایان سپاورد که پیش از سر قور نهان بگند بر جان خود جسم مزده
بر کرد که هنوز اول جوانی نفت و غفت که صنایع کردی این سخنست و برگشت سه راب پیش روی در نهان
در کینه گرد آفرین بود که او شب متوجه خدمت شاه کاد شد و یعنی لقیا سه راب بدر قلعه اند کسی را نمیداند
حصار فرت و نشست آما کرد آفرین و کرد هم سخنست کاد س آند شرح حال را سپاه نمودند از هجر و دلخواه
سه راب بخشد که مکث رخاید که پولوان جهان رستم با او تو اند بر این خايد و سپاه و کردان که شنید که شیخ را
نام بستان نویند پس از سخنست رستم نوشت و دلاور بیهای سه راب را که بیک طعن نیزه

تیر و بچر کرد آفرین را از پشت هسب بر زمین آمد چشم داده برازد کاشاد کاوس پیو داده گفت بزودی خود را ببرند
ذلیله قرار بخیری بزودی رسنتر ابرو شسته بپاده کیو بجهد آرچند نهست و خلیستان دنامه را برسنم داده بشرخ
کرد از دلاوریهای سهرا بب چندان تعریف کرد که سهرا بب چلو نچنگ سیکند و په و ضعیف است که در سنم جهان
ماند و گفت اگر ادواییک سیمی نخشم پدم زال غایب شد کیو بجهز دنماس بیار کرد که کاوس سعادتمند کرد
که بزود خود را ببرند رسنم گفت پندردنی می میخواهم و چون چشم دی بیان کرد گفت کیو باز اسحاق فوده رسنم
خانه کیو را بخواهی از اقبال کرد و فرموده خوش اندیش اندیش درآوردند و کرناک شیده با دو ازده هزار شتر
سپاهانی سوار شده صریحه فارسی شد و میان میان چند نهست شهر با برگشیده رسنم در باز کاوه شهر بازدید
و علی ڈنایی شهر بازدید بجای آورد و کاوس با رسنم میان چند نهست و بیشتر دیگر کیو اجر ارض کرد که حال رسنم را به
حد پاشند که حزن و زیست نداشتن تجویز گفت که زاده سنا داده ام حال بیان از برخیر رسنم را مند و برداش
کیو گفت من چنان رسنم ابردار کنم من هر بین اونی شوم پس ببلوسر گفت تو برخیر خو سس از جای
خوبسته دست رسنم را گرفت و گفت پیلوان برخیز امر پادشاه است که زاده ایک رسنم رسنمی بربشه
در سس زد که در پا گفت کاوس فیش بیت رسنم دست برخیز کرد و بر کاوس خود مشید که ای خلی
کرام کار نوبنگست حیث از توجه و نخست جشیدی که چون فرماد ای پادشاه بوده باشد اگر بیست غیرت
پاکه شان بیان نبیو و چنان شمشیری بر فرن میزدم که باختت پیچار پاره چنینی مر ابردار بیکنی دیوانه اگر
هر دی سهرا بب را بردار گئی و دست برداشته از پادشاه کاوه پروران آمد و خسرا سوار شده گفت
گفت که پیش من آید بعد از آن رویی کرد و هند و مرد همچو انان گردیده گفت من رفتم شما پر خنک کار خود
بچند که مصلح سهرا بب را عیی تو ایند کرد دلیران ایران جیران پاندز کو ده پیش آمد و گفت ای پادشاه

این چه کار بود که گردی رئیس‌خانه‌ی دخان بر سر ابر ایان گردی ایران بوجود رسمنم دادست اگر او نداش
 ت زکان اندک زمانی ایران دادست، اگر فته خاک از رابر ماد مید چند و ماج و چنت هزار قوبتاً دادست که اوس
 گفت که کار بگردیم و اذکفه و گرد از پیشانم زور فته تغییرات مرانه‌ی سنجوا ایند نا بر گرد جهیزی از نادارانه
 با کو دنه ایخب او زفته زر رسمنم از هب بر زرا دند و در کاب و فیتا دند که اول مارا بخش و دیگر خسرا
 که خواهی بود کامس از گرد و خود خبر و پیشیگان پس رسنم لاعاج برگت خبر از برای کادس رس اور دند که
 رئیس‌خان بر گرد ایندند و میباشد شاه بز خو رسنسته بگیدان اور اسنتیان بزده خو دست دست کادس
 شاه را بپرسد و لخدا شست در دی وی رئیس‌خان بوسید و عذر اور اخونست دیگر خود فرار گرفت و محبت
 کرم شده پس عرض سپاه فنو ذند صد هزار کس بر سر شبان جمع گردید و از آنجا کوچ گرد و متوجه زوران
 شدند و میباشدند تا بیکنتری مسکنی تو ران که ارد وی زکان بود فرد آمدند رسنم شاه کادس، گفت
 اگر اجازه شد رفته این زک پر، اپنی گفت برو خدا اند از شاه بس شبکه‌ی در بر گرد و رو ایه
 شد چون بزرد بگش باز کاه سه راب بر سید بانست و شانوش شبکه‌ی می بخورد چون پسته داد
 چشم شد سه راب با دطره دلا دری دید که بخت ملا فرار گرفته فدو چون سه مرد و رخ چون جو شدید
 تا بان بیل کردن با پنجه سینه سقا بی بیکند چنوارش خد نیسته در بنا کوشش بر که همان
 گشت پس پوش رسنم گفت چنین دلا در دجوئی خدیده ام اما سه راب را پسندید هر چیزت بمحاج
 او دیده نزد رزم که خالوی سه راب و دشنه فرار گرفته و بیکجا غصب و بکرو چنان اوزمان سپه سالار افرا
 نشید و تماش بیکرد ناکاه نزد رزم از بار کاه پرون آمد و سبا اپوشی دید که هر گز چنین شخصی میشه
 پو دکر شد و اگفت که پیش رو شما ای اور داشه چند که چه کسی است رسنم دید که سوا پیشود چنان

شی بجود رفته رزمند که مرده ندم بشد قیاد و پیو رشم از آنجا گشت و بنت سه راب دید که ننده نیامد کس
دیگر پردن و نستاد که تھن نایکه چین حاوی روی داده سرکشیدند پردن و دید رفته رزمند را کشته دید گفت
اینلاع خان خانه شد که از نپاوه دشمن کسی آمده که این واقعه روی نوده خواب بر شما ناصبه حرم است
چون رستم گشت کیو در طلایه بود شنید اینکه بر دی زد که کیستی رستم او از داد که مسنم کیو او از رستم
مشغایت احوال پسید رستم شرح داد و از آنجا بجزت شهر باز رفت سه راب را تعریف کرد که این
سازگاریست قرآنی کی از نسل سام نیست چون روز شد سه راب همراه این روز شده برابای طبق
برآمد سکایک چیز ایکه همچنان و راهها بودند از جو پیشیده علای سه راب دشمن چیز رشم بود چه پنهان
چو سوال کرد چیز رستم اخفت گفت چیز که عالم سیا هید ار دکفت چیز پادشاه است و آن یکی پسر
پادشاه است و آن بخری از طوس و نوزده است و آن یکی از کوادر است هر چند سه راب مبلغه نمود که بلکه
چیز رستم ایم اند شد کفت آن چیز که کند پیر بیان او چیز و عالم ارشاد پیکری بربایی کرد و حب کلکون نیمه
شنبده ام چیز رشم است هر گفت از رستم بنت و قشیکه من در این و زبود کفتشند که همچنان این پ
چیز شاه کاوس آمده چیز از دخواه بود رستم همود درستم دنیا مده سه راب تیز شد
از خن چه زی اسید شد چو شب برست و آدم ایصال در فکر رستم بود که این شاهها که مادرش داده بود
همان چیز و حب و عالم ارشاد پیکر بود همچوینه بیشتر چیز شاه سه راب هر چند رستم زم و دشت داد
و دهد و دعید ما و دادن شان مذاد و سه راب گفت تا چنان رستم را همی پندامی که من
پنهان میدام کبر تو ازا و میرسی خدا میدان که اگر رستم درین بسیاه حی بود بتوشان میدام
نه بتوانم بیکش رستم دلاور بنت که و دنیا پیده تو خود طفل مکتب نیشوی و تهای

یک مخنده و مدارسی سه را ب مخفن او داشت که در پادشاهی امید شد هر چون صحیح شد سه را ب باس نزدیم بودند
 بیدان در آمد و مرد طلبید کسی بیدان او نیایاد سه را ب مرکب راند و پدره بارگاه کادسی خواسته ام داده
 داشت که در گفت چهار نام کردی تو کادس که که در چنانچه نه پای داری نپی پرس کادس ما
 قدرد، و که بگویی تقدیم ملکه بود و بارگاه کادس نشسته بود و از روزگار او برآوردم چو شان و خروشان بود
 کسی چو اسب او را نادخشم نگرفت که در پیویز و که پسر چنگ داشت در چنانچه بارگاه کادس کرد و
 خوشت نمود و چنده کادس را چهارتاد میخ نهین و سه تونها از زین برگشید و بر سرگاه تحویل کرد و کادس
 نفره زد که ای گردان خبر از برای رسنم یه چه که نزد یا باید و دست پیدا و این ترک نماد و دار زسر را
 کو نماد کنند یکو خبر رسنم رسانید رسنم گفت که بعیر نزد من مکرنس و پیونیست از کادس چه بینی دیده دام
 باده گفت امر و عجای این چنین نیست پس بخوبی بخود خوش رانین کنند دم اندرونی ای
 نهین گشتند چه پیش خطا نیه چنان گز که رکشی بست آن پهلوان سپشن بچه بزره دار
 پسند چوروز فیض ب لای بلند بینان سده حی که برخوبی نیست بروان شد
 ز خرگاه و بزین نیشت تو کو نیز ز در باغ نهانی گناده برادر رسرا برای نگاه بسند
 بیدان داده داده سه را دیده و در مقابل اداده گفت این رسنم نمی خورد بیدان تو سه را ب داده بز
 دید که مادرش نشان داده بیو دینظر در آورده گفت این رسنم زین هست گفت اید بسرا برای
 زین و دهشان بجویی که رسنم زال نوئی گفت رسنم نیز رسنم داده بیش که پهمن چاک رسپیار
 دارد و ز من بچه از عازمان او بزم مراده قدرت که رسنم باشند چون سه را ب نادار اند پر نای بید
 دز عذر نهی بزره که پسر چنگ داشت بر جانب رسنم اعلیانه و رسنم تپه بزیره ای نخشد

دوازده ماهی دهان دو سپری زیان به نیزه وری در آمد دو بزرگ دهانه دو مرد لیر بیکمند داده اند
 پنج نزد شیر پس سیصد و هشت هنگ نیزه وری زیان آن دود لاور و دجل کردید و تبرهای شیان
 دروس آند و شیر زیان خلال خلال کردید پس دست عمودهای خارا شکن برآمد و چندان برج
 قدر سپر بچشم نیزه دند که دستهای عمود خشم گشته دست هنگامیه شفه آبدار کرد و پرسه رنگ
 نزد دند که رنگ نیزه بعد از آن گمند نماید و پال و گو پال بچشم بچشم ندوخان نخواهد اگر و نهیده و نداده
 گشته که گمند هشال نماین بعکوت از بچشم بچشم پاره شد و همه از بچشم بچشم چشم پس بعد از آن د
 و کریان کردید و به کمر نیزه بچشم بچشم پرسیده از دوره و گشته رسم نزد نازد که اگر کو دبودی از جای
 گمندی و سپه و بسفید از منی را که می ازدست او بینه اند از نزد بین گمند و برا لای
 سه ره هر چند رنگ سه ره اند و نهاده است او از جای خود حرکت دهد سیسم در دل گفت
 اگر خانجی از دست این نزک بچشم بچشم یا حقی درونیا دیگر کسی از برابر نمیتواند کرد خوشحال پیغام
 که چنین پرسی داشته باشد پس هر چند بچشم بچشم نزد بچشم بچشم از جای برگشته و
 بچشم کدام بر بچشم بچشم لخته شد پس سه ره باز دست بیهو و کرد و عمودی بچشم نزد که لف سلوچ
 از ده شده سه ره بیاد مرکب پر فرش خشک کادس رسانید در سیسم نزد خود را
 بر سپاه فرمان نزد هر دو شورش در دو سپاه اتفاق نداشت و دلاudedan بسبار بقتل رسانیدند سیسم
 که سه ره بیاد دیگرند بچشم طریق سیسم سید که صبا در سه ره دغل پس سپاه سر راه بجا داد سیمس
 از آنچه بگشته باشک بر سه ره نزد که هم بزد و تو منم دست از اینها که ناه کن سه ره ب
 گشت و جنگرا بفرود از خانه شد پس رسم هم کادس امده و قصر عین دلادر و نوزاده (سهراب)

بشا و عرض کرد و نسب تا صبح کار و سر نظر ننم. «نخدا از خدا بیخوبت نه، آنچه آقای باب مکانیست پیروز
و در یکچه خوش چنگ با مردک با فرمانک برین کو همایی پرپنگ دو ریا؛ هی پرپنگ دیدان بیانهای لار
ناییدن گرفت صبح در آمد چند نگاه نگاه نگاه زهره فردیجنت بیکچنگ کو سر لحد برسر کرد و
ترند قاطنه سالار شده و پیش چنگ در سر زدن خوشید دو ریا ی سایب بحر کرت در زمزمه



عید ابریشم بینه و جسرا و فل و حبنا و ح و صاعده بجهن کاه او را کست ساخن سحر که کاردار چون دل
سته بقان روشن و نایان یافت اول نیکه مرکب بر بخت و میدان در آمد سه را ب بشیر دل بو
مرد طلب پیکر د ک ناکاه رستم بسیان ده امک سر راه بسرا ب گرفت چشم رستم که بر سه را ب افتاب
سه را ب گفت هی دلا در بیاناد نو پیا د دشویم در این میدان پایه خند بونیم دل بعد از آن تو بیکر خود به ز
دو بکری را پیمان من فرست که من با تو زم نمیکنم و هر کاه ترا هی پیغم دلم چشمیدن در سیا پیغم

از بود و دم پسید اینه که میبد او نمی خواست هست بجئ صد آنچه عالی است که ترا آفرینده است اگر تو می سئی
بجئی که من مدعا نیز دارم رسیم نکت من زنگنه فیلم زو پرا این قصد ای حرفت بجه جا بجز نه میان ماد تو لشتنی
نمایند هست سه راب برخیست که من مدعا نیز دارم تو بیندازی که من از تو می پرسیم از مرکب فرد داده
و من پیغمبر ای پدر بزرگ پرورش نهاده ای که در جانب رسیم دوید رسیم نیز با او بخشی در آن داده ای داشتی دهن و داده
شیره بان بخشی قدر آن داده بپرورد بجه
عمر شده سه راب بر سر ای دم فشر داده وقت که در آن از زین برگشته و بالای سر شش برد و بزین زد
و برسینه بشر نشست که سرش را بعد اکنون رسیم لفست ای دلاور مرآ با تو دو حرف است کوش کن
آنکه هر چیه خواهی کن سه را شبر دل دست نکاهه نشست که میان رسیم است که دلاوران چیز که هم بزد
خود ای بزین زنداد اول مرتبه اور آن ادامی کند و رحم بنا بند شا بد نایع اد کرد مرتبه دویم اور اکه بزد بین زد
بکشید هیب دارد و اکه بسیار در زین زند و بکشید طعن بماند هیب اس که چون تو دلاوری را نهست را
پسندی بزند و بکشید ای از آنجا که غردد دلاوری سه راب داده است اور خواسته ای دلخواست که ترا دلخواسته ایم
و خود بخواست خد که تو دلخواسته ایم من هم از اول هم نیز رسیم با تو هیک کنم رسیم جون اندیزه سه را
برخواهیست کویا هم را برق اوزده بودند و بنا در ظهر سریز نیزه داده کرد خونه بجه بجه بجه فرد بخیست دلخیست
بر اینه خود نامه دستورچه دهن کوه کرد بعد در آنجا چشیده بود بجنا چشم آمده سر و من را بخشت
دوی خود را در پیش بجه
آیه از دهی که پیش این بمن داده که ناکعب پا زین فرد بخیست از دست آن زور چیز بدم میگات
گردم که از من پیشستان در محیز که محبت داشته باشم بازده حال وقت بخشت کی اگر سه راب بزد

هزار زین فتحه اماں نه مدود مردم ایران در دست فوراً پیش بزیون دخوار شوند پادشاهها را هاد و چنده ان که
بست که اور اسنت دست داد و در عالم خواب سرگشی شنید که سر بردار که اجابت شد سرگشی سر برداشت
با خود زدن و فوازانه چیز را دیگشکر زد از اینجا می آورد و بخواست در آن شد و بیرون گردید که پایی او
زین فرموده بست پسر شادان بسرا پرده خوبش برآمد چون فئا شد عالم شد و هزار دشمن کردانید
برگشتم خان پوسته بیرا در گرد و محلق و مطلع کردند بعیدان داده اند اینجا نسب سه را بپیشیدان داده
دریز با این خوشی با برگشتم بحروف زدن داده که ای للاور ترا قسم دادم که بسیدالله من مجا چون آمه با
و خنکه بر طرف نمای با فرمی دیگشیم بین بسیدانم که قدرستم زالیه دسن چون جان بزادرجه نم خود را از من چنان
ساز که بخار تو خویسم آمد بست کفت ابد لا در در در خود بحروف را بمن کفی اگر بگشتم بود هم چهارچنان
میگردیم همچویه بگشتم در سیم ده زبان است دیگر این بحروف نامن ام و در اگر و این زدی مر جیش
و اماں نده و اگر من زراب زین زدم آنچه خویسم بخشم سه را بپارازد سسته ای بسید کردیده کشی کردن و
آمدند فلک دست سه را بست فضاهون نزک دون فرمانت سه صد غولان کو گشته
که چون فضاه را سیده بود از فد آن تو زی که داشت بر طرف شده بود سه را سه را بپاردا
بزه بین نزد همان الحنه اند سه خیز کشید و ججر پور دلا در را در پد سه را بپاردا
سه را بشیر - بد کفت ای کرد پدر نگر و پیر بسیم کفت که چه پرداست بوده بیک در فتنه
کناد فود که نشستم و را ام و ز پلو ٹکانی از ری ایمیچ کناد نداری این طبق امن بر خود گردیده ام اگر و بز
ز اسکیشتم بپرسید زین میخواست فرمیز از خود دم فهمت بود که فوراً کشی رفیم و پر دیم و افع چده
هر گز اینکه رویی پرسید اگر فلک نمای پا آنکه ملک شده برا همان روی پا ما هی بر خود باشی

اگر پشت کوه فاف روی داگر بستم طبقه زین پنهان شوی گپدر من نرا پردن آورد و هشام خون مرداز تو
خواهد پاربن پار بچو و فای نیست و حیب من دلاده کمی هست که بادشوی نه دست او تو ای



دشن بچک ناپ من دنخ کبر ته هشام خونه بقین خشتم کند بتو ز بر تاه ز گین
دد پنچه از مادم جدا شدم در دی چپدران خیدم مددست جل ھاک شدم ھس جوانه کرام
ند نهشتم که با که فو پی نام بودنی که نام خود را لختی رسم کفت پدرست گفت بخو پنهم داگر دست بست
مجن که با بخو یم که دلم بحال نوب عنت لعنت چه بین رسم نهال هست دادرم دختر پادشاه سه کان
چون سشم بخرف را از هر اسب شنید به هوش کردید چون بوسش آمد گفت ز رسنم نور کوچ
دار لیشان که لکا نهش نزک دلخان که رسنم نخ کو صبا دام نام شنید هر کم بین زال سام

سرا پیش کفت پدر ترا چ شد و بود این بعد سخان محبت آبرز که میگشم داشتند نام تو بیکردم بجز و هر دو
دل تو کار رخورد و بدست خود رکشتن باز و بندی که با دم داده بودی باز نیم بازگش و پیش داشت
بهر این که در میدان باز متعاب آدم هر خردی که بپیران تو پیشین فرزند برگشی ندارد حال کری چ سو.



زاده ای پدر برویک شدست دارم که این دو زدن و هزار کس اگر هر آنها من آمد اند آزاده هی و خزان
برای این داد من یار بود خود مر اسلام کن دکری یکم رسم خود را کسر اند خش دکری سیان چاک کرده و
خود ابرز بیو ز پس رو بچو کرده کفت بر و دیپیش کادس دندی نوش داد که در خوبیه جشنست
بیادرست اید سه راب به شود گبو پیش کیکاوس اند همش راح حال را پیان کرد که رسم دارد میخواه
دارمش کلیم نموده کادس کفت گبو سه ز سه راب که هر دو دسته بهم دهنده خوبیه ایشان
که خواهش دیگر نوشده اند ناگزده است کیونا امید برگشت و هر چه از کادس شنیده بود پرستم خوش
پلوان خود گشیده کفت حال نخیش چهار پاره کنم چون صه راب از هوش شد و بود رستم

خود را نه بزرد یک سرپس چون رستم سراپ جدیش از از فرود برآورده سراپ جان بجان افغان نشان
گردید هنر سرپرستم اند که سراپ تبلیغ نمایند و بجز سراپ آمد برآورده که دصریخ شد
و سرمه با خود ره چنان شد رسم امداد کارکس را نماید خود را بجز نماید و در آنست و نوشته اند
آور چون برسد سراپ آمد جان پسرد و نوشته اند ابر عالی کجت و فرماد و فغان علی کرد و جن
گفت اند سراپ ارادی رسم پصنعت راجح نباید قیل شنیدن چنان فاده سرخود ابر عالی گفت
و فخر شنید که خود را بگذارد دل بران خواهی نداشت اه بگزند نفع شدند که خود ره چن پس سرما
و فخر شدند که خود را بگذارد دل بران خواهی نداشت اه بگزند نفع شدند که خود ره چن پس سرما
ها پیش بگیرد و سراپ را در نابوت نهاده متوجه بستان شد چون بزرگی رسید چهل راه غیر میتو
دست داشت و دنگه از برای سراپ نهاده دست داشت و دنگه از برای چویان خبر زبرانی
ماه سراپ نوردند که بر سراپ با بن طبری گذشت نسبت سیاه پو شنیده و دوازده هزار سوار بردا
متوجه زبانه بستان شد چون بزرد یک سرمه بستان رسید خبر از برای رسم اور دند که نینه ما در سراپ
بزم نداشت آمده که سرمه فرمودند اور ابا فروخوا هر شش غلبه شاه کی عیاده ای ای هر کم ای سرمه
پنهان و مسام خود متوجه شد چون پیش نیزه رسید و حشم تپه بده دسته دار و خود را از مرکب نزد
و دست بقائیه خبر آورد اگر ده در در بر تحقیق رسید بزرد یک سرمه بود که برشکم رسم نهاده ای هنر
و اور اور فعل گرفت که ای بانو او خود بدرک راضی شده و خانه او خراشیده شد و دست خوا
خانک بر بخشنیز نیزه چه خانه ای پسندیده بسیار اور تصریع دناری نمود و اور اپر داشتند
نمایشش ایه رسخه بگرم راه نمیداد بازند ای پیش اور نهاده و صحن بسیار گفت ای نیزه را ای

تهر تکین داد و بیشم را درود، اشتبه داد و باقی نمای که سراب برینم خونه زد و شنید
و هشان رفمن رستم بخلوت تپنه و متولد شدن فرا مرز شیر شکار و گفت
و آچون کشتم قدم بخلوت بته نهاد بعد از ناهد مذکوحا ی پسری هشان ارزانه داشت و نام
فرماز نگذاشتند پس بشنی که سراب تند کرد و به هشت آبستن دوازده ناهی رجد خوش بید
و با قوت قدرت کرد پس با گریاب مردمه بکار میرفت کار هشان پوسته زال برینم کن
ایندرند فرامرزه با نوبتگار میزد و میادا که هشان از احادیث روایی دیده زان گفت قاب پروردی هجر
درخش رانک کن و حلقو در کوشش هشان کن که پشم هشان پرسد چون مردمه بیکر با قوه فرامرز
متوجه شکار شدند و سرمه قاب پروردگردان از هشت سرمه را نادهشان کرد و داشت که کسی هشان خود
نمیخواهد برد بعد از آن هشان از این بجهت گرد که دشمن بسیار داریم بچرمه نزد پسر کشند ای پدر تو بودی
که بنا دست یافتنی اگر نه غلک با ما داد است تو آنکه بعد از آن چند پسندیده بدن کردند فرامرز را با
با دوست جوان پاندوز پر بسیار و بسیار خوب و خوب دخرا کاه و می دخوه بسیار برگشته متوجه
شکار گردیدند قضا را و شکار کاه با فرامز بسیار رجدند خوب و خرا کاه پسر را پی کردند و کوره هی
بسیار شکار گردند و فروع آمدند و پسخوردان نشست قضا را پس فرامز بسیار بسیار کس هشان را
بودند پس اینجا پرسید نجده دخرا کاه در اینند ششیده پس آمد با پسرها و احوال پرسید فرامرزه با نه
آمد و ششیده را نظر بچوان نهاد ششیده بجدل بحد دل مائیشان پاند پسندید که بعزم
خداوندر است بچو پسند که شما چه کساند و نژاد بکه میرسانید از اینجا که فرمود فرامرز بود آن شهر
تبلخود نیاورده را پان کرد گفت مر افرامز نام است و فرمود جوان چلوان رستم این

ستم، بین بزرگ هسته هست باو گشت نام دارد چون شبد و دشت که اینها فرود رشته در امریکت
 شما پکونه بد بخواهد اید از مرکب فرد و هند و جامی خوش بگند و گلاب تا اول فرد به لیشان ببر
 گشته که اچوان پسراز هسته پس شبد و اینجع فرامرزه هسته فرد آمد و جامی چن خورد
 در لیشان از باده ماتب کرم گردید شبد و آه زد که شبد و انعامه بجهت کرد پرین و پسر دیدند که شبد و
 بچشمها کرد و بدهه دمچان بجهت هنر میخوبید گفت میاد اگر خوفا بهترست اشاره بشهده کرد که پیش بمن
 بین صرع اوت داشت پهلوان زاده مشهد پیش از پن اور اینجع کردن خوب بنت دیگر تو هست
 حرف بزد برخواست و سوار شد چون پرون آمدند نیم فرسنگ ایلان در دندند شده جیار کرد
 دیگر نایب گرد و فرمانش نام تو که بسیار بزد دست پیش آمد که ایشیه ایار که برشما از بجز خفر نیم
 من رفته اور اینجع شی نیجهت سایدم اگر نیاید بزد کریان اور اگر فته از زین بر سیدارم و در پیش شیه
 بزدین می نهم چه حاجت که شا هزاده بخاطر او گردان شده شده بجهت اگر تو اور ایجا اور عی پادشاهی
 تو را از اینجا نهاده نهاده هر چند پرین و پسران شده انصیحت کردند که لیشان جهانی هستند که فرانش
 حرف لیشان شده خود را هست سیک کردند که بین شش زارکس زرا با فوج هم بیزد اینها او لاد
 رستم و زنده چون شده که فزار بود کسب و مال شده نیجهت پرین شود قبول نخود فرمانش را فتنه
 خواهزاده بود که دلا دران پریکای چپیده و قوت بخود نه بخواهند که پیکای اور چکای اور چکت و هند
 اخواهزاده خوار سوار برگزته ستو چجه فرامزه شده و همه جا آمدند بدر چمه فرامرز رسیدند از مرکب
 آمد پس هنر اخواهزاده قدم در بارگاه نهاد چون هنریش بر بازو قمداد خود بیرگرفتار شد و دل ندوست واده
 گفت اما فر اسنجاید و طلبید ام که باوز اینجع شی که ناخوشی از برایش شده بیرم کرد که فنا

گردیده ای با نوی با تویان حال خانم من هم خراب شده دکر فکار گردیده ام و در میان نوران همچو من

۴۲

و لادری نیست ده هزار دلار دارم اگر پامن سر در زیاده بی کبوی تراک فته ازین بار کاه کشان کشان بجهت
افراسیاب بر می چون فرامز این سخنان را از بخرا مزاده شنید دنای روشن در مدنظر شن ترمه
ماه گردید چیز خوب را از علاوه کشیده بجانب او دید تراش شن سزا پنهان گردید پس در از
هر چیز بعد از کرد در سرگشیده با فوتیز افود او رد که سپرده دست او دوینم گردید و بخود رسیده
بند بخورد فرامز و فی قیز دیده که بر قبیح اذکر تراش شن غواده کرد چند تراش شن عدل و داد و دینم
گردید چند تراش خلا نهش که هر آن بودند چون این ضرب دست یاری بند بندشان بجزه درآمده با
برهشان نیسب داد که بردارید آقا خود را که از برای شهاده نموده ام افراسیاب همچو
جز شن ما بکرا دو ناگرده از برای اد می از سر شن این آقا خود را برداشتند پس افراسیاب
او رد نداختر اسیاب چون حال چنان دید چنست ای فرزند بجهت دختر سرمه از سر برگشتن
چاهنی مستند که ذمده اینشان نیتوان برآیده این کامیم بخوشی پسر میشود و با ایشان
خلک نیتوان گرد ضرب دست نهان بنهان چنین شنید که می چنی چون شنیده این سخن ایند
کفت بخز بجهنم دخود را هلاک کنم و از این غم خسوس شدم که بخرا این پنجه خواهد گشت افراسیاب
دست او را گرفته که همیشتر دنها بچکن من خود رفته علاج این کاره بجهنم افراسیاب نزد
کسر برگشته متوجه شکار کاه گردید که فرامز و بازوده آنچه است داشته پیران د پسر پنهان
سر فرو داده کفت همیش را بر شما خود رفتن بر سر و فخر و پسر دست صورت خار و اگر منم خبر دار
گردند نوران را همیم نزد اول مردی بعثت بعد از آن هر جا که خواهی بود بخوبی بود افراسیاب را

پر کرد پس دادا فرا مرز و باز شکار بسیار گرفتند بعد از آن بخشیده روانه سیستان شدند او از همان
دختر سنت و دلاوری او در عالم جاند کرد بدینچه کاخی بود که کامس بزم و چون پنجم بیان
آمد خانم ابرابنان همراه او بودند دادارک سبب نهادن مهر سکه هند چون سردیلر ک از بازدید
کرم کبو پیاد کرده دست داشت گفت این پیاره او نشیدم بعاق ابرویی پانویار بیش که دل از دست
او بهم خاند کم خوب شده او طوس نوزد چون این بخشیده داشتند سردیلر کرد دست نکرد اهلنگر را داد
پر دولت ترا چنینیست که نام دختر سنت همیزی او از خواهر شاه یکجا دیم رسیده و دستم زدن من
من پرسید شریعت دشای ام من همراه ام من همراه که داد دستم باشند زانخ سایه از داده



نه من پادشاه ایران دهرم حکایت داده هزار چون نم مین همراه که داد دستم باشند
و بجزی کف کسری اداره شد در سیستان دلاورانها کنگویی بسیار هم رسیده بزم دو پند و دارده
هزار چهار نوزدی دلاوران کو دندی چهاراد فرزند فرزندزاده همراه کبو پیام رسید

پوشیده از جانب دیگر مردم شاهزادان خود را در میان پادشاه احمد شاه خیر الدین برای کادوس مردند که چنین
خود را نجات داشته اند و چون کادوس پرون امده طرف زخم کا ہی دید رئیس روحانیت کردان کرد که شایعه خایده زخم
کبند که من دوست نشسته طفای خود را در دامنه تپه داد من خواهد بود لفظ اول شیخ طیمن نیست که خان زرمیخ را
بگشد بعد از آن شرطها ذکر نمیباشد اور خواهد بود که دادن طرف طایر را و بند که کسی نیتو نیست بگشد بست
کادوس دادند اور همینه بست طوسی دند طوس یار خود فوت کرد طایر را اند که سچنی بند بعد از آن
شاهزادان خداوند رسایر پهلوانان دست بست نیپو نیست کشیده نماید بست کیو شید از آن دادن
بدر کا و خنثیه نیالید و جسد عشق ماده داد کرد طایر زرمیخ را کوشش کشید طوس لفظ اند
طایر را برد ایم و خسروه کیو شید با قبول مداریم رسم کفت شرط و پکر نزد دارم که خابو دارم هر که هم
میشید کن از اور اکرفتہ بھی فشنام کیس که اند و می او بزین فوت داد من نیست فرمود خاپوره
آمدند اول طوسی اکتفیت بر دی خابو میشین طوسی برخواست بر سر می خابو پشت نیم
افشاند بر بیجانب هفتاد بعد از آن شاهزاده نیست اور ایم رسنم افشارند بر بیجانب هفتاد نیص
هزار دو دو بست پهلوان بر روی خابو نیستند هر کدام لذت ری بیجانب هنند نمازیت بکو شید کیو
کفت ای خابو
کیو دلادر چون مرد ای خابو
برخواست و بر سر خابو ای خابو
میشند که جایی که کیو دلادر نیستند بود پاره کرد دیده ای خابو ای خابو ای خابو ای خابو
خواب خیزید رسنم دلا دسر خابو ای خابو

کر شیب را با تو اندلله داشتم گوید و بودست و پایی پهلوان فتاد کامس برخود بیمود که دفتر
رسنم از هشت بیکو نمیگشم رسنم گفت من دختردارم که بگاد مس مینه جنما که در راه او شدیده
باشید هر سود اگر من نمیگشیده بود اون خوبی است بیکردم حال از من دختر بیچشم پس در حال فاضلیه
باور داد عقد گردید چو داد و بخت شبانه روز عروسی کردند چون باور از آنست بخت جای دادند گیو از
روی بجز و نیاز پیش آمد که دست با نورا پیو سد که با نوشت دست اجتنان دست را چنان بر
سبمه گیو زد که معلق نموده اند وی بخت هنوز همچنان ناصح دوز بخت بر روی زین فتاد باور اجربه
بر سبمه از شست دست و گردن گیو را بست و در زیر بخت هنوز همچنان ناصح گیو را بسته دیدند کسی
نمودند که پیش بازو اید نصیحت گردید دست و گردن گیو را بازگرد و بعد از آن با گیو را مشد چون
که خدا شده کامس با رسنم چو بجهش زد که صدمه اشت لکا و مس متوجه فایس کشت رسنم چهار گردن
اپران قدر کرد و متوجه از مده آن گردید میانه از تا بچلان بحریمه رهیم زان زین دختری بخدر دارد و گرفت
تعصیر کرد عاقبه که اوره اسپهای سکنی دختر از آن بود دفتر گرس پیش هابفرستاد احوال را شدید گردید
دختر خود را بخواهید آور دچادر را پان دختر شیر برد و در زمین در که رده باشی قلزم نکار میگرد که از مرابر شش
زد دبوی میو دار شده رسنم خش را بخواهی ای خش آن گیو روان شد هر چند رسنم خش میراند باو
میز بسید تا چهار شبانه روز بخوار چشیده رسید از خش ریز آمد تازمانی یا سایه که دبوی از برادر شش
در دست نمود اگر دید چوب با بررسنم هنوز رسنم چوب را فهم کرد خواست که برگم کر شش زد که از پیش
پهلوان چند فک دخود را بخشن رسانید خش را در یعنی گرفت دخود را در گن بخرون اند چنین بخواه
او دو پند و از نظر رسنم نمیداشد خش را نمیگرد که خود را با محل رساند که بخود را بسب در فنا زهر خشند

بجواست بده آید نمی نویست رسم دید در گناره خود گند را بجانب حشیش اجت بربال و کوه زد



در شتر پنده گرد، ریخت در مرد همچو هشت گز حشیش را بخورد ای ب پردن نمذک ناماکاد و چو سر امرزاده نز
غصب رسم دارد آمده غافل دو گفت دست را برپشت رسم نمذک رسم در گرد ای ب قناد آمده آز نهادش
برآمد همسر من حرامزاده نفره پرآور دکارای سشم خون دبوان را از تو گرفتم ترا بچاهی گفتم که دیگر
جان بیلام است بی بی سه ته بستا در آمده دیال حشیش را گرفت هر چند دست د پامیزه نمی نویست پردن
بیا پنهان گشته شبا به مرد این کرد ہب ای دیگر دست از بچا کشیده و در من نمذک سجان پهلوان
نمذک بود میگات دیاره ل از گنار در با پست خر نمودار شد صیادان بودند رسم نمذک ای دیگر گند را

از جهت پلوان را بازیش پرون او وند دارد پرسیدند که چه کسی رسنم احوال خود را پان نموده بدان
گفتند که ای پنونه اوراغویش نام دبوست اگر بدند که باز اخواص کرد و دایم خود را بخورد رسنم خود را
او هر ده بازدی خود داشت بپان را و پان رسمرا دعا کردند و فتد رسنم تریش خود را کرد و بد و لکی را
او را بی صرب را اگر قدر میباشد همان پناره مودار شد چوب رسنم بروست در پنیره بر و بسته چون
پیش رسنم رسید لغره برآورد که توچه جنبی که در دیباکش میگردی دندانش میوزدی و در زیر داه
شما دیمیری بجبراین داده شماده از دست من که فراموش کنم رسنم پرکر شاست رسید رسید که
دبور رسید گفت بجبر و برقه پرشش نذ که عالم در فطرش نیزه دنار کردند از قدر فجه بمعنی سام را گفت
تریش را پیش را اندوچن بگرد س. ۰.۱۷۰۰ خوار تز مد و بهم شده چون آزاد بخاطر حسنه
بهره است همراه که چشم شیر امویه فنا و پلوان بگر شسته شده بود خواست که اهوب ارسد .
از دنبال آخونش برخیز سیامد ناید همه کوچی رسید بگر کر کاره کاره کاره کاره کاره کاره کاره
آخونه ببرفت ناید رون قلوع رسید رسنم بر این غصه آخونه آخون دهش شد چند غصه در
بر عجز داشت کردند آخونم جادویه بود که زن خویش دبو بدو پیش پلوان آمد که من هر مخصوص
دبو میخون او فرا بدین حصان و طلس اور دم اگر با من سر در نیاورم ترا درین حصان سر کر دان
رسنم از برای همچلت گفت ای بازو هر چه رای تو باشد چنان کنم جادو گفت چون دلاوری همراه
در بند خند دست رسنم گرفته بد انجی اور رسنم دیده سیان آهنا جوان خوش چه بود رسنم
که ای چنام داری گفت از چه رای نام دارم پادستا هزار ده سفرم پدرم را هر آن نام است
حال در بند این جادویم لفظ رسنم و جادوست کردند رسنم علی جادو را فشره که جانش بدهد

پس بخواسته بزدان آمد اند و هر را با آن چنانچه خلاص کردند و سر برخیش سو را کردند و آنها پس
پیاده راه نزدیک داشتند که اینها هم برخیش
و آنها نیکت بسته بودند که از آن چهل جوان بجز اینها پادشاه گردیدند و اگر بخار را
بچشم نداشتند گردند بعد از آن خود با سپاه آمدند و در دست رسم کشته گردند
آمدند از جمله از دنای عطیه بسر راه رسنم بودند با این جنبه کردند پهلوان پیاری خدا ای تعالی مطلع شدند
ظرفیت دادند که این دسته بزرگ عطیه در سر راه رسنم آمدند بیک نبراد و اینها
گردند بعد از آن دسته بزرگ شعور داشتند که اینها پیش از این رفتند
پس از آنها گذشتند و فتنه میانند تا بشیر از ده سر برخیشند داشتند و ولدها
جها نیز و آمدن افراسیاب و رسیدن جها نیز برا آن و بردن پیرا

جهان نیز را بزد افراسیاب

از آنها نسبت خبر رفته که نیم دنیا پیدا شده اند پهلوانان با افراسیاب رسید و نیست که هی را غلبه
کنند کسی که از دست او کاری برآید نیست سپاه اگران برداشتند منوجه ایران شدند و همچنان
بهره ای سیامند تا بشیر ری که رسیدند خبر از برای کادس آوردند که فکر کار خود را کن که افراسیاب
صد هزار کس در دشنه ری فرو و آمده اند چهو رسنم دلاور بر از خود را سجانندی حالا جو همه
افراسیاب که خواهد داد گفت سرفراز زوال بلاست باشد کس بزد زال فرستاد و فتنه
زنال و با توکر شاپی و پیرن را همچو داشتند برخواسته بزد کاه کاد سر آخوند کادس نزد

اسپاه نام نتوت جود شست ری گردیده هماید مادر بز اسرا فر، سباب فرد داده آتا ستم که دختر سچا
خاب در، پنجه خود در آورده بود بعد از تنه، پسری اور مادره ماش چارده قوی بازدی شبیه به شم
چون سنج سالیکه بید نیرد پلک در پیش او بیش کرد بینود چنانچه پایی شیر را بیکوفت و گرد سر
بیکوفد نهاد چنان، پیر زین بیزد که زم بیکوفد بداران امن افز سباب هنگز گرد بیش ناد را ده و



گفت ای مادر عربان رهست بجو که بد من گفت گفت هنوزم تو فرمد سجا عابد گفت پسرا و
بنشم هر ابا اذیت است بجو که تو دخراوئی من چپکونه فرزند او بیش ناد رسش چاره نمیده
نفرید تو پسر رس زله رسنم پلوان ایان است دنای خوش ابران مثل او داده در جهان
نام ای ایل نهایل دضرف او است پسری دشت هر ای ایم او بود از دختر شاه سملان

بهر سپید بود اور افراسیا بب مرداش نیز است از آن ده هزار کمر و چند درسم مذہب که سپر
اوست اور اجلوچیک نمود بعد از آن رفت که سپراب پیر اوست چه زیر ایند چنان شیون نمود
از که دس سر چشم سپراب نشادار و طلب نمود کاوس نموده با چشم زیر کرد و به چنگام آمد و در
خواسته چهل فرزند را بن جای بود و بعد بشکار رفت دوستی که اور اخوه جیش باور خورد و کمرا و



اوه ادر کرد هب از هشت خدا کو است او ها ک شود اور با ساخت یافته بیرون آمده و خوش
گشت دار آنجا غرب رفت ات دیگر از آن زدن نمیدانم که دیگر است جایگزین گفت اور سیاپ
بر سر کاوس رفت من برخواسته بهم چون سپراب داد قهر بیهیم را ار کاوس و
افسانه بخواهم مادر مش ایمان کو هر را که رسم داده بود چند را با داده بفر و خست ب

د سخن از خرد و دانه جوان باز دران رویت کس ام تو هم داده سوار گردید آنرا بهتر رسیده داد م راه
دوچه آزاده فرار جوان در طلاقه افراسیاب بود جای نجف خود را برسیا و از دهه هزار قفر از جوان افراسیاب
کشیده از دست رهست سپاه افراسیاب پردن زنده بدرفت و در تزدیگی ابر اینان فرد آمد افراسیاب
نه این معاد خبر داشد و تصریف جای نجف را بسیار گردید افراسیاب ؛ این دیگه طلب گردید که بسیار
نم زبان و چاپو سر پر گفت بیردی و ای خوان ما هرزان کوشیده بوده است پیش من میاد ری که هر خدمه
ایرانیان او بر میباشد لذت چاپ بکار کاد سر پر کور افزایش نداد که برو شاهزادین ولاد را پیش من میاد ری
کبو پیش های نجف زین ادب بوسیده دد عا کرد هر چه کتفه بود کاد سر پاد هر خیز گرد جای نجف غیر از
کاد سر هر کس پادشاه ایران بودی بخدمت او میباشد مم لیکن کاد سر پادشاه است چنین
من شنیده ام که رسم درباره اوجان کشیده چشم بسیار زیوره ای داد شاه کردان بند و از بند بوسیده نجات داد
و چشم اور امشن کردان بند و کاد سر در غلای نجف نوش دارد و دینع دهشت و چلوالی مثل
سراب دا از دست رسم بدر کرد و خاک برسر رسم بجهت و هنرا از خود شر سنجانید کسی:
خدست چین نام روی گرد خدمت چرا بند دا کر رسم عذر و غیرت بیده است ن کاد سر را باید
که از دنیا ایران را بر جای نگر مثل او دیوانه ام و من چلوانی سراب را شنیده ام و هر او در دنیا من
کرفته بیکن او کاد سر بی دولت را بردار گنم کبو نا ابید بگشت و آنچه شنیده بود هر خیز گرد شاه
و گبو تبر نصدیق کردند اما رفتن گبو در سبدان هوان بی بود او هم آمده چاپو سر بسیار نمود و دل
جای نجف را زم نموده جای نجف گفت از برای صلحت پیش افراسیاب برو خاک در سر کاد سر دنیو
کن پس چای نجف را بسیار شده پیش افراسیاب آمد افراسیاب جای نجف را در چلو خود

حبیب اوه صنعت پا داشا به بر جهان بخیر کردند و خوبیه کاه و هب دجواه روز حبیب دان با او داد که بخی
 درست نماید و بعد از آن کادس کشته شدن سهراب را فوشنده و مدادون کادس دغیر کردن
 رستم از از زای جهان بخیر کفت و زانمیدان در آمد و کادس و نکیودن ایرانیان زنده کند از مردم و
 ایران افسوس زام پس فرمودند جهان جهان بخیر دو ای طبل فرد کوشش در اوی طلوع هشت عالم
 هب دودر پا آهن و فولاد بچرگت آمده بینه و میره و قلی خانه کمین کاه ارسه سمشند پس
 اول گشکه اراده بیدان نمود جهان بخیر شیر دل او دکه مرکب را بر جهیه نمیدان در آمد معافیه رسید و سهراب
 بنظر داد و نه عکود کراز اکبر سرخپک دشست پر پر وی ظاک اخنت که خوشیم مردم نا بدید شد و دست
 در فدا آمدن پنج مردی دراز کرد و در در دی سے ہوا کفت با بر و دم هخنده در وقت و فود آمدن
 و آنده همود بزین آمده رام کرد و صحرای لرزه در آند رنگار بزین جسته همود کران را رو دوان
 غلب کسب دوید و جیتن کرد و خود را بر تکادر کرفت خوش از و بناه برآمد که این چیز دلخوا
 د گیج چه مبارزه مثا ہد و شده بعد ازان پر سپاها ایران خروشید که لاور سے نمیدان من این
 د لاور سے مرکب ناچه سر را و بر جهان بخیر کرفت پلوان زاده پرسید که چه کسی کفت مرکب
 کو نمید فریند کو در نم بحقاد دو را او ریم و فریند بسیار دارم جهان بخیر کفت داد رسیم تو کفت بی کفت
 حسره ایشان کادس همکب نمیکے کفت کادس بی غدر است مراد او کاری بنت نصیره
 قیع آتش بسیار ناج و نجف جمیشید را از و بستانم کیور شفت و دست بر قیع آبدار کرد و پرسه
 جهان بخیر خونت که فرود او را جهان بخیر دست دراز کرد و سر دست کیورا با مشیر کفت دو همس فخر
 از دست او پرون کرد و بسته دیگر کم کیور اگر فش ارضه در بین در بیود و پرسه دست علم بد

گرد و جلو مرکب را گردانیده اندنایی علم افزایش ایجاد کنند و باعث شدن در آن دستور پرتو پرتوش را
چون گرفتند بجهات نظریه سر راه بر جای خود گرفتند کنند فوج کسی کنند پرتو پرتوش را میگویند
همنم با من ندم کن دوست بپرسید که چه اینجاست چه اینجاست چه اینجاست چه اینجاست چه اینجاست چه اینجاست
گرفتند از دوست او پرسیدند گردانیده و بزرگش را زد که اینجاست تکاده بزرگش را داشت
سرخ پنجه را دراز کرد و گفتند بجهات اینجاست چه اینجاست چه اینجاست چه اینجاست چه اینجاست چه اینجاست
بینه خوشش در هیاهو ابران فنا کشید که گفته شد که چه اینجاست چه اینجاست چه اینجاست چه اینجاست
بود باید بگشته بشهیان در آمد مرکب را جو لاده مداده مرد طلب میخواستند خود مرکب را نموده بینه
در آمد اما سرخ پنهان مرصع سر راه بر جای خود گرفتند چه اینجاست چه اینجاست چه اینجاست چه اینجاست
پرسیدند که گفته شد مراد طوس نزد بجهات پادشاه هزار آزاده ابرانیم صاحب دادند و هزار جوانم بیاد
رکاب را بپرسیان ترا بزرگ کادس پرده از سرگانه نزد کردند و ترا سپاه حالت را میگزند خود گردانید
چه اینجاست گفت فوج مشل کادس دیوانه و بجهات عضل پوده ایک بیزب شمشیر ای ایز از دشمن خشم آن داشت
خواهیم بود سبید طوس سرخه عمود خوار استشان را بخلود در آوردند امده که بر سر جای خود گردند
پلکان دست مردی دراز گردیده سر دست طوس را با همود گرفته خواهی خواهی همود را از دست
او پرسیدند که گفته شد بجهات همود خود را از دست من طوس پرسیدند که چه اینجاست
چنان برقیه پرسیدند که دست طوس را زیده از سر خطا بافت بر سر تکادش آمده که میر پرسید
فرود چشت مرد مرکب دیدم غلط بینه طوس بجهات دو پرچم اینجاست چه اینجاست چه اینجاست
امد خشت دست زیر گیر اگر دانیده متوجه علم افزایش ایجاد کنند پرسیدند ای ایز

از جهان چیز تر سپید نمود و نشستند که کسی ماید بزد نتوان نمود که را نگذاری با فرامزه بیدان نمود بپرسید
بازگشت نمود و هناب عالم را سب سرچیا و مغرب گشید هر دو سپاه از دو جانبه هادام کا

خود فرشتن



و هستان رزم نمودن جهان چیز و فرامزه و گرفتار شدن فرامزه بیست
جهان چیز و باقی دهستان

آوارادی کو چک که کاد سر پیار کاه خود در آمد و باعث خشک از دل گذار جهان چیز از تال پر سپید که ای
چهوان مرگز مرگ اینچین نبردستی مداد دیگر بود پیشون دلو سرخ با بین طرق باسانی نوازند گرفت
سباد از نس قمن بند مر اچن بجا طریق که این جوان نیز از نسل درسته باشد مسیاد افقر گرده و

بجای

د) بجانب نارندان رفته باشد و این پرتو امراه را پنده باشد که معاشر سیم میاند بگو که ابا چون کشته شد
گفت ای رسم شهردار از خار قفت چنان مسلم بود که با دعیش و غصت پیکرد اما چه کویم مذکور شد
این فنا که چه اینکنه کسچه داشد که درین این پرخواست اما این شهردار و غصه بجا طراحت داشد که من هر دو
سرمه دارد بگرم شدید شاد اور اصولی کنم آناد سر طلوع همکسب افورد بگیر آن و سپاه پیش رو
بعضی جان بگیرد را اند صفت از این دیر است اول کسیکه اراده میدانند موز جان بگیر شیر دل کسب
آنچه پیش زال آمد سرمه داد اور دا جانه میدان طلب موز داد که اجازه شهر را بر شنید بحیله این ماحت رفشد
این پس از رفته بیادرم کادس همچنان که فرشته داد بخند ارتقا شد بپه فرامرز هر کب بسیدان تا خفت
و سر راه پر جان بگیر کرفت جهان بگیر په چشم بخوش نامداری چنان که فرمد اگر از این مهربانی بود په سید
که جوان چه نام داری و شاد بگو پرسید فرامرز گفت مرا فرامرز نام داشت و پس از پیشو ای جان و گشته
دیو سینه دنچ بگشش ایران رسم زال جهان بگیر حوض داشت که برادر داشت در طهر فروخته شد که در چه
کهاری این برادر داشت داز تو بزرگ شد چنانه با دبر دخواهی گرد پاوزار خود را بگمارد کن مان گفت
اهما نمی شناسی داد ترا نمی شناسد اور سخنان کن که چه هدر دلاداری دارد این فوت شد اینکه
ترابه اند بگذارم که سجای بگزید و بدمی بجانب همان کرد که خدا یا مراد رکبت فرامرز رفون کرد
درین سپاه ایران شهر منده گردان فرامرز گفت ای جوان خود خسپه را پا بزد بیکنی
ما ترا در پیش شنا همکاری برده تقدیر است را از دنچ ایم جهان بگیر گفت مرا ای همکار سرمه کاری
کار دیگر بجهت نشدن از این سیم باند امی رسم صفت ایمه کرد و بگر کسی می سنا لعنت اور ای
لکنه نسبت ای عقل باشد پس هر دوست بیود کران جهان بگیر گفت پیش د شے

امان است فرزند عبود بحسب من دارد و در پر جهان چنین و کیم عالم در نظر شنید و تاریخ دارد و نا م
اعنم است او در حیثیت از زنگنه دارد اگر من اینجا نمی رانم فرد از نیست این سپاه است بد



رفت و پرگسی در پرگری که با من بود نیاید سه هجره از دست فرامز مردانه که تازائید تو بجهان چنین رسید
دست عبود کرد و پرسید فرامز آنست در قبه پر از کرفت فرامز می پاشد که همان را در قبة پر از کو فشید
عالم در نظر او سپاه کشت دودناکیش از دوزده دهش شعله کشید تمام هفتے اد
جهان کشت در آده و گفت الحمد لله در اینجا نیانم که خوبی داشت رسم بین وقت جهان چنین در دل
گفت اگر دوئی را فرود دادم صابدا آشیی پدر و سر برادر است عهد ارا که معرفت ما در سه هشت
شمشند که فرخا به بود علام و قمعه کرد مساوا که نقل سه را بثود دو قی خبر دار کردم که اکار اراده
در زیر

اندست رفته باشد چکونه دلت باشد میده پس هم در ابر قزوین بنگشته بازیده کمر فرموده
 گرفت فرامزد بکر او چسبیده برد و تلاش نداشده ام به جان بگفت از پشت اسب بزرگنم پس
 پیاده شده بهم حسیده آندر دیگر شجاعه فرد لاش کردند از الام سماره جهان بکر فی فرموده
 پای فرامزد پیش رفته جهان بکر فصت کرد و اورا بغلب دو ہند بستک درآمده روز بجهان بکر زیاد
 گرد و برده در هتاد نور اینسان بحوم دست دگران فرامزد استه اور ایزد افریسیا بنت فرمود
 زمان شاه جهان بکر گردند و ناج شاهی بکسر او نهاد چون شب بر سر دست در آمد هر دو پیاوه
 بازام کاه خود رفند پاره دیگر که شاه اینهم علم زنگاری خود را براین کاه خیزد و ن برافرشت
 صح که سنده هست چنانهم عازم نزد شدند لذت خشی نوسن میزد هنگشت رام
 کرد سه خیبل فیض خرام بجزخون رهی هسل خلاف پیغ زنادود کشید از خلاف
 دعا لمرا چیخ زر دخود خود سحر کرد نهیه هر دو سپاه کران در برای هر سه صفت ایسته اول
 سبک ایاده سیدان نمود جهان بکر شیر دل بود مرد سیدان طلب نمود سام بن فرامزه شاهی
 از کرفهار کشید بی اجازت سیدان آمده سر راه بر جهان بکر گفت که کسی جوان خوش بخادری
 شه سام گفت و زد فرامزه دهرا سام نهان است گفت بر کرد که تو هنوز طبع هنوز از دهنست بتو
 پسر سپاه بر دل دن و به متفقی دست زد سه نیکنام شاه را اخون جهان بکر سخت
 آمده کندی پسر چند شهت بر جهان بکر گند جهان بکر را چند کند در آورده سر مرکب اکر داده
 در منوج سپاه خود گردید جهان بکر شو خی نجا طرش رسید افقی سام رو از کشت نکرد
 پال دکو پال که از هر دو سپاه خود منزه را ای افریسیا بی بخلاف گفت کردید که سام بر جهان بکر چکونه

تو اندزه باد تی گرد چون بزرگب علم کاوس سینه جهانیخواه رکب جهانیده گریان زده سام را گرفت و از خود
 نیش دربو و عمان خوش ابر گردند همچو جهانیخواه از هشایاب شد خودش از هر دو پاه برآمد
 از هشایاب فرمودند مازد هاتار جهانیخواه رکد باز عمان خوش را بر گردند همچو میدان شد و اینهاه ایزدان
 مرد طلیکو دند سپاه کاوس دلبر قی بیکار زردستی بود که بیرون مبارزان نسبت نداشت جو این
 در صحیحی سر راه بر جهانیخواه گرفت و همیز بزرگ پار گردند و ده پشت هب خوش را فروختند

چین ادن رای کام خویست بد گفت پیشه سرپلوان سرآید کردی هیچی زهوش که دیدم بسی پیغوردم سار پنکه باز اجرم حسیک خودش از دلبران و کردن بخوا تمشیع باز آن نامور در حسنه اکزورفت بودی افلاک دود زواره شد از هوش و همچو میدا در دن تمشیع به خون هبست سرآمد این پیلوان نامدار
--

چهانیخواه کلام خویست سواره همچو پن ششیزه خوان اگر کام من ابدت هوی کوش زواره ننم کردن مرزه از شپه خیال من بسرز عرب دیچو کوه کران گردست زواره نهان شد بزرگ سپه بودی پرآمدش نیمود رسیدش بخوش دلبران صدا تمشیع بخیر شدار آن هز بست بخشن در فعا هرا روز کام
--

سر احجام کار می پر شد دک
در آندیش بود آن یل نامور
که حم شد ه بند هر دوست در
بچدا که فردان آمد پرسنگ
بچه دیر امداد آن فره سپهر
بچه نفره زد ه پلوان بزد
بد و گفت که نا سور ه پلوان
مرا یک بود تر د پس بر جون
مرا خواه بکه جای ستریه و د
چوار خنک ه ہر دندینید هر
بهم بزندنه آن قدر بسع فر
منادند سر سنج چون پیش نز
کشیدند مر پکد بخوب رزدین
تیشا کنان بود هر د کسایه
خاشی هنوز خدا دقت سام
شدند استار ایکر شان تخت
منهان شدند ایکنخے بود نین

که نک عالمت رسیده به
که اندیزد بک عاصمه د کر
قدان گزند از خان شبن ببر
که در بی مردام بگئی پ نک
که افعان پیدید آمد اپرچ سپه
بلزد پ خوش حسیخ کبود
پ نام چندے پ جندا زمان
مرا پم ش از جهان ه پلوان
که داده مرا یاد این اوستاد
کشیدند پ بکد کر تسع فر
که شد تباشان ذم ریز ریز
کر فشد هر دو دوال کمر
حردو شان هر د بمالی رین
بهم در شدند آند د پیشان مکاهه
شده پاره جوش پیشان غام
زکنی ه بزندند کاری بھے
در لوح شنیدند از خشم د گین

رذش هر چنان بیز خان
 قغان آمد و خل ایران
 بیستند آمد و بکر پر خون
 پساده کبنه پھون نهان
 صد هزار پیغمبر پیش
 بیکفت کام کس که نا مود
 که آرد بیدان بین مرد مردی
 بندک دو بسپا یم توئے
 بر سخت مرکب سوی رزم کاه
 بیست مردان چین مرد کرد

جد اگر کوش ای پت زین خندیگ
 بیستند باز وی شهر زدن
 بیرون ای ای مسیح دان بردن
 بیا هم جامنگر دیگر سمجھ
 چین گفت ای شیرزادان مرد
 همراه است کا پیش بشن نال زر
 ذکر آنها ایران بخیر ای خواست
 که پشت سپاه من رخوا نوئه
 چورا م شبید کفار شا
 دزهسم گرفت و بزرگان سپه

بیدان امدان را م درگ فشار شدن ۱۰

بیزه در آمده شاخ دخت
 که کرکین برآمد خست اسب از کمین
 بیکفت ای چلوانیک زاد
 که کشتی بیان چین کبنه جو
 که باشد یعنی خست ناخوشی
 که کرد دست نشیش که باست

بیچید کو در زمان کار خست
 همراه است کا پد بیدان کمین
 بزرد جامنگر آمد چو
 ندانم چخو هر زیران کرد
 تو از شاه ایران چرا سر کشی
 کمی چنادی باز رسایا بی

معرفه داشت و کان مجور
 که آید از عجز خشم و فدا
 چه کارت بر کان چیز چنین
 که بیران از ایشان شود مذیوم
 نه از شاه ایران رسیدت زبان
 کمن کار خود را نمی پس بنا
 به بند این در جور دید او را داد
 غریب کند از گهان و جهان
 که کردی تبردیک سرا جنبید
 سپهدار سردار ایران کند
 جهان بخندانه بشاد روان
 شوی خارج سردار این سخن
 نه پن تو دیگر جانها بگام
 بیندیش از آتش اش داد
 نهاده بد و گوش آن نماید
 که کفی خنوار باز نمک و بو
 که منی ده این اگرین دلنظر

پیغمبر سنت ای پیغمبر ام طور
 چه بخواهی از مردم پیش تو داد
 چه از نگاه ایران و جهان نیز
 که بندی کرد این قوم ثوم
 زیر بخشی رسیدت رای ایران
 چه از نهاده بیرهان نزد مخواه
 جاسوسی کلاس جن گفتاد
 که سازده نهاد سرفزار جهان
 راه کمن دیران او را نسبت
 نزد سرفزار دیران کند
 زیست شاه شوی بیه نیاز
 در گزنشی ای جوان پنده من
 چو آید بسید لان تو زال سام
 زدال سپه تو بیاره سام
 بد و گفت لگه بن سخن بچه شمار
 بد و پس بخدا که ای چیزه کو
 همان را بخواهد لادر امیر

دیا برسن کار پن آمدے
 بخونام خود رازدا و گرم
 بساد بمن رزم چون بگردن
 مراول با غون خود که بری
 بی خست رو بمن بد نمود
 بفرمان چلوان نامدار
 خان تکاد بی خو کشید
 خانه فرش اندیشی ساخت
 بخود نمود آن میان بجو
 کر ناسازد از زم کایش سبز
 ک او هر ساز رو بمن او رمود
 بگرایین چنین کفت خوبیه باز
 که هدست و هم کردست با خود
 که خون بخوبیست بز بمن
 فرود آمد از های گرگین بزر
 که خوشیش کردید از آن
 فرود آمد از هسب کرگین نزد

بسیان گین ببرگین آمدے
 بچک اربیدان نهادی هم
 بمن سدم او رچو دیگر سه ن
 و گر اندستی با غون کری
 کلے دست ما بد بمن کار کر
 چو کفدار کر گین بیاد بکار
 چور دین بزد بکب چو رسید
 کرفش هانگاه رو پن پست
 بچک دیگر اندست کر گین بد
 بچک دیگر اندست سوی د لیر
 سپر پش رو داشت خشن رو د
 کرفش سپر خو آن رزم ساز
 ناییه عبا چین د سپر د
 بخود اربین ضرب رو بمن پن
 بند هشت رو پن بگرگین د لیر
 بزین آمد ضرب رو بمن چنان
 بند رخم از هسب پست سند

بیندست در گردش پالنگ
 بردن برد و داکش خود را پاوه
 چو رعد بهار که بگ دوازد داد
 نزیم بودی نمی آمد پا
 چو شیران پچ بجد بجز آمد نم
 زمیدان بردن برد صد نامو
 جایخرا آمد سی هار کاوه
 نزند و ده ایزدم پاپس بجه
 بگردش شده جمع کردا ان کجهن
 جاؤس کفت پشه نامو
 ک دوران ماذ بجز از ششم
 برس جازابی شو هست
 بود اچین دویه بیل و هناء
 کبر ازان پر کش کام نهت
 که امر و خوز دش که بچشنه
 که چش نباور داده و منع
 که بردن نژد از عرض بجه

بجز گین در آمد و ناوار پلک
 زمیدان لشان مرد از رخواه
 دگر ره بیدان بیامد سعاد
 بیدان در ته دیکن آورید
 بیدان آن نا هدار آمد نم
 در آز و ز آن گرد عالی کهر
 شه آمد بخته هر دو سپا
 بجز دید کاویس باخون دل
 پا آر اسکا و خود آمد غمین
 بیا مد بزر دیک دوزال نز
 ز کار نامه ده دل بفس
 جماز ابزو شر صد نهت
 بخز دد بکام کسی روز کار
 سند نه ما نه بجس رام نهت
 کسی از بکاره دور بخوش شد
 نهانه کرا داد شاهی د بفتح
 پچد از لکان دهدان بجه

رجھرخ در پر شادی بودت
 زمانه گرا سر را فرا حنثه
 این نو رسیده د جهان عذار
 چو آنکو همسر بر زم آقا ب
 در آن جم مسیدن این کبته تو
 بد آن باز کو بند مردن مرد
 غیر درزی دولت نام نو
 پچھے خواب دیدم شبی پرین
 که آمد چکے کو هرم در محبن
 پنجه شت او ردم لخ شتری
 بمحبر این بکین از من کو شدار
 از انجو اپ خوشحال ماذم سر
 بچانم که این نو رسیده هر
 هر انکو که او سوی مسیدن پشت
 دکر انکو کر دان مار انعام
 شاد رده سونے ازان سروران
 که این ناد تخم اولاد داشت

چکونه زد از بوده غیر که جنت
 که بر خاک خاری پنده اش
 که هر شن بر آبد نهیں کاره زار
 همه اپی مردی من اندک لکاب
 د هم کو شما لے برین منه خو
 که پیر ملکب نوجوانی چکرد
 تا نام پیغمبر از و کام تو
 که با من چنین گفت سام کرین
 که فرمان برند شن نان وین
 که هجر بد از زهره و شترے
 شادم پدر بکب بخین شا هوا
 شخصیم بجزئه بد بیکر کے
 ز سام است این از اراد کهر
 بجز عهرا و در دل من پشت
 برد بکب خود برد از خاص عام
 این چند اهم دلبر حنا پن
 په و مند شا خضر زنیار است

بدر کفت ای پر فخر خد و خال
که او باشد از کوچه میل
نمرتا پا رسم دفع است

چو بیشینه کادس که تازال
بین سه سهل و این سخن
نمایش همه مردمی و پرست

بهر زن خلا بست نمایند میان

که بخوبی و شب چهار عبارا بان

اعضه رو رود بکسر سپید لاده از سپاه کادس کرفت کشیم و نو زد هرسام ذر نجده شاه
ورام و در بگر کسی دسپا و کادس ناند صد و پست دلاده ای اپرا زدا باین شانه
کرفت کشیک ناند بود زال بود کادس بازار گفت این ناند برانی دیدم که بکرد
من جارد چه علاج کنم گفت مرده باد شهر یارا که دلیل دخواب دیدم سام فرمایان زا
که بختر و دست داشت در بگشت من کرد که بخوبی او پر توپ عالم بخند این پسر فرزند نیم
بست اگر که اگر قادر نباشد که بچون فرامز شیره لای او از گرفت و سیرا خون
در بکرشید ناخواص نهاده اگر گفت دیگورا بین شانه گرفت من بیدان اور فته احوال او را
علوم کنم راں مرکب بر بخود بیدان جهان بکسر در در که دلیل دیدم و ابر و سفید بود گفت
نمک جوان دلیل شکر شما بتو دکه مرد پیر بزیگری من آمد بدل دکه من با تو زم بیکشید و ای
گفت من پدر و سرمه بچون تو نوجوان بسیار دیده ام جهان بکسر سطر زال بسیار
خوش اند گفت کسی بر ایکو از باد مردی که بخوبی دویه حسره زند اگر این از نور ما باشد و بکسر

ای روزگاری نبتوان گرفت و درست پندادی که سر هشت جان بگرچون نهست که رال پر برزگ است
 گفت که با او چکونه ردم کنم که چه رفت رال گفت بیبا با تو در گناری ببرد نایم حد عالی رال و من بخوبی
 شاید اینها فریبیه احوال پمداد را معلوم کنند پس این بسیار بسیار اینچه را لکشت اینها د
 تو این رانی و ملته را دان قصه این را فنت هم سرها با کار دس نیز دیگی و کاری که تو با ما در کردان اما گردی کسی
 گرده هست جای خیر گفت با وجود بگرسن ز هنر بست که بلطفه و نوشدار از پیغمبر سنتی مصادفه کنند
 در رخاب اوجانشان را نبتوان کرد رال گفت در میان ۱۱ شهر پادشاه هست هر چه کند اما از در کردان چشم
 جای خیر گفت پسر میاد بایس کار کن نخوب و بیشتر کار خود که سپاهی بردوی نو میباشد دیگری باید این
 اندک نسلی نافع دید که سخن بخت آنها بیکو برد رال گفت بعد لاد غریبی آن خدا اندک که زاده فرد
 است بگو داشن بینان مدارکه چند ذکرست و از نزد کسبتی از ادنی بجهه هر سانچه جان چون نام
 شنید اینکه از دیده اش سر زبر شد رال دید که جای خیر کر به اینکه عیش پر سبید که چرا که بیکنی من
 لذاد را پر سبید مجد نجیر اثاب نماده گفت ایکید بزرگ اوسن جلو کو شده نوام و فرزند رسم و مادر نزد این
 از ز خیر سیحی خابد بهر سبیده رال گفت بیزند پس با هر چنین کردی گفت شنیده و ام که کار دس
 نوشدار و یکده سه را ببینی خود از این داده ام نا تفاهم از کار دس سر عجیم دیدم که افراسیا ب اد
 در اینست سپاه خود بر دحال این قسم شده چنان نماده ام اگر با تو جنگ لختم و با تو بیام بیزنس
 که افراسیا ب برادرم فرامزد کرد از اتفاقاً کند اول اینست که مادر شنا بهم صلحی جنگ موزده
 بعد از آن که بسپاه خود روم در شش گردان از بند نجات داده و شنا بهم با داده فرد هزار کسی
 کمین شنیدن اپا و افراسیا ب را بیم ننم بس رال نیزه در پوده با پیغمبر جو جسد ای گرده تا نخ

شب تر دیگر سه زال بزست و بسباب خود رفت و جای بخوبی تیر کشید پس از هبای آمد اما از هبای
کفت از این چند در حرف بزرگی کفت و نوشت که مرد خانه خود را کرد و اندتو شد از هبای فراموش
گبور ایمان آن نیز زال را چون مخاطبی جای بخوبی کفت که این بود مردانه است و شیر فرزانه شا به فرواد اوران تو ایام
گرفت و این سخنان پس مانع شده برخواسته و بجهرا پرده خود رفت از هبای فراموش بیار کا و خود اند پردا
و بسرماطلب نمود کفت این پسر امر دزده میدان باز این چنگ کرد و مصلحتی پر مفروضت زال را
پیگرد دیگر فلت خانه را با هم سرچنگ کرد و این دیگر فلت شیر داد بسر عزیز شاک در همسر خانی خلیج شاه
پیشنهاد نهاد فکری درباره او باید کرد این دیوان و پیشنهاد این طلب گرده کفت دو از ده هزار کس بر
میداری و بسر جای بخوبی و سر اپرده او و بندیان گرفته جای بخوبی را دست و گردن بسته و بازی
بنشیش نمود سرما می لبیت این را بجهه من سیاده ای اما راده ای نوید که نامولن دیشه با برادر افریسیا
که کنیزه سخن و سخن کرد دید و مسوج سر اپرده جای بخوبی شده اما یک خطر من زم جهان گیر دربار کا و اوران
هیباب داد ضرده بگشت بزودی نجیبه ای جای بخوبی را نیز پهلوان پیشوادن شخون بود در دم پیله
هر احی بر دیگر شسته مسوجه بند خانه کرد بد و پیش فراز از داده و جای بخوبی دید از در خبره در آمد خندان
چون پیش فراز هم پسید چاله پر کرد و خود خود را دید و پیله بیکری بیار کرد و بفرامز نعارف کرد که
بدار بیکر از دست میشون فراتر کفت چون از دست بیار بیکری کفت چون شد و که سن خی از
غدو لای تو ایام و بسادر گوچنگ تو ایام و من بیکر پس ایم و این عده پر خاشش از خدته تو شش ای دزادل
پرسیم بود که کادسی یه عقل ستر از خود رسنی نیز بیکری کیم که هفتم پدر دیداره ای خوش
و بی ادبی ای داده اگر دم ای ای خاده دل بود ای حال شد صد ها ایم این بخت و دست در گردن فرامز

از خنگ راهیانی ازست و پنجه سه را ب او سوس میورده سه طبق جای خبر از دل کو بال را زد
و دلاوران بر داشت را پنجه پردن و سلاح از برای لاده ای آورد و به سخن و سخن کردند
نهشید م دو نفر هم مرکن بندی شد سوان دیبه با سپاه کران رسیده جای خبر مرکب بین را مد



کرند هواز اکفت و نزدیک نبین بند کرد و بسر دست علم کرد که اور سر خود سازد
هواله بگش در آمد کر بند او پاره کرد چون از دست جما بگیرند بین مهاده برد پی مرکان جه
تف و فراموش دلاوران شمشیر در لب سپاه دهند از پیکن خف جای خبر و نجات دیگر بین کر
و سوس نزد و گردان ابران رکن شد ابر حس خبز دو باسان مرک پاریدن کرفت سر دلاوران

چون کوی بیدان بزیر دست و پای مرگیان مسکر دید و سر و دست چون برک خزان بروی یخه بجز
بهرجت فتادی چودار از تن خشنه که نیزه کرنگی مرگیان خاک جدا شده و
سر زدن مردگین زهر خنکندی بیدان زبن فروافت و برفت روز بزرگ با هی نم خون
خون و براه کرد و گنگی که آن داشت پیجان هر که نیزه کند بزرگ شد و بزرگ خون
پیون داده در دمی فشانه بود هر سرف چونی نز خون براخه فنا داده آن پیون داشت و دشت
سرمازه بشید و چون خاریخت سپرماقایه داده و از گون چوکشی که نموده بزرگ بازی خون لفظ
افریسیاب سطح کردیده که چین حمام در دمی نموده از بارگاه پروران آمد و سوار شد ترکان خبردار
شدند و خبر از برای زال آوردند زال با دو از ده هزار گرس خود را بسیاری جای خبر سانجد و بسیاره زال
هدوه کام دس نیزه باشد و پست هزار اپانه سوار شدند شوچه جنگا و شدند غرب و طرف جنوب را داد
لمسنار کان عالم بالا بخوار دیده برا آن چنگ خسرو پیکر نموده آنها بسبیچا هنای خبر کشید
بر دهیاه و بدهیاه اسکا و خود نهاده از سیاه افریسیاب چهل هزار گرس قتل شد و بود از برای
افریسیاب صاحب کردند که چهل هزار گرس قلعه که کردیده و چین دشمنی را از دست دادی که
چون با فراموشی و جای خبر رزم خواهی کرد افریسیاب و بخودی اینسانان نمودند چند و خرگاه را
ز داشته متوجه قوانی کردیده چون رفته و نشده و بیران بیران خبردار کردند که افریسیاب که بخته ای
دنبال او کنار آب مرغان رفته و در محل کشتن در کنار پله کبو و طوس و خنزی دیدند اور ای
بر داشته چشی کام دس آن دند کفت اذ کجا نمی دختر کفت که دختر کرشمیورم و کام دس
اهم اینده از جان و دل برادر عاشق گردید

داستان مولده شدن سیاوش از داروغه شدن سودا

سیاوش

این کاردست بینهان ر حلیمه و اوران بخت خوش در آورد آن، اور دی پری سرخ بعد از زیاده روز خدا



پسری، اور دی کر است فرمود و اور آسیاوش نام نهادند و دساله که شد اور اینجا پرندگان
کند بعد از آنکه او بسن دوازده سالی رسید کادس کس کس پستان پیش زال فرزنداد و سیاوش
طلب نمود چون سیاوش را اور زند خوشنی رودی و خوش مخادره و عاقل شد بود کادس
کفت اهر زند بحرم سرا برود و اور ترا پین سیاوش بحرم در آمد چون چشم سودا و سیاوش نماد
ایمی ارجیسک شد پیری آن غمزه دلدوخت برجوشش آمد و نای پر نکت کفت ایکانی

این پسر بین خانه نمی‌آمد و خانه من آبتد چه چاره سازم سیاوشش را و پیش خود جا مده داده
اده، محکم در بدل کفت بوس بسیاری پرس خپش سیاوشش داده و همراهانه بیهودگی به درد نسب
باود سر کفت که سیاوش خوب چون شد و آنها بیخ مجحت خوار و نمی‌آم که شهر مسد و بنور با
دلش نهان بخوبی مسد من مادر او بزم دلم سیاوش اور اندسته دارد اور این بخوبی بزم تبره باشد
کاوس سیاوش کفت فرزند سوده باداشت کاهی رفته اور احلاقات کن بدر دبور سیاوش خوب
خرم کرد بد سودا به اور این مجحت شانده همه دختران که در سیستان بودند بزجعت تمام بیش از
اورد و کفت فرته با هر دو بازار هر کدام که خواهی بخدمت تو فرستم سیاوشش از شرمند که سر بالا
نمود سودا به کفت اگر مرد بخواهی اینکه کنیز نوام سیاوشش چون اینچن شنید بر تخت
و کفت اجاده این چه سرت بست که ببرنے کرد پواده سودا به کفت راست بخوبی من
اعتنی دسر کرد ای تو ام و خانه ام خسته بکرد که دست در گردان من در بیارهی اول
نرا هلاک سازم بعد از آن مجرم خود را زم اگر سرین ده اوری کاوس را زهر داده هلاک سازم
و زرا پادشاه کنم سیاوش کفت اگر ای آشیان کار و دختر بار دهن چین کار را لختم و این کار را زن
سر را زن و در نمی تجبار ای اسسر بدر مکن سودا چون اینچن شنید دست مذده کریان خود را
چاک کرده روی خود را گزد و خراب و عقاب برداشت سیاوشش برخواسته هر دو ای خبر ح
کاوس رسید بحیرم ده ام سوده برا چنان حال دید کفت زواجه شده کفت پسرت پیغما
که بین دست در ای کند من ایا گرده خدا ششم اور این بجهورت کرد کاوس بر تخت
سیاوش ای اصلیکو ده کفت این چه کار بود که از تو گلخور مسد سیاوش کفت بر من میان

پیکوچو نهاده این در چنین علی بود سودا بود و دیگر کوچه این مجهشند در آنها نهاده این
نهاده مجهشند مرگس که همکار او بود چون خفت و پر کنایه داشت اینها با خبر فرستاده
که سودا بود همان سبب پیش در آنها روند کادس فرمود چهار دوستگان را همان فرستاده
بهرم بخت بد و آتش برآوردند که نزدیک بود که حوارت اینها از پیشتر پیش بخواهد و سلوشی باش
نمیتواند برشیده برشیر نمک بهزار سوار شد و بدآن آتش فیت در زانجیان بود و در آنها که بجنابهای
اور اضطراری بسبید برای عالم خواه هر شده که سپاه اینها بخوبی بوده است از جانب سودا به
بوده است سپاه اینها بعد از چند کاه بیکار رفته و ازان از زدن که متوجه تو ران کرد وید خبر از برای افراد
سباب بزند که پیکار کادس را در بغل کرفت نوزادش سپاهار کرد و با عزانه هرچه تمام میزادران اینها
اور زند بعد از چند روز افزای سباب دختری داشت که زیر پیش رخ بخود هدیه و نظریزند اینها
وزادش زنگنه نبود آورا بعد کرد و سپاه اینها را بخود فرمود که در هر چاده لذت میخواهد برای خود
شهری بزاده کرد و دخای خوش اینها دهونه را دیده طرح پر زی کردند شهری
ساختند و خدمت بسباب داده این شهر کاره کشت کردند بعد از چند کاه افزای سباب برادرش
که مشهور نداشته بودند سپاه اینها فرستاد چون بزرگی شرک سید که فرستاد که پیکار شهر را
سوار شود و راهستقبال بخوبی داشت هم اور اینها تقبل بخود چون مشهور سید چشم سپاه اینها
آمره پیکار کرد از افراد سباب خاطر شان او کرد که زنده رکه اگر افزای سباب نرا علی کند چشم هم
نماید که برای همان رای نیست و هرچه من باز نگویم چنان گن و باز رگشته چون چشم افزای سباب
نیست پیکار از سپاه اینها کرد که او تخت خود را بر کرفت پیکار که صید همراه اید از نیز مراده جمع

شنه اند من نا بر در بار کاه او رفم کیرا به مستقبل من فرزستاد دخود بتر و من خیا مد افزاییا ب



افر سیا ب را چنان کنید که او را بگزد برخواهند و با صد هزار کس منوجه سیا داشتند
چون بزرد گه رید که شیوه کس بزرد سیا داشت فرزاناد که اگر پیش فر سیا ب نه هد مردم وزد
بیو شند و سیا داشت سیا ب که شسته خواب دیده بود بزرگی کفت که فرد اپدرت مراد خواهد

گشت و آنچه در شکم داردی باو ضرور خواه رسید چون دنباله ایند اگر پسر باشد نام او را بخورد کناده بعد از آن ده نیلان پیشنه شب نیک بخار فرزند من خواهد رسید داین بحثت با سبده چون منوچه باشد کاه افراسیاب تند چون تبرد میکن او را سیاب آمدیش آمده سلام کرد که مسیحیوز با فریادها هست که سیاوشش در زیر یاره زده پوشیده فریادها سیاوشش را دیده گردید ویدند که زده پوشیده است افراسیاب بحثت سیاوشش اپریل کفت طلا پریدند و فریخش را چنان عصده چوب به بر شکم زده خشیده از مر پیران شناسی نمود فریخش را بگرم خود فرزند نموده بند از خند کا چرگ خورد و جو داده دزدگ شد بده سالیکه رسیده خوارهای افراسیاب آمده وند که فرزندی خدا داده عالم سیاوشش داده بود حال بده سالیکه رسیده است چون راهبیه نیز هست افراسیاب پیران را طلب نموده کفت فرزند سیاوشش را سیاوشیده پیران کفت او طغایر دیوانه بیهت کار راز او بر سیاوش پدیدگش فرستاد کنجه و را بر زند پیران بعد کفت بیشهزاده من با فریادها سیاوش کان را عکس جواب بد کنجه افراسیاب اینجا نیز همچه از خود رسیده شد و دیوانه کان را عکس جواب بد کنجه چون تبرد افراسیاب آمد افراسیاب طرفه چنانیزه بظر داده و دیوانه حسیران کردید حسیر چندان را پرسید بر حکم من جواب داد کفت چنین این شهر صع خدارد و بجا ماند پیران کرد که از برادر این پسر هرچه بیخواهد و از برادر مهیا کن که ده زنجا پسر نمایند کی خود سخنی نداشته باشد پیران از برادر او قصد تقدیم بسیار کرد و آنها این خبر بگذاشتن رسید که در سر سیاوش شرجه آمد پیران از برادر او قصد تقدیم بسیار کرد و آنها این خبر بگذاشتن رسید که در دید

دماه و بیهی این سیم از خوب بزرگ شد زیبایی داشت سیده زال و جهان بخت و فراز زر ادار را که داشت
سیده از چند کاهه جهان بخت ادار و از مغرب نموده و خود پیش دعویت شنول کردیده و قدر تجربه
سیده دشنه زال میدستم نادار کریمان پدره گردیده گفت اول هفت زیاده شد
از کادس و سودابه بخواهیم خدمان سکریوین سبب نوان کشید نزد دلک
نوان فنده میگارم نهیں خیش مرتعده پی سواه شده با ده هزار سواره زانی خیز کناره سوچ پایی شنوند
کردیده خبر از برای کادس اور دند که اینکه چپلوان جهان سیم نادار سیده کادس هفتم
نموده و سیم از بیار کاه داده اور ده رسیم و بیجی سبب کادس کرد که ای بیهی صفر از زبان زن مکانه
چینی شد هر آدیه این بخت را دادی اگر بجهت عزت پادشاهان کیان بنود چنان کرد این بروز
نمی خدم که با بخت بر زین فسر در فتنی بازی شمع نداشته باشد تو بچهار پاره میگردیم اور ده
منوچهر م خانه کادس شاه کردیده سودابه بخواهیم خدمان کردیده که رسیم از ردی فخر بود
سیده سودابه بخواهیم آمد و برسیم خدم کرد و پیلوان جواب داشت ادب نداره گفت ای
کیو بیده جف نباشد که ترا از تده کنارم سودابه بخواهیم سیده دشنه رسیم دست دران کرد و دیگوی
اده اگر قدره بر داده دست پیچیده چند که برآورد که خانم اخوانها را دنوم کردیده از بخا پردن آمه
فرامده اطیب کرد گفت این بخواهیم تردد و از ده هزار کس روکشته سوچه نوان شده بخواهیم
بمرسی خواب دیگوی خواهیم سوداده رسیم ترا بسیه زار کس روکشته ده طوس و نوزده بهم با
پاده روکشته از بخوب سوداده شده اما کادس بیهی از غم سیده شد و دیگر غم سودابه بیهی شد
در جست از دنها پیش و چیزی از نیزه داشت اما این بخا بخوب فراز زر نادار کس بخرازد و میرفت

با بعد از چند کاه بیز نگفت طهر رسید و آن خلوت ابراز کی بود که اوراد در اراده دست نام بور از امدان ای باز خبر داشتند و شکر و سپا هرا برده شد از همه پر و ن آمد و خود خسنه کاه برسید و با کرد و فرد
آمد و چون شش برسید داده اند و پنهان مکری گی خود را بخواست و برش خواست و در زینه ای خود
نمود سپا هد و در بر اینکه بخواست از بیک. چون در از دست در بر این فراموش بخواست بخواست و فراموش ای داده
در دوست نهاده شد و این براز کرف از فراموش رسید که زوج کسی داشت کجا بخواست فراموش گفت
فرمود رسید و فراموش نهاده دارم و پیش داده این سپا هم بخواست و سه این سه بخواست و گران میاید آنوزانه ای
حرب نخواست و هم گرد پسر داده از دست دست بخواست و خود خواهد فراموش گرد پیش ای خود کجا
تره ای داده از دستش پر و دن کرد و لعنه ای داده ای فته خسنه زین برگزد و دزین زدن و دسته ای
نشست و هر آزاد ای از قلعه های جدای کرد و بر ملکه نشست خود را برسپا هد او زده داده هزار کس او را
گشت با قی بر جای نزد از رسید بآمد و احوال باز گفتند افراسپا هد چون دخست پیده بگرم
ببر خوارک خود را که سر دست گشته با چشم ای کس پسر دسپا هد گرد و بجهلک فراموش نهاد خود
سپا هد گران برداشتند رو زند ای غصب او سر دست گردانند و بفراموش رسید هر دو سپا هد و
برادر هم صفت را نشاند فراموش رسید ای داده ای این بخواست سر راه بر فراموش گرفت گفت
تو بگسی فراموش گفت پسر رسید زالم فراموش میگو خند توچه کسی گفت من پسر شاه افراسام مراد
سر دست یک خوب نبود و بقی که بر سر چنگ داشت بر فراموش ای خشت پیش ای داده دستش را باز نفع
گزند و دلهم چند و نفع را ای دستش پر و دو بر سر چنگ گفت خند و گریبان اور اگر قاته از جسم درین

و بود و بزرین مردوست و کردن اور آنست بر تردیم فرماده پهلوان پرسید که این چیز کفته
 که این پسر افراسیا ب دارد نیم بلو سرگفت سراور احوال کو ستد چه اگر این
 طو سر اور اجنبی خبر اورد که سراور احمد آنست سرگفت بلو سر تو برشهر ملاده و من پهلوان
 در گشتن سیاوش ناضر نمودم من با او صاحب بودم در این کنار خادم نظرات مردانه شدم
 خوس میش پهلوان آمد و اینکه سنتند و بود بعض رسانیده در نیم دخوب شده گفت که او اینجا
 چنانه تر هست که برای چشم میگذرد زواره اگفت که تو بخبر نداره بخواهند سرگرد را آنده
 و پسر اسخون بود او بخت جزا از بای افراسیا ب اوردند که پسر پسر پیش امداد افراسیا
 آج شاهت هی از سر برگزد خذن پاره کرد و خاک پرسکرده صیرون چند دو کوه پیش نموده متوجه
 رستم نمود هر دو سپاه پیش هم بینند و فرود آمده بعد از رسیدن افراسیا ب فرمود که جمل محب فرد
 کو قشنه در اول طلوع تما ب علما ب آن دو در بای هم و فولاد و برا بر بند بکر صعن فعال خدای
 از هستند و سینه و بصره و قلب و جنای و صافه و مکین کاه از هستند کرد ایندند ابر سفا بیهوده او
 فرازشی کرد و کرد مید از اچون کسینه صد بغان روشن و نهان کرد ایند اوں کسکه میدان
 در آمد افراسیا ب بود رسم خرمیدان در آمد سر اور هم برگزد رسم دافر سپاه
 از حکم از بزرگ دیر مردست حکم کرد و خو است که اور از بزرین نماد افراسیا ب داشت که بجز
 از چنگ اور این بند خود را از بزرگ داشت این بزرگ خود را ابر میده بزرین فهاد و بزر مردست هرگمان
 نماده بدرفت و خود را ابر کبار رسانیده سوار شد سرخا دیده اگر دندهه روی چیز نهاد سپاه
 سخن خود ره بدر قیمه دلخیز پهلوان بندند رسم اغافت افراسیا ب نیز خود که از نمک

پوران پرسیدند قتل میکرد خسرا ب پنهان و دیگر در نوران بادی خد نشست و من دغارت سپید رنده منزه
پوران کشت میباشد ماسه هر این رسید جز از برای زال آواره ذم که در ستم بید زال استهیار مود رسید این شیر را اوره
احوال پرسیده هنگام کفته در قویان دیگر شهر داده تا خود که خسرا ب پنهان میگوید باشیم باز سایه از چشم
گریخته بید فلت عالی چشم باشد شاهیکه لاین گفت و ماج علیم بینه بند اینها بهم اما جلو بند که از اینها دشمن ببری
خواهد بنت پا دشنه زاده عاقل و کامل صاحب گفت جنبه دار پران اوست رانی بخش بین جام کدام
دلار است که رفته کجیزه را اینداده دلشیده لعنت کیو اور اینداده دیگر همچوکسر کیو بخشت بینه اند
اورا جیاورد و ستم کیو در اینهند و احوال باز گفت کیو فول میونه متوهه نوران سنت و هر جا میباشد نامهور
رسید بیگشت و احوال پرسیده آنکه کجیزه در این داشته میوجه اینان گردیده زاره ای پر اندازه
سوار شده وارد پرده کس از دنیا کیو روان نگردید در کنار آسب چیون رسید کیو بیدان آرد پر ان را
طبیعته سرمه او مراد گرفت کیو او را کرمه گوش او را سوراخ کرده میخواست سرمه ای جدا کند خسنه
آنها سرمه گردید که اور ایچنگ از اسباب بخاست داده دلالا او مر ایلاک پنهان کیو پر ان را آزاد گردید
پر ان برگشته بخانه که کیو در این گفت داده دعای او آن بود که افراسیاب بدو خصه پر ان برگشت
سپاهد که هلم افراسیاب بپردازد پر از را بدان عال دید گفت پیشی برا جنده دیگر دای دوسر
من این بوده از اور دی نخنده استشی که اور اینهم او امور اسباب چون لعن را میچیون رسید کیو دکھر ده
واد شاهزاده در گلکسی گشید که اوزه اسباب رسیده اگر به است او را ایم دارانه خود نخواهد گذاشت اول
گشت که همین در بستانهم دیگر اسباب کشیده توجه بمن بخواست با اینکه در دست داشت دشمن دیگر آنکه من این دشنه
خواهیم رفت ایز اکتفه دمرکب در راه خانه دیگر کیو دیگر چیز نیز از خوب نمایم داده هر آنست

بیکاره این نمیگفت اب پردن امده که هستلا آیسی بیان زنده افراسیاب که هحال را
نماید و نمود میگزند کردیده در دل گفت لبسته یعنی پادشاه خواهد شد و خون پسر از من خواهد گرفت افراسیاب
نماید فرمودند شنیده اند پیشان خانه ایان گشیده دیدند افراسیاب زمان حکم



دشمن را از این جانب ز سعاده در سفر جهودن سی قدم میخود و اما از این جانب که جنود پایران

رسد و بیخت شاهی فرار کرفت و بعد از آن چند کاه طوس دنوز روپکو و کودن با هفتاد فرزند و فرزندزاده
صد هزار کس و سرداران خود را سپه سالار بود این را بجانب نوران بخوتو امی پدر فرستاد باز
دشستان فتن دیران ایران به قوران و آمدن ترکان از اینجا نب و
شکست یافتن ایرانیان از ترکان و

یکنیت اچخه روده

اما از اینجا ب افریسان ب هم خبر بافته سرراه ب ایرانیان کرفته و ایرانیان را شکست داده بناه
بجود دادند اور دند و نامه باده بخشد و نشسته از شکست خود را خود اور ایلکاه ساختند شاه نامه
بر سرمه نوشت رسماه از ایران بر خواسته بین بخشد امداد شاه بخشد و نزدیک او را دیده رومانه کوه
و مادنگردید اما از اینجا ب این پیشنهاده با دوست هزار کس بد پیشان دیسه آمد و از آن بجانب همه
نهاد و دشنان کامنوس کشان با صد هزار سوار آمده دوباره نشسته هزار کس در ده هن کوه دادند جمع
گردید ایرانیان دست از جان شسته بدر کاه فاضی احسا جات بمناجات در آمدند که ایدا و رأب و
خاک وابو فنت از هر دل در دنگ چهار ب پارب شب زند و ددان پاسید دل همیشه دارند
با اب دیده طعنان سعصم بوز سپه پیران مظلوم بیاین غمزبان در سرراه بزاری
بمان در ته جاه که رحمی بردل پر خون آور ازین کرد اب غم پردم آور خدا یا فروند کا زاده
نمایموز از مناجات فارغ نگزدیده بودند که دیده این نفره براورد که مرده باد شماره که دعا یی بجهة
اجابت بسید که از اینجا ب ایران مسپا هرگز این مسپا کیو گفت که مرده آهن رسماه ایل بخونیه هرث دل
از جهش داده بگند انم والا کس دیگر علاج این همیسپا هر ایلند در این سخن بود که دیده ایان او از

زاده گفت بگشته شما باز روی سجدو، ای آور و دیپلوان عالم تهشی دوستان گستاخ نامه رفتو وار که در هوس



فرمود بلطف شرست قشند، سرد و خوشی افاز کردند اما در آن صریح فتاب جهانگاب ساده
خاقان دیبا ذکر نمیگردید و بجانب کوه خا دند بیانی گرد نیشد، هفت آر استند
کاموس هنری بزرگ این سیاه ابران مرد علیجنود که از شکر ابران پکور کتب بجهانگردی را دی بجانب
که مکرس نهاده چون چیزی کاموس برپو فتاد دست بد و بزری در حمله بخون پیون در
جایز گرداده نمود پس بیندر کب او آمده بگفتن جلد فلت پکور بوده در فضاد برجسته دست بمعن

این امکان داشت که از غلبه بر سیاه خوس مرکب بر تجھیه خود را پیغامبر مسیح در جهاد و جنگ هنوز گویند
هر دو زیارت میگردید که فنا بفرموده بخوده هر دو شکر بدمی باشد ام کما و خود هنوز نموده چون خورشید به جهان تاب
شده باشد سپاه صفت آنست از شکر نوزان کاموس سبب جهان نموده بسیار این آمرد از سپاه
ایرانی عرض طلب نمود از دلاوران کی بسیار این او رفعت خود را غلبه بر سیاه و زدن داده این ده من کوه به
پیرامد از دی در آمدند چند قدر از مرکب شکر خان کردند بگشت و بارام کا و خود رفت آتا از اینجا بخشید
شکر ایلان پهلوان بجهان رسید که کاموس سررا هرا بجیو و طوس را کرفته است هشتان جم اور داد
جنود خود را بجهه اند نه تن پسند پر انجاک بر این تجھیه چون این جزء بخشش سرمه رسید دو دنما خوش از
روزنه دماغه اند بقیه شکر از بین لشند دم اند رد م نایی نزین کشند ستم کوچ کرده همه جا مسما
تاخود را بیک متزلج کوهد داده رسید بند نعل سبب جهان پهلوان هشتاد شروع کرد بلندگوین رستم
خاطرش پر ایلان شد دلاوران زا هرا طیمزد دلاوران خوشند ستم فرمود که جشن ای شما
پا در پید و از دشمن سرسا بشهید که میباشد شکر ترکان بشما چشم نخی برسانند و خود را کان چند
بیرود بشهنه روانه شد از دزد و شب راه سیاحد نادم صحیح بد هم کوهد رسید چون قدم بجهه
کذ ایشت کو دزد دلخواه بود که از دو رسیا هی بینظر درآورد و کو دزد غرہ کشید و سررا هرا بر ستم
بسن پهلوان آپ از داد کو دزد صد ای ستم را شنید خود را بسیم رسانید بقدم رسنم هناد
پهلوان جهان شکر از خاک برد بشهنه بچین اد ای بوس این بخ سایه ای از احوال پرسید
کو دزد احوالات جنگ دکشیده شدن دلاوران را نظر کرد رسنم از پر ای کشته کان کری سیاری
خود را نهفت احمد آن بیرون کرد شست کاری بر سر ترکان پیادرم کرد دستها همان ماز کو بند شافت

دندان را خود از کنید که من قدره می بینم و داد از خود بدید و گفتم بازدا خواهد گردید که هنوز نهاده داشت و لادان را خبر کرد
و صد ای جمله بست از کوه دادند بلند شدند نادم صحیح چون صد ایکو شنون اینها نهادند و بی
کفت این چه صد ایکو شنون
که از شکر ایران صد ایکو شنون
کفت دلاده بچه نام داشته باشد در ایران که خواهد بود پیران لخت ایکو شنون ایکو شنون ایکو شنون
دیگر گشته خواب شما بتوانید نسبت کاموس فرمودند دوال بیشتر نزد که امرور زیک ایرانی ایکو شنون ایکو شنون
زنده بخواهیم دوال نیام کاموس بیند شده ایکو شنون ایکو شنون ایکو شنون ایکو شنون ایکو شنون
شده بجده پکر ادیان گردند از احوال گشته کان ایران پرسیده بیشتر از خارج جمیع کرد که در این
صد ای جمل تو را نیان بیند شد رسیم فرمود که دوال بیشتر نزد ہومان کفت که امرور ما را اینجا
رسیده و خود را هزار کوه رسانیده هر جانب خطا نمود دید که اینجانب ایران شکری نایان است و
دو از ده هزار شکر در سایه علیله خود را بجارت کاه رسانید ایکو شکر زکان دلاده کفت رسیم نیام
دیگر هر که آید رسرا در رگنار او نخیم کاموس درآمد که ای پیران توچه قدر از رسیم نزدیده هر کجا
بیاید امرود تبدیلان کا از دار رفته بکسب این نیز تنه بخواهیم پرایی دندم بر سر نیز خود را است گردیده بر سایه علم
ایم بین دیوار شکر او پیران دهومان کذاشت دخود خانه ایان هشیکو نس در غرب سکر جای گرفته
گر از جانب سپاهان ایم آمده در همه کوه همچو و خشنر کاه بر سرها گردند رسیم دلاده کفت که :
سیدان رفته بیچ و بسار لکثر ادیست نهاند گویند از خدا کفت که من امروز خسته ام بختر تبدیلان رفته بود
بنده اند نه تا پیدا چه خواهد از شسپاه نوران طلب شنام هشیکو نس فرمود که فتنه نیز رسیم کفت من رفته بقدر

آر و د لئن تو زانی علی خد کنم چون بقیب کو در سید چشم بستم نیزه مانده باز زواره گفت من پا صد سال هم کردم
 چندین هسپاه دولا در از را دیدم هر کز من ترسیده بودم امر و همچشم من چین شکر هناد چشم من نرسید
 و پشت من بزرگه دیدم از زواره گفت پهلوان چنان بسیار است باشد شکر بیشتر بخواهد اور و پد از هفت پادشاه
 هست مثل خاقان و کامپوس و شیخوس و شسلی که هر یک مثل هاندند از زمانه گفت که کار جنگ
 با خد بست بگزید اسب از سیدان یزد که از جانب شکر تو زان شکر سرک را بگران داده



و در میان دو دلخیز میدان امده مرد خو گشت که از سپاه ایران را م سرمه او بد و بست و دست چشم
 بخان کرده هنچو سر را بپاد ببر کرفت که چند دانه پر بر هنچو سر آمد که همچو اسب پراو کار کرد شد هنچو سر

جنه کران مرکب پھولان در او رده رام چون رام جدان پیده و می عجز بر خاره هستیو سس . دلخواه
او نیا دخوند اجتند کاریان ز داز مرکب بعزم بپرا مخفیه دلخور ابرهند

از دکفت رام بل پرسنوم	اعنان راجه بد و شهد عدی کو
ز فریب په چون بصفت دوس	براند اسب کا پیده بر آنکه سس
تمدن بیشتر د با خوس کفت	که راما را چاسه نار است جنت
پی در همی تیغ بازی کند	ایمان بیان کسر فرازی کند
که فرش بزدی چون شدر دوس	گریزان چرا کشت از آنکه سس
ز فریب پر ابا بن بدار	من آنکه نون پجاده کنم کار ندا
که از ایندیه بر چازو نخند	پند کمر پر زد نیز چند
خرد شبد که مرد نام از نام	هم او رست آمد خود پاره جا سے
شانی بخندید و خسپره نم	عنان اکران کرد و او را بخواهد
بد دکفت بر کو که نام تو چبت	که بیشتر بزد که خواهد گرفت
تمدن بعد داد پا سخ که نام	چ پرسی که هرگز شنیدنی تو کلام
مرا ادم مرک نام نو کرد	کشانی بد دکفت پنه باره کرد
بعضن دهی سریچهار کے	که داری زبان هر آداء کے
تمدن چین داد پا سخ براد	که ابید پنه هوده زشت رو
چیاده نه پیدی که خنک اور د	سر مریان نیز نیک آورد

سواران در هنرمند هر چهار چنان
که نا شب بستام از هنگو س
که نا کنم صافیم هم اجتنب
بین دوزدابن کردش روکار
که با چون مردی بجهان آدم
پیغم می چیر فیوس ره مراج
پیغم هشتم کهند مسرا ری زن
کافرا جزء کرد و از مر کشید
که هب اند آدم را باز برو
که پیش بپیش کر ای ای چن
تیانیه بیان سائمه از دوز کار
شدی از نه شد نان نن سندیک
نهن به دلخت پس خوب خیر
دو باز دو جان بماند بشیش را

بشهه شیره پنجه دهنگان
پاده هزاران فرساده طوس
کشانه پاده شود چه پرس من
پاده هزار توچ پا فیله هزاره
بد اخم میاده گذنگ آدم
کشانه بد دلخت کو مت ملاح
بد دلخت سیم که تبره لخان
چون داشش با سب کر ای ای دیه
یکه تبره برب ای ای
تجهیز بد دلخت سیم تاده دلخت
سرمه کرید ای سیم دلخت
لخان زرا بزرگرد پس سلیوس
پرسیم میارید ای لخانه
چرا رنجه داری نن خویش را

لخان را باید رسیم چنان
خواهد بیک نیزه دلخت خد نگان

نهاره بر او چار بفرضا ب

خد بکه هر آمد چنان چو ای

با پیده چاچی مکان را پست
شون کرد چپ و خم آمد راست
چو سو فرده بر دزد بک کوش
چو پسید مکان مر نشت او
بر دیر نشست هنبو سس

ب شاخ کوزن آنها در دشت
خان از جرس پسرخ چاچی نجفت
نژرم کوزن آنها آه خود شش
کوزکرد از عصره پشت او
پسراخی دست او داد بوس



ضنکفت ببر دهد رکفت داد
کن زخم اندر مان جان بداد

ظلک نکفت هفت مرکفت
نوکفت که کو با زادر زاد

که دارند پنچار گردان نکاره چهان بر زمینه داد آن نزدیکی سواری فرستاد خاقان چون برابر میکنند بزرگ شدند نگردد بر نادگیری نکنند چون خاقان وید پنچان نسبت	خانه بیش از بوده بسیار نگردد که بوسیله خاقان چون چو بیش رسم هم نه داشت بزرگ شدند بزرگ شدند چون خاقان وید پنچان نسبت
---	---

پیش از بخواه که این مرد بیست گردان اپرداز داد نامه بیست
--

خاقان اوم فرستاده بزرگ شکوه گشیده بزرگ خاقان بودند پرسید که این دلاور بیست که نیزه
 ادبار ترمه ابر اپرداز توکعن که در اپرداز کسی نسبت که آن بمعاد است تو را از ابره شنیده باشد
 اپرداز گفت کسی نبوده که صاحب این بزرگترین خواهد بود من فرد امپراتور فرد جنرال معلوم کنم اگر چه کجا
 این سرمه آمده باشد کار نوز خان تبه خواهد شد که موسر لفظ نشان اور این بجوش پیغمبر
 باشد اسماه اپرداز گفت هب نکلوں سوار جنود و کاشه دیو سفید پیغمبر خاقان بیدان برق
 در پیش ملک خ دارد هر کاه این نیزه نهاده شده باشد رسم است پس آنکه را نکنند ایند و پرون
 آنکه این امداد سرمه امداد مطلب برا آورد عالم را بخور جمال خود نهین گردند سهرم
 کشند از باز نمایند مشرقه پر غلک طاووس نهین بیدن نوع غراب چشم بخان سده
 شب را بینند و درسته چهل کیلان گشیده اند و چو پشم آفتاب غورا دل بو زاب
 روز پیده شدند که دولت عباسیان در شب بدیرفت آفتاب در سر زدن آفتاب از دو

حاجیه نسدا بی همچو بند شیخ دلاوران روی همچو که کارزار او واده که ایا که او واده می بهد ان
نماید رسنم دلادر کرد این ایران را بخواهد که من حشیش را بخشدی کرد و ام و امر و نهضت این بیهوده
دبرد کا سر دبو سخنده را در سرمه هم که آشند بیدان رفته بخفرزگ را بخوان ایرانیان را نهاده
آنکه ام و خام خدا نهاده این را در سلاح آیان را به سکرا بران سپارم و خانه ایان را بخشت میل
الهزاری شاه همچو دبرم آن از بخنوب که موسس بایس زم پوشیده آدم هم اور دنال لبکو در رسنم
خبر کرد که کاموس میدان آمده از پیش و ایران میدان هم اورد بخواست رسنم حشیش را
موارد شده و بغل پیش پاوه هناده کاموس آنکه پناموس فراید میزد و مرد میطلبد که او اد مردی
بود که این تیزه دارد رسنم بود اور اتابک هناده سر را دبر کاموس کفت چنانم دادی او اد
کفت زاینام من چه کار است بگردند بگرد بگفت دلادر دبر دزد را بخواهیم که خاک بیدار
بخون اور بخن کنم ادواد کفت تو مرد کجا شی که تو افجه بیدان او آمدن اور انجک اید که با تو در میدان
برد کند کاموس راشم آمده دست بخیزه کرد و سر را و با دلادر گرفت برد و بخیزه دری دلار
چون پنهان هم بخیزه دل کرد دید کاموس آمد خته الها در اگرفت اور اینچن بگند و بزر چن دل کردن
تو پیا زم کرد بد و بحال پرا پشد در او قفت رسنم رسید و الها در اگشت دید و دنام خوش اند
دیگه دل برآمد خره بلکاموس نزد کرسم آورد تو هم دکند از فراگت باز کرد و سر را و بحال پک
گرفت چون کاموس رسنم را دید که گند در دست چون شیر ژبان جوشان حشر و شان بیدار
کفت اید لاور بگشته خام را در دست گرفته چند بخزدشی بیان نهاده از کنیم دنچون دلکر این
بحال صور ابر اگشنه رسنم کفت ای بی ادب پهنجا طشت بدلکرد ایخوان که گرس بخیزه دلار

من بودم پنده سال هدایه من خدا استبده بود ترا بجیاں پرسید که با او لادان رزم کرده کاموسر گفت
پسر عصی خود را مکن اگر از دست من بخواست با فیض هر قریب خواهی بخون رسنم خوب بشنید خوش را



حکت داده کاموسر را بگند چیده اور آن جسم کند در آورده و سر خش را برگردانید و خود را
پنهان کسپاه رسانید کاموسر را بزرین اندخنه اور ابدست دلاوران ایران داد نا اور آن سپاه را
پاره کر ذوز رسمی باز نمیگر که آمد مرد سپدان طلب نموده از زیبایی چیزیان جبر آوردند که رسنم مرد بیخواه
گفت ای دیاران این مرد بیست پیران گفت بجیاں من پرسید که این مرد رسمی باشد و بگوش

او و داده ای از داده نمودند شده و دیگر کسی را پیش نمودند خانه ایان گفت که کاره ممکن کرد بچوپن گفت
شهر یا به بسیارست: سخن خود را جسمی دارد که بینه ایان رفته او را کفر نمودند صفت میباشد و پس لیان
ازم بخود رهست بگرد و داده میدان کرد دید دسر راه بر رسم کردند گفت ایدلا و در کشتنی دوچوا از ای
که در خانه ایام چین و چین و گرستان شل و مانند خد استند حالی خون لیث از از خود همیشی دیگر نه
زنده خذارم رسنم گفت نام مرادر گرستان تیره من ذشته اند رسنرا بدآمد دست بزیزه کرو و
در فرشن ایجکت داده چنگز بزرگ بحرخان کد اشت رسنرا آپنا دیگر گفت رسنم خود را بد و رساید
اول ای خسند زین برگند و برگرد دسر کرد اینده چنان بزین زد که پانک په ابر گردید آه از خانه دخانه
برآمد و رسنم بیکشت و به آرام کاه خود آمد طوسی شار بسیار برسد رسنم بیکت و مجاس از
بزای رسنم به سرما کردند آتا دلا دان بیزیز دن مشغول شدند چون سرمه نهان از بازد و نایب کرم
کردند کو دار گفت پیروان پیلوان سیاد و زنجه رسنم از سرما دان کم شود هر کانه شما بیکر و زدن داران
پاشید خاک ایران از گرستان بیزند و اگر بیکر و زدن دیده ای آمد بود دید اما پیک تون دیگر زنده نمادی و
رسنم ایران اینه بین می فت اور رسنم گفت خود همیشی دارید که هر چند دل لیبان بود بر سر بشان
خود همیشی آوزد و نخت همچ غمبد از برای کی چند و پنکش بیز رسنم دهان ترکا زان از ران
ایرانه بیکم دافر هسیاب را از نخت پنهان باست بیز رسنم و برخواه سنته بجا مخواب گفت
چون آنها ب ایه ایه از نور عالم را منور گردند همیند این خبر از برای خانه ایان اور دند که رسنم دهار کاه
چین چسره مذده خانه ایان گفت رسنم آهی ناکرفه مافی بخند کاری بیشتر او بیاده م که
در گرستان ایان از کوچند انجاه دوال پیش چنگ اشعا و از و وجها نسب داده ایان نی خود براق رسنم

رہست نموده رو از میدان شنیده خان فرمود که دوازده هزار جوان چشی در قلب سپاه داشت
و دوازده هزار هم کمین کرده که هر کاد رسنم بر قلب سپاه نمود اور با برخان کند و دام گفت حال فنه
میدان و مبارزه طلب کن را م از قلب سپاه خان بیدان آمده مرد خواست رسنم بلوس و مو
که یعنی رسنم بر لکلکه اورست نموده پر ان را با دوازده هزار جوان را بیرون رو از میدان کن که در گیشنه
که من در مرد خود را بر قلب سپاه نموده خان را با این سپید امیر سرمه که پر دن خواست اور دو هدم را
با خود از پیش از پرده خود رسنم کرد و بجانب لکلکه انداد سرمه را بر رام گرفت را م گفت چه را م
داری رسنم گفت نام و را بر سبان بر تیزه دو شنجه اند بخوان و به پن پس دست کرد و نیزه را
بر پو و سیما نسب را م در رام تیز بجانب او هر دو پیشی داری شغول کردند چون جنپند طعن نیزه را
و بدیل گردید را م در دی بجز بنداد رسنم خوش را بحرکت در آورد و چند نظر را بجا کرد از حضت دلادر
نیام خارن اسپهرا بحرکت در آورد و که مرد میدان تو هم کجا رسنم چون خارن را بپیش از رسنم
سپاه پر دن آمده سرمه را بر خارن گرفت و دست کرد که زکا و سی را بر سر دست علم
گرد و نفره بر جانب خارن نزد که سرت در گردش گردیده بجهرا از دست من خارن دید گرد
فرزد آور رسپه بر سر دست داده دندیز بر این سپه پیمان گردید که رسنم گزرا بر قبه سپه او
نو خیبت کرد و داد از زرمه شاخه بدر آمده گفت اگر کمک ضرب دیگر نمایند را در کب خاک خواست شد
روی بجز بنداد چون رسنم چنان دید خوش را حرکت داده خود را بدو رسابند دم اسب اور اگر فته
مرد در کب را بر رودی دست علم گفت و نفره بر جانب از زرمه بزین نزد که ما خاک برآ بکند و بدر
خان چون چنان دید اوه از جنگ بر کشید گفت که کار مسلح شد ابده فخری نمود که رسنم خشن را بین

جولان داده منبار را طبیعتی میدان او بیاد نهسته کرد و خود را پسرکار کاد زور را می‌آورد و زده
بزرگتر از گینه پسر و ن آمده رسماً پیاد پنگر که فتنه رسمی چند نفر را به شیر قلم کرد و خود را اقبال به
رسانید خاقان نفره زد که با این سر راه برادر مجرب نمود چون چشم سکر از رسمی ز رسیده بود و بخریز نهاده
رسمی خود را سنجی فان رسانید که نه عذر کرد و برعایب خاقان هشتم دحلقه کند را پال و کوپال او



بندگر دید نخانی داده اور از بخت نیل کشیده فیل را بیکو مرگ باز خسته بزد طوس آورد و سر
کند، ا بدست هو صرس داده که این را بخدمدار نامن علیه اور را با عالم بچهار پاره نایم و سکر را از بیش

پردازم و ز دنوده ای عسلمه ای سانید و علیمداده ای ای هم سرگون کرد و مکرر دی جیرینه دند و نیم بیکم میزد
 اور اچوای چیزی نیز نیم میزد و هر چند خوب است که خود را به پردازن رسانیده اور ای هم گرفته بیار و مکرر شد
 پردازن بدرفت ای شخی ای دشیاب بز کان جنسی نمودند و بخدمت دلاده دوران بستم نامدار سانیدند
 و بر روی هم رنجتند رسم طوس دکودنه را فرمود آنچه ای سب دشیاب که لاین شاه بکسر داشته باشد
 از برای شاد تر ای سب نهاد فیض غبیه بخت عاج و غریبیه فان از برای شاه بکسر فیض
 نوشت و فراموشه ای دنده خود و چون فرامرز با پردازن رسید شاهرا کا هکر دند و فرموده ای داد
 هستقال نمودند تا دهن شهر شد و نامه پهلوان جان را بیش داد بضمون نامه مطلع کرد
 بناک فتاد و پرس خداوند بخای اورد و گفت آیا تو از درد و محبت را نمایی مرای بچه
 تماج برسزند وی هرا زین وزمان پیش من بده شد زین پر زنجع من گشته شد
 پرس از تو دارم خانه این بنی پرچه جان رسم نهادند زین برآمد ای سب از آینه بچه مادر شد
 بدآن بیش و نهش کان برگشت بسی افرین خواند بر پهلوان که پیاو سیاد از زین وزمان
 با پوان شد و نامه پاسخ نوشت جانع بزرگ دختری بیش بخت فشرین خواند برگرد کار
 شب و ز دزگشت آگرای کار آنکه شد و نامه رشید را چو ای بخت نوشت و بخدمت خلعت نهاد
 از برای رسم دار برای دلاده دن نوشته که رو آیه ای دن شوید که چند روزی
 با هم صحبت ای چون نامه بر رسم بید کوچی کرد و بسویه ای دن شد خربلاه بکسر داد اور ای
 بزست نامه هستقال نمود و رسم را بشر او رده گفت خدا را ای هم زمانه نخواهد دارد و مجلس
 پروردی نهاد ای شهنشه کرد بد حسره فیض ای داده سر حربغان و پیلوان ای داده نایب کم

شده که در آن داشت بپراخور شد و در آمد و پیش شاه سر فروز و آرد و آردی دسته ای شاہ را سجا می نمود
گفت عصر شاه در آن باد هر شب کوری سایا پدر میان یعنی دچند مرگب را می گشت و میرد و در سرمه
برخشت نشست که من کهون علاج اور امیگن و تهنا متوجه یعنی شد بپراخور دیگر در سرمه در چنین
سایا مدد نماید یعنی می بدم سرمه برکه پر خود و خاری گفت اخشن را برخشت نمکند این گرد و کور چند
کورد دست و پا بخورد این سمع کرده از حلوه نمکند بد رفعت رستم برخشت که چه معنی دارد که کور از نمکند من
بد رود و سرمه را بخسب کور نماید و میرفت در سرمه از غصب نامه شبا ز دروز او فوت رستم کر سنه
شنه فزو داده و کور از نظر فایشید و خواب بر سرمه خلبید کرد رستم در دم آنجا نخواسته سینه دید



بردوی این بخت سناخ خوابید در عالم و افعه خواب دید که با دلگشید که ای سرمه این کور جزو د
این دبوی بود بنام اکوان است و آن شاه باش رستم از جای جست و در دفعه بخواب اما اکوان

چون پیلوان نا درخواست دید بسرش آمد و هنگز گرد که اگر سردار شو دانه هدئ او پرون منیسترو تو ام اگر فرا
 دست بر عصای او خود ریشه ار نیکود داده تبنت که چهار جنب اور اعائے گرد و با این نجات نکاه
 نمین برد ارم پس چهار جنب اور اعائے گرد و ستر اینجنه نک برده است دستور مدنیان
 بر روی چو اینه شدمای چنان ریشه کرد و هرر بود اینه دست هوا رسم بید اشد فطر گرد از زد خود
 نما نمین فرسنگ راه بود و همراه شد مول گردید گفت خود را بین صفت جنلا رختم پس دیو
 گفت اان ای چپلوان فرابکوه هم مادریا اندازم و ستم گفت اس بچ عداوت داشتی دام تو چبت
 گفت نام اکوان دیوست و من نیام دیوان اند تو بخوبی هم رسم گفت با من صلح
 کن اپکه مراد تو پا شد چنان کنم اکوان گفت می چبت رسم گفت کار دیوان بر عکس است اگر بخوبی
 صراحتا ایند ببا اندارد خواهد اند چبت بتر نیست که بدینها اندارد تو محل بخدا اگر گرد گفت بر کوه اند از د
 ستم بخود سر کرد ایند هدیه یا می چین اند چبت از بالای نجف سنگ رده بیش اور د
 چون قریب دید ریشه دست بقیع از غلاف برآورد بیکده است پیغما کرفت بیا رمی خدای تعالی
 نجف پاره بدست پیلوان آمد و بر روی این شرخ خود را بابا حل رسانیده پرون آمد و سکرایی
 تعالی چی اور دنیا که خوبیده بود اند هر چند فخر کرد اثری این شرخ بی هر شد بی او و ایند
 میرفت تا همچنان از همیا ب رسیده دریش را در آن میان دید سو اگر ده و همیان را در د
 شن گرد و هزاران از همیا ب این شد خود ستم دست بر شمشیر صه من سام گرد و ده به
 غل سپاه از همیا ب نهاد و در ده کسر را بگشت خبر از برای از همیا ب رسیده بر ده
 از همیا ب ده میگار بود اند این دشت او جو اور نک کردی خواست تو پیار نک باز

که خیال کرد بود از پسند آن بدان چاک کرد و از میان گرد افراسیاب باز و از ده هزار کس
نمود از شده، هم پر شست دست بر قبیله شیر صد من سام کرد و رو بغلب پیاده افراسیاب
نماید و چون فرضه را بضریب شیر و ببر و بزره میخواک اند خانه بعد از آن دست بجانب برده شخص کشید
پسرب پر زار پا یعنی در آواره داد بعد از آن دست بهمود خاکشک نصد من سام کرد و بضریب عمو و چند خان
نم کرد و سپاه ام ام ام سخا و مت رسنم نماید و روی مجرز نماید و در رسنم دو فرستک از
دنبال لیبان برفت و میل افراسیاب را باخت برگردانید و با اینجی افراسیاب متوجه
اپران شد و شب در زمینهای نایاب تبر و بیک امراء سبد دید که از برادرش اکوان دبو نمود از شد
همچنان بر نیم هشتاد جهان نمایند گفت من نزد چهار پا فکنه م چکونه پر دن آمدی رسنم گفت
خدای نمایم مر انجات داد خواست که از پیش پهلوان بده دو که رسنم خشن را برای خود و مکندر را
چین چین کرد و اند خست و در گردان او فکنه و فروکشید و عمو در اچنان پسر مش زد که مغز
از ده هشت فرد بجهت در جهنم رفت رسنم برآه قناد چون تبر و بیک اپران رسید خبر از برای شهر
آهد و نم شهر با برای تمام سهاد سوار گردید و هست قبال نهضن را نموده و پهلوان صدم هشاد را دلی
پادشاه بجهش و نمود و مجسس بر دهی پهلوان ام اس هستند اما چند کلی از افراسیاب شنیده
که چون از پیش پهلوان جهان گزبان شد برفت با تقاضی دارد اراده دی شدند و نماید افراسیاب
بر سر پا گردند و داشت خوبی را بالا کرد و نماشا میکرد چشم افراسیاب بر بیک پسر بر زرگری ای
که بیک در دست هر دنگ که بیک برزین بیزد مقدار بیکن خواک بیزین میکند هب جوان فوی
بیکرا بخطر داده نموده بیکن را لفست بیکن ایچو ایچو ایچو ایچو ایچو ایچو ایچو ایچو ایچو

روی اینجا نباید اینجا نهاد چون باور سید پرید اینجا نام تو چیست گفت زاده ام من چه کارش
گفت پادشاه او فرما ب زایمی اید فرود زیست دل آب بنا و دره پس برآورد که بر سر رودین
زند اور روی بکرز خدا و همیز رهیب زد بفرود از دنیا اور آمده دو پدر دم هیب اور اگر فته پای را
هیب درست کرد و بزوده آمد و گب دیگر نتوانست کام از کام بردارد و رودین هر چند غمیر زد و
که اسب از جانی جشنید پیش سر نگاه کرد که اینجا ندم هیب اور اگر فته خو است به



رود فرود نوشت کرد هیب در حاشیه راه راه میم بر گند و برادر سر کرد هبده خو نست که پر زین
زند رودین خود را از پشت اسب بزیر اند اخنه پیاده گردیده بدرفت میزود از هر چنان اسب را
بند میم زد که فرم کردید افره سباب از اندر رون چشم نگاه پیشکرد درست بر دست نزد هپر بن

در گفت شهر بار خوب تماش اگر دی که این جوان چه گرد اگر این جوان را ترپت نمایی خواهد
 کو سیش ابر بیان و دستم خواه هشت به برجی خود رفته اند بیرون باخواه که بشد بیاد و پیران تزو فرد نه آنکه بفرماد
 و بد کزک بیکر میباشد گفت این را باید گشت و دست کرد و پس با برداشت دپار اجنب و دست
 که از ده پیران اید که بفرماد بفرماد، بود گشت و مردانه بسیاه پست قدم دیگر داشت که باشید
 پیران سدهم کرد و از اسب بپرسی بفرماد خود را این را داده دی اور احوال سلام داده
 پس را از دست همکه پیران گفت اید لاد بیکر اخون را غرفت کردی بفرماد گفت چرا یاد که بخواه
 حرف بزند که بخواه غرفت کرد و پیران که این را شنید گفت که چیز بسیار را نیکی کردی باید با
 خدمت شنای بید که بخوبی گردید که اسش اور اکثره بودی که بچوں تو دلاد رسی که از رسی بی
 ادب بحروف زد حال بدان که من پیرام دان دلا دیگه دخنده شد هست از اس باید گفت
 دیگل خدمت شمارا دارد بفرماد که نزدی بخوبی بخوبی بخواه استه باشید

روانه خدمت از اس باید

دست ای ام فرورد بسر دافر اس باید و ترپت نمودن افر باید
 اور ای کوید که افر باید را جون چشم برجره مردانه بفرماد هسته از بند سیش بیرون دارم

و فرمود سرمه پل بسی خودی ای ای ای فرورد اور ای بفرماد بخواه گفت که پوشیده افر باید
 گفت چیز نیشه که چون تو دلادی دیگه نیز کنی تو لاین شهر بار نه دشکر سخنی داری من نزدی
 قول دارم و دخنی دارم اور ای بسی دیگر سی دشمنی دارم که اور ای پنجه ای علاج کردن بیله

از آن ترا برخست جای دیگر و پادشاه گردانم بهر طبقی گرداد و فیروز را باس ده پو شد
هر که را که چشم بد و می فهار سبک است که با اذفان پر ابری نتوانند خود را شاد کرد و فیروز را طلب کرد
خود سیم بسیار بد داد و فیروز را بودجه شده متوجه نوران شده سیاره نشان داد فرمود که فیروز را نهایت
سپاه از این امتحان شد که چهل نفر می خواست بیرون قته فیروز را تنها آن چهل نفر را از اسب بزرگ
بین درد و درناد نمی بیند و همچنان که بود و بینند افراد سایاب سخن نشده و داده
هزار کس بدو داده پیران دیشه را لد او گردانید و بینک رسم فرستاد و گفت من از عقب خدا
آمد فیروز متوجه راه شده سیامند نباگ و می سید خیر از باری که چشم را اوردند که سپاهی از جانب
توران آمده و سالاریان جوانی هست که دنیز بر فلک عدیل نهاد و بزرگ را زده است و افرادی
اور از پیغمبر اسلامی قبول گردیدند و از ده هزار کس بسر بران فرستاده است خسرو پیزد داده هزار
کس بلوس را نخواهد فراخواهد داده پرسر ایشان آمدند و در تزویج کسب هم فرود آمدند لقصه دیگر
زدن نهاد آن دود را می شکر و برا هر سه صفت آراستند اول کسی که اراده میدان کرد
برز وی شیخ شکار بود و نفره برآورده که ای طوسی فوزد و دایی فراز مرد ایران را چه نظریه
بینست خدا که هر دو سردار هم در این داده همچنان که ایشان دادهند چشم فیروز
جوان در قصع پوشی گفت شاد دو سردار ایشان حرب کنید ایشان گفتند بجه مرنی است
معابده سه را بپنهان گفت شاد دو سردار ایشان حرب کنید ایشان گفتند بجه مرنی است
دو کس با چیزی را نمایند فیروز را باویگر قسم داد هر دو بارز وی دلاور است و بختند هر چند که طعن
بدر ساخته صورت نسبت فیروز را شکست بجه دست کلوکا دنیزه طوسی را گرفت دیدست

تزه فرامود کفت و برجی نب اخند در گب بر نگه ایشان رانده و دست مردی در آزاده بیکت
 گر طوس را کرفت و بیکت دیگر بکره فرماد هم خدایی را با گرد و لیث از اهضاد زبن بر گند
 و زبن گوفت مازان فرود آمده دست و گدن هر دو اینسته دیگر کاه بر دند باز فرود گب
 جانبهه بر قب سپاه ابران دو سپهه را بر بسرا گوفته نجل شب و شوب ایسپاه اخند دند
 لش پستان خوشگر پسر دار تا سب عقا دست آن ناداره امداد دده روی همزیست نهادند
 یازده هزار گرس کش کرد په هزار قدر دیگر حشم دارد پریان بر تنه خبر از برای گنجیه و اوردنگ کش
 کشش بود شیخ گردید کعید رسم تبروز مخواهند گرد گیش و فرمود که نامه هایم پیلوان چنان
 نوشته اند مان فرود او ما خبر گردند رسنم برخواسته با دوازده هزار گرس منوجه باخت
 گنجیه گردید و سه هر ایام نست گرد و دسان سپاه دیدند چهل هزار گرس کوچ گرد و در روی
 سماک ری نهادند فاصد میان رو سپاه بیکر نانه در آنوقت افزایش
 با پنجه هزار گرس به دیگر دیگر دیدند محق شدند شب رسنم سجاد صی طوس و فرمیز
 رو ای ارد وی افزایش گردید باشیم ناید بارگاه فرود لاد رسنم باشیل در کاه
 بر داشته مگاه بددون بارگاه گرد نظرشیں بر فرود شیردل فنا دید از بندشیش بزره در
 آمد و هنگ اند وی رسنم مدر رفت روی گشیم گرد گفت پانصد سال از عمر من گذشت
 است هر کوئی ترسیده ام بر سر دبوغا رتار بک رفتم زنرسیدم از دیدن این
 دل بر من چشم نگرفت نهاده ای که کرشا شب زده گردیده است ایا کار من باشی
 بجای این رسنم بکشته بند خانه آمد و چند گرس را سر بر پیده و آن دود لاده از بند

بخت داده بگشته باشد خود اند خود چون روز شده افراد بیاب را خبر داد که فرم
 پیش از این بوده است فرود فرموده طبع خیل بتواند شر در آوردند اما در سر زدن اتفاق بله
 در در یا می بزرد نیخ بقصد جان چند بکر و برا جسم بینه و بسره و غیره بجانب داشتند
 از هسته گردند و پیران حشیم بر سر که کارزار فتاد که آیا که آنکه آنکه بیدان و هنال روست
 بر سر که سایه افکند و قبای بجنت بر قدر که است شود که افراد بیاب در کرب خود خشان
 شاد که را بخندست فرود را در فرستاد فرود محل و سلح شده بر تکا داشتند خواست که
 متوجه بیدان شود از پیران پرسید که ثانیایی بسترا این بجایی که اوراد بسته بسیار پیش از
 گفت قوی بیکل و بند قاست اسی چون کوه ابو قبس مکون خستان بیان داد که سرمه
 غمید بر بالا خود سراند و شده مثل از دامنکه اگر دهن بازگش عالم را بدیم در کشیده ای نامد
 از دو قبیل بگش که اوراد بسته ای دیگر نیمه شکنده گردی کردند که اثنا نیز فرود چون نیز
 در سرمه پرسید و مرکب را نه روانه بیدان شده بپرسید و برد بیدانه انداری بجا ای اوراد نزد جان
 با خود اسراه داشت نفره برآورد که ای سایه ای این داشتند که این جوان را داد
 شاه است و نظر کرد و بیکن کسی سرفود نیست درد نکر سرمه زال اور اخیره اند که بیدان
 آید و اگر فرسد از کنای هن بیکند زم ای از اگذل اشنه هر کجا میخواهد بپرسد و گفت بقیه ای
 آگاه سازند بیاند که دشمن در بیدان طعنه زبان کشاده است یکی بفرود پیلوان جوان
 در سرمه درآمد و نیم گفت چه هر ایمان شده اگر فرود را بیک سینه رفای بند ازم رسم
 بیانشکم پس برخواسته خستان بیان پوشیده محل و سلح کردند و بپرسد و خدنه

په سوار شبه و په قلبه بجهاد آمد چهارشنبه در میدان چهارمین روز خبر برخی داشت از پلوان
بدر رفت برادر ستر زواره در پلوی رسنم اینستاده قشیده از ناخا چیزی بغير دزدیده در کرد بخش زرده
کفت اسی چلوان جهان امر دزدخت زد گشت کفت اسی برادر پا خدم سال غذسر من کند شه است
این دیو داده دزدخت من کشته گردیدند اگر داده دزد خاصه هزار کس در بار من آمدی مرگ



در اینان بگنده هر اس در دل من اثر نگه دی چون چشم من بین خوان هماد رزاه بر بد ن
من فشناد که خود اینی تو انم نگند اشت تا کار من با این پس بخواهیم که سام
در میدان اینستاده است با هر سه شیر دل هر چال هر دو میدان میدان معلوم نبت کرد

دست او بحالت یکم اگر برادر غالب شوم همیا ب صحبت میدان حاضر کن بشکرانه اینکه چن دشمنی را از پا
درآوردم اگر گستاخ شوم علم خود را سرخون کن و با برگاه مر آشناش نمایند و اندوه هزار جوان مر از دار
و سنجاق سپاهان شود دعا می هر آبراز پسان که نهادن خود را برداشت سوجه هند شوهد که فرمای
در همه است در بران کسر دیگر حرف اونی شود افراد سیاچنگی تمام ایران را خراب خواهد کرد
و مکر خود کسی نیم من بخان نمیکنم که در گستان چنین دلاده بجهنم می بازد لذت چه شعبده اخیر
این بخت خوش فرخنده پیر را بیسیان راند چون بزرگی پیش فر دزد سید از آمدن خود پنهان
گشت اول از دور ریده بود حال که در زندگی ام آن یال و گو یال و آن چست و چالا که مانند
دید دستن بست سالخی خوش از دنای خطر درآورد رسیم چیران ماند از صنع خدا که چنین دلاده
آفریده بست سعادت سه را بروان گشته بست دید و بود رسیم از دیدن فروردی خود
کرد و بود فروردی کسب برانجمن که ایدلاور اگر تو بجهرب امده دست و بازو بخش و اگر سختی
داری بیان کن این حسر که کار زارت دست رسیم گفت بجهرب تو آمده ام فیرم کفت که نام تو
چیست خو یست که باز نام خود را پنهان کند رسیده بازنجاد شش معلم سه را به آمد
و اد که من رسیم نامدارم فرورد رسیم اینست بدیده گفت که هر چهار یافع پیکر دند و حقیقت صد چیز
بوده است خو شش دلاده بست و گفت باز لایه همسوز اول چوانی دصر که ار ائی منت خود

مرا ارشتوں میں دلادور نہ دار

ریز مددن بزرگ شیردل و کتف شهر را شکست و سرگذشت دهان

هر آنها در آن خود فراموش کردند و بگویی خلاصه چنین دلادوری نماید و ام هزده دست بقسطه شیشه را پاچمی
کرد و هر سه تیر با ران گردند و بر در ترکش بیشان نامده دست بقسطه عمود گردید و بر قبه پسر
بند پسر گرفتند و آن دسته عمود خشم کردند و هر دو دست و پیچه پی دراز گردید و گمرد گریبان هم را گرفتند
و در پشت اسب بدل شدند و در آمد بجایی آب خوناک بدبختی هم گردیدند و دست بسیار و بدند
نمایند و مرکبان دزیرهای بصل گفت رسیده خود بزند و گفت تو از من بزرگتر بی دوزم بسیار و بدند
پهلوی دفع کرد کوچه چنان مذم کنیم رسنم گفت سعید و بر قبه پسر من زن و من پیزرسه عمو د
فیضه پسر نویزیر خم نا چنین که خدا بجهه مسیده بزند گفت که تو اول عمو در آن کار فرمای رسنم
گفت که هر کنیت بشیش دستی بخزده ام پس رسنم پسر پسر کشید و بزند و دست بگردند عمو د
صد سزا بودند اما کوچان و مرجده جو چنان برد و پدر را که راه استاده از روی قوت
فرزند گرفت رسنم بند گفت که گزهای عالم را در هر سه نور دیده بر قبة پسر او فرد گرفته
شیبا شنید از دست دیو مغید زد عمو ده بیحال پسر او نیاده پیلوان اندک نزد
عمو دارد هن رسنم پسر دشده بیکف رسنم آمد که بخوان شانه او زرم شد آه از تهماد رسنم را آمد و عالم
در نظرش پیوه فرامار گردید رسنم خواست که گستاخ خود را بچرگت در آمد نتوانست که شانه او نماید
شده بود گفت پی کار کنیم که دست من کبران است ای خلاصه هزارا در دست بزرگ را زاده رون میخواست
در آن نکر بود که دیده ای دلادور نفره بزند و در رسیده گفت بچرا ای رسنم ضرب عمو دیم را
رسنم گفت ای نام دار اسب من نشنه است و نبو نی میخند خود بزرگ رسنم و نشنه ام
بچرخ دارد دست تو گرفته ام دو عمو دو بچرخانده اند تو نافردا حملت سیزه رسنم نویم بر کرد

شب را آس بیش کن فردا در سر زدن خود شبد همراه است این پرسه کبر بم ناصرا بگدام دهد بر زده دیپه کر نمک
از شاه چلوان جد رفته داشت که آزاری بدو رسیده گفت از من خست بخواه او اگر میهم بفردویه است
و اگر پرسه کبکه مثل نود شنبه را زبون کرده باشد اما ان دادن بحال بچشم است اما با چون نود لادی
بفردویه است بر زد بجای خود بگشته در سه قیمت داشته باش خش نام داده از خش بخت نمیگذرد
امد بخسر دودلاوران دیدند که زمک از خوار رسیده شاه پرسید که چرا بخت متوجه نکنست
گفت ای شتر بار پانصد سال هر سر من کذشت و بسیار دودلاوران دیده و بزرگ شده ام و باز
بخار ھلاک فخذه ام و چنین اردانیه مرگ سر و کار بخت است باد بجهه خسروه روزم کردم
و از پس خون و جکرم کرد بگر و هی شدم کفته هر گدام سعید برق سپر بم نیز نیم بعید داد
شاه مر ایشان باخون و پریان از چک اور اشدم اما دعده بعزم داده ام داشته باشد
که دیهان کسی بزابری نتواند کرد اگر فرا افزایجا میتو دلیل خنداده رسیده ادم شابد که باشون و
پریان بر اوضاع را چم که دیگر هیچ سر با او برابری نمیتواند کرده اند نیز نیم بزدا و گفت که سیر یان اینست
کن در اینسته ساز چون چشم کیمسه دودلاوران بر شاهزاده شتم فناه بند میشان بزرگ داده
دیدند که شاه چلوان نزدیم کشته و سیاه شده سپاه همین که رسیده بین پهلوانی در دست
زبون کشته دیگر کراقدرت است که سرمه اه برآد نتواند گرفت رسیده فرمود فیل هر من گزنان
جیا در چه در چهاری کذ ایشنه منو چه سبستان گردید و پهلوانان در حمله کر چنین بودند که
وقت پهلا و دهی اند در بارگاه درآمد و سر فرود آورد و پرسیدند که از چیا میباشه گفت از
هش فرا افزوده فرستنکی فرود آمد و است رسیده خوشحال شده است ای ایان خوشحال و خوش

گردیدند زنگنه گفت پر فرامزده ای بزرگشته بیا و دیپس او بگشته احوال را بفرامزده عرض
کرد فرامزده شیردل سوار شده آمد بدر باد کار و رشم فرد او آمد چیزی بر نهضن فتن دسلام کرد و دید که



زنگنه از دهی پر کشش بدر رفته و دست خود را احبابی کرد و احوال پر سیده هر چیز در میان ادغمه
گذشتند بود یمان نمود هر اتفاق طرف اون فرامزد را که گفت این زندگان فرنگی آمدی ملک رنجنیه سپریم
بفرامزده گفت فردا هر چیز من پر سیده هم نو هم پوشی و خوش سوار میگردی و نقاوبت بسازد از ای او

خواهد پرسید چرا قاتب مدهجه کرد لا در در روز سیم پیش بگو دلا در در روزم ده عایقی دارم از
خواهد گفت من من داد چیز که ندانسته بود بگو خوب و چیزیان همه را خاطر نشان او گفتن فرامز شر
همه را ضبط کرد

ذکرستان جنگ نمودن فرامز با پرزو و دنب بزرزو پیور اح رفتن
و ذکر فت ارشدن بزرزو بدست فشرافرامز بنا مردی و بردن
او را بسیران و درینه کردن و گفعت او

آن شب را کز زندگانی نیز عظیم دل طیه گشتم مالکب عالم چاپ ذرین علم زاین خبر داشت
بر آن سپهر نمودنی بر افرشته رو ز دیگر که حمل بن نکس نخست راه است از بسیاری
آنها ز دیگر پر روزه تهره موح فرد و در راهی فتاب قصه جان بگیر بگر آن در سیاه
پنهان دمبه و قلب و بسیاح و صاعقه و گمین کاه اگرستند اول قیلک اراده بسیان نمود بزرزو
شهر دل بود مرکب بر لنجه چون از راهی تیش نهان بسیان در آمد خود شیشه بر پاه
گنجید که مان دلا در در روزه ای بخواهیم که از بخا من فرامز شر دل خوش بر لنجه
سر راه بر رود گرفت بر روز پرسید که در در روز در راهی سنت دارد چه قصه پیش از ده
که بسیان نیاده است گفت من عان دلا در در روز بیم گفت بس چرا غایب اند اخون
در این محلت دیدم که غایب اند از م به نو معلوم خواهد شد گفت بسب در باقی هاست
اگر تو نے در روز در سیان چه کنسته بود فرامز مقدمه را از اول ناخن کفت بزرزو
بر لعنست که هر که بخواهی باش دست بدسته خود گردید فرامز کفت نو مخرب بمن

زده تو عرض از من بچیر ما دیگر نویست چو رسید بزدهی نادار سپر ابی کشید و هنوز پر ابر سپر
پنهان کرد پدیده سپری داشت آن کزنه سوار انسان را نک دانست کرد این خود در
فسر مود بود پرز با قوت داعل و کو هر بود پس چنان سپری بگشید که فرامز شیر
از آن شرسید این رسیده زمان و غر و شان در بر داده رکاب رهست هستاده محمود
صد من را فرو کوفت و بر قبه سپر بزد که علم از شش از قبه سپر دلکه همود بر دهی خلاک بند شد
و حالم در مطلع بر زد تیره و نار کرد در دنای خوشش از دامغ او شعله کشید آما بر دل کرد
چون نه بست هر زد رسید کنت ای پلوان تو هم همودی از دست من بچیر و نوشش جان گش
فرامز شپر فرانخ دهن بگشیده و خود بجهان افزین سپر داده دل به رکابه بین باز نهاده
که خداوند احمد در دست یهود نبودن بخود انان شرسیده سیاز که بجنت فرانخ
را پاری کرد و بزد ای ای کوچان رسیده بجهان همود بچه دستم ابضرب دست سر ایمه
بود و شاهزاده هنگسته بود و در دفت هرود آمدن هر دلست که اند خواه هسب حلی هنگست مخدی
خورد و دست هسب بزد ببورانخ در آمد و بند رسیده رسیده از لشکر خود همود می گفت نتوان
بندین هستاد نآمد که چشم دستی کرد و از جایی به خیزد فرامز شپر دل درست کرد که نهاده
آندر نبین مرکب در گرد و چله و سجانب بزند آمد خست هفت علاقه گند بربال دیگر پال بزد
بعد مگرده فرامز عنان مرکب را گردانید از هسباب چون هنگال را بدیده هولان
و پیشه را بسی هزار مرد بیاری بزد و فرستاد که شاید اور اخلاص گند هولان با سپاهی ای
خود بفرامزه رسیده داده فرامز را گرفته زداره هم باشد هزار گرس باید من فرامز ایمه

و پسرن قبر خود را اینجا می‌اور ساپند و پا به نگه بر زور را از دست فرامرز کفرناد آوردند
سپرده جن سپاهی خفت و بزمده از طرف راست بد بر زمین پیش گیرد آوردند هجده

بنیان
از زمان
بزمده



طرف دلاری فتا دانو نفع گشید مردانه دید رسید که ایجهان پدر دیگرست بخت
پدر ندارم شاه نسبت داد که سراین بر زور از دن جد گشید من کفت شهر پاره نهادن چشم
هم بزرسد اوصیان سپاهی محسن اور ادب کنم و داد کس سپاهان خبر گردید هفت می

شود بعد از آن دلوان اند اینها می‌باشند و ماحوال ادیگر سیم که نیز دلخت است اور هصاص می‌گردند عالیاً ط
شما اند، بخشیدم حرا پرای نست چنان کن رسیم ز آنده اطلبیزد هر آزاد لاد و سپرد و کن هنوز نه داد
بر دلسته منوج سپسان تدو اونا دارک سپسان دیندک دهر چه خواه ده میش او صبا کن او
کنک چنگی که لکن ام نام دارد ش دوز در میش او باشد ما او دلگیر نشود و هو شجاعه باش که اکر
ار نند نجات باید دیگر حد سبجو او داشتند کرفت فرامز برد و ابرد هشتہ رو اند شد و اند
در دلک سپسان دیندک شبد و افراس باب که بخوبی بخوبی توان دید رفت سایه نهند نه بلکه
رسبنده داده بود چون سبیده را دید از قرنه پرسبند کنند که در دست رسنیم که فارگرد داده
بر زد چون این چه رسنید سرخود ابر من کرد و بوس خدا شبده کار و این بخوبی ایران می‌باشد با
کارهات همراه دند بخوبی که جسیر در بد و بجهت ده خارسی دو در زمینه بر راه باده بخوبی دنده
بود که جانی نمدادند غوغای برآمد تیره بسیخ و داده بند و پنجه بیک و لاوری فنا داد که
رس ب لکون نشسته بمان که سی دست خود را در گردان جایی از زمین از بیک پرسبند
این دلاور بگست کنند که کر قدمین شهر غریبی با در بر زدن گفت بی غریم داز جایی دور از ده ام
گفت اخوان پهلوان رسنم است و پهلوان را ایران گفت دست ای ای پسنده هست
گسته بر زد ام دلاوری را افزایش بخواه دزسته دیند که زکران گفت این از مشت
ما در بر زدن گفت جسرا ده جه کر دند گسته جسرا فاره پسره اه میدان رفته و اسب بر زد و بر
سر آمد و قصت کرد و گنده بر پال دکو پال بر زد از چفت داده ای خذ صست شاه آورد شاه
منجا است اور اختر ساده دستم لئه اس کرد که این را مبنی عجیش شاه اور ابر رسنم بخشد رسنم

اد را بگیره فراز کرد و اورا بسیان بردند و در آنکه در پنجه شیخه اند ناید نم دستش خوب
شد و بود بسیان و پنهان خواهد باود چند هزار ناخدا طن اور کردند قافل بینه ایان بیفت او
تیر را از سبیان شد نا بشیر سبیان رسید چند روزی در آن شهر بود و در آنی ذکر باز از درگیری ای
جو هر فرد پیش از پنجه لعل او بفرود ششم از جمه خرمی لعل را پرون اورد و دنپوش خواه
فرود شر بزین نهاد هشتم جرام کو هر فرد شش چون باان لعل فرشاد هشتم او خبره شد کفت ایما و راه
بیفره شی کفت آمری برام پنجاه نومن آن عصر افربد و از پرسید که از کجا نی شهد و کفت شو هر من جودا
کر بود و در در پا غرق شده چند روزه کو هر فرد از دنپوش ایکون که ضرور است بیفره ششم
برام کفت و بفره داری کفت ازی برام کفت با او از در راشن که در آین شاید که جو هر سپه چند روزه
بیفره کفت ایی با در من زن و پچه دارم هشتم شر خواه من رسید بیان پند بجانه من و در آنکه
بیاسشم دنپوش هست با من هشتم است که رسنم اور ایه لا دری بزر و نام بخشد و هست که شد
در دنپوش او سازمی خواهد از برای تو بیا درم که ساز بپوازد و در دنپوش که داری فراموش کرد ای
شهر که نام بزد شیخه پنا بست شد هر راه میباشد نایخانه اند پسید برام پرده حسنه شد کسر فر نهاد
تا لکن ایم چنگیز را اور دند ساقعی از برای شهد و قصنه خورد و در گرد دران کفت زهره کفت که بینها
در خواب کرد و ام اگر بیدار کرد و در آنچند هر چنگند ایه بزد کفت رفقی و بگراید زد و پیش
من بیا که من هر چیم و دل غریبان آییها شد و سخنه لایق قند ایم همچنانی ایم ایما نجیبیں اور ای افراسیاب
و برد و داده بود و بزد و با در شس داده بود اور الجلد ایم داد و دخقد بخت کرد و پیش بزد و آنکه
در زدن پر شست که کجا بودی اگر هست خوبی بعزم خدا که رسنم بیا پذیرا بخت و هشتم و دل بگریش

من بیان گندام احوالات را تماشی شرح کرد و گفت اگر باور نداری کسی بخواهد هر چهارم جو هست فروشن
بهرست بزرد گفت که چون زن بود گفت اگر زن بلنده بالا خانه‌ای مورد عرض بر اطراف رو داشت و بسیار
گردان رو دادن بود و بخته‌ی بین داده که خسرو ای خیم است بزرد گفت اورانند شاکم پشم بزرد که
بر این خیز هفتاد و داشت که بده حلب پلو از اگر پر کرفت خوب است همان ساز و گلندام فجیده
الخیز را پر دن اورده در پیش بزرد گذاشت گندام گفت بیشتر دل اگر نخوی خود را هدک کنم مردا
رسمه بیش از جشیده است و کثیر قوام از من می‌باشد بزرد گفت نزد پیش را ز مردانه افتش کردانه گندام
قسم پادگرد بزرد گفت از زن داریست که بخلافی من آمده است پیش اور داده بحث دار نافرست
دار بخوبی فرمودست سلام میرشاد و این خیز هشتاد خیز پیور داده شد و پرافق و زین داده است
او شو بحر سانده هشیب و پایی خون برج نخواهد داد و قوی بسیار رود بزم و بزم اسپان سوار شد
سبحانه نهادن رو بزم و من زرابا نوی حسره خود کرد اندام برج خواسته بیش اند بزرد آمد
و اورانه افتاب کرد ساز بسیار که نو خیز نادفت خواب شد و شهر ده پلوی بکد بخوبی خوبی
گندام هر چه بزرد گفت بود بعرض شهر در سانده گندام خوش شنو دش چون روز بیهram قدم در بازار
نهادند سه اسب داده دست سلاح هزینه داده صنوجه ارک شده خود را بگندام رسانید و
سو مانی برد و داد گندام پیش بزرد آمد و بندانی اوراسوان کرد و چند داده از دست دپایی هلوان
بر داشت دانه نهادن پر دن آمد زای پایی برج آمد گند برگزد و بندانه بزرد فرد اند و ران
در راه آشتنه ده مرگب ششیه جلو مرگب را کرد نهاده صنوجه نهادن شدند آماچون همان کسره
فرامزد گفت چند روز است که این بزرد و چهارم اورا به چشم برج خواسته بجهة نهادن آمد که در راه بزرد

برخورد داده شدند، زیرا پر سید که چه حال در را گفت پهلوان ترا و بزرگ را برداشت آمده از خود فرامزد
آمد دینا در فظر شش زیره دنار کرد که جواب درست نداشته باشد زیان سبستان سوار شده
و همچند دنار اسپر زیور ابر کشیده ایلغار نموده اما بزرگی شیپر شکار مرگ بیرون زد با گلزار ام

زنگنه
زنگنه - ۱۷۵



با در خود ناس شباهن روز چهارم پرده شکوه رسیدند بزرگ را بر بالای پشت راند و بد کرد
نمودار شد بعد از نزدیک با دخواهی گردید که بین خود را چاک نمود علم اژدها پیکر رستم نمود از گردید که در
نیز علم خشیش صریانه بزرگ شناخته برخیزد از دنار بزرگ گفت فرزند چهارم خوزدی گفت نادر غلک
ها سر را از دنار بزرگ خلاص می بدم حال این دلادار که در پایی علم می باشد رستم است که

شان اور یہ کہ سستہ ام مال بینندہ شاہزادہ یا پیشہ فرما کر وہ نامن بین سچاہ دا بر جنم نہم جبار دھو نظر میں
بیٹ کن تھا دینہ اور ان کفت دی بالا یا این پیشہ فرما کر کہ دلکش کس کفت برہہ ہے ہن کہ این سواران گیا
خبری معلوم ہر کردہ گر کیں مرکب بر لجھت دلبر دلکش پیشہ ام پیشہ بود لاد در داران بزندہ فنا د
از ام ان پیشہ ان شرف است کہ بر کردہ بزرگ
جنگی معلوم گئیں حال از رادیدہ کشتہ جنگی معلوم ہے اس کے لذات کے لذات کے لذات کے لذات کے لذات
پر دن اور دن تیری در بھر کھان کہداشت در ما فنودہ بر سینہ ہب کر کیں ام کہ ار غافل شش بدرفت
کر کیں ام مرکب دیسیم غلطیہ دی پیشہ فرود ام دخو است کہ سر کر کیں جد اکنڈ شہرومانع شد دست
اوہ اپسہ بر بالا یا پیشہ بر دسیم کفت کر کیں راجانے پیش ام ده کہ نہایہ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ
برابر پیشہ ام پیشہ بر زویی نامہ افہما دنگاں از روپیں پریدہ کفت ایدلاور ایمند فر ہر ز
چکونہ بابا فی کفت خدا مر انجانت دا دلکشہ خپڑا زبالا یا رسیم ام ده آہ از نہاد نسیم بر ام دکر ابا
بر سر ذرا امزوج ام ده باشد کہ خلا صنیعہ دا باکار من دا دچکونہ شود بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ
بزر ام ده بسیم بزر خش را چناندہ ہیں ام پیشہ بزر ہر دنہ بزر دھنہ طرفہ اثر دا نئے
بظڑ دا دھنہ اسیم کو میک کہ پانصد سال از هر من کذ میشہ بود چون بزر دولاوری سر را
بر من عذر فہ بود رسیم کفت ایدلاور از بندہ ذرا امزوج چکونہ انجانت با لکھی پیشہ رسیم دی بالا یا پیشہ
بر نہ بخلد ام تھا دکر کہ بیرون گھنی میشید ڈکان دکر راشنا حست پر سید کہ امی نا بخار فور بزر دھنہ
کر دی کفت امی پھلو ان من کنہا ہی ندارم این دار بزر دھنہ است بصورت جواہر فرودش ام ده
اوہ جسد من کر دبڑ بزر بزر کر دلکفت ایدلاور تو کو رسیم پھلو انے بجز نے باز نے چکونہ میکوئے من

شاهزاده شکستم و در باره است بهباده ام: من خود فرزند بزرگ را نمی‌باشد و برابر بزداید
 خوش از دنای بخت دارد بزد و درستم هر دو بهم علیکردن همین سه طنز باقی نماند: آنکه شب تر دیگر شد
 است کفت برگردیدم شب اسپیش نایابم اینکه برازیم آمده بزد نهایتیم: این پنجم خدا بخدمت خواهد داد بزد و
 گفت من خوبی خود را که ندارم با تو بزد می‌سینم: تا خذ اینکه خواهد بدهد: دستم کفت من از بزمای قو طعام و مسره
 بزد سه شصت چون بیمار کاه خود آمد فرامزد: با هزار سوار از دنبال رسید: نهاده شب بزد آمده بیمار کاه پدرش
 در آمد چون چن پیش رسم بر فرامزد قلب دخون در دل رستم بچویش آمد کفت ای نایاب: اینکه بزد اچه گردی گفت
 شب پدرستیبار و ختر چیزی را داشت از بند سنجات پانزده کفت ای نایار چون بزد از دنایه را داشته
 داری می‌بیزد: می‌دانی داعی داعی که این مخصوص کرد و دو حال از دنبال بچوان: هزار کس بزد داشته
 بیانی تازه بانه بزدست داشت که بزد جهاد من بود: بر داشته: چهارصد تازه بزد: بزد کفت فرمود
 زد کو درز پر خود این رنگ کرد که کاملاً شد و چون سر اسبه این را حمایت کشت: رستم کفت: آن
 سعادتمند است که هزار نفر بر داشته: از دنبال بچوان آمده است اگرچه با ود هزار کس پانز هزار کس از
 شوی خود اسیبی ساخته بود که او پیچیده که فشار شد: حالا من خود را بست: همین فرمود: از طبع من بزمای بزد
 طعام داشت: اسب بزد و کرکین را هم رستم: اینها سر هنود خلاص کرد: و خص اموزد: دستم کفت: این طعام را
 باید تو از بزمای بزد و بیری کرکین بچود: که بزد بزدستم بزاده: می‌سکند: و ابران خود را بزد خواهد
 گشت که خود را در طعام بزد و بکنید که اد خورده: رسیم: و ایرانیان از دست اه پر ون رو غذه: نیم شفاف: زهواره
 زیر کنین داشت: پر ون آه در و در میان طعام داشت: اسب بزد گشت و سر پوشش: ابر وی اینها نهاده
 بزد گشت: و چند بزد آورد: بزد و دید که رسیم طعام داشت: از بزمای ادو داده خواست که دست

در از گند و از طبع ام نخورد که دید گوری میباشد و بیری بر پشت او زده اند بر زد همیشه بزری بر کمان گذشت
از برا پرست را که در پسینه گور آده در هم خلپید برزد و از جایش کرد و بر سر کوآده در اینجا
گردید که در سواری نمود ارشاد نهیب بر جایب برزد و دگه چرا پهلوان را کشته در سیان جوانان
چین رسم شد برزد نظر کرد گرم بچشم برزد آمد از برازد پرسید که پهلوان چه کسی برزد گفت نیم برزد
و لاد چون نام برزد مشنید خود از اسب برزدین اند چشت و در دست دبر پایی برزد فتن داشت
روپن پسر پیان و به ام بند و گفت در اینجا چه میکنی گفت با دو هزار تکه کار آمده بودم هزار جان
من هدایی توها دچون خسلا صندی برزد حوال شرح نمود گفت حالا بیا طعام رسنم در سال داشت
است صرف نهایم که بجزئه دکر سنه ام روپن آمد چشت و طعام را پیش آوردند چشم روپن
بر طعام پاکره قهقهه برزد گفت امروز ما اینوقت باز نیم چنان نمودم همچنان برج غار نشیدم هر دو پر
کشیده و این طعام را از رایی من فرستاده بیست روپن گفت از این طعام نخواهم و ترا هم تخدیدم شد
زهر در طعام گرد و باشند برزد فیض نمود که رسنم سپه سالا چفت اینجنت در روی زعن
چون آن دلاوری نیست او هرگز چین یخند گفت بک مرتبه نوشانه اور ایشانی و حالا بخورد سست که
با او بزردمی کنی خون و چسبکرا او گرد و از دشمن فاصل مشور روپن سکی همراه داشت مرغیرا برداشت
که پیش سکه اند چشت خوردان و حابند او ری سیان آه از همها و برزد بر آند سر و پایه بد ان طعام خود
که در این وقت خیمه و شسر کاه روپن کرد و بر سر پا گردند و طعام داشت اسب حاضر گردند آن
شب ناصیح بیخوزدن نشستند چون فنا بکسر زد برزد از سر اهراض سوار شده دو هزار گنبد
روپن صفت نشیدند رسنم تبر مانند اراث صفت اینجسته برزد پادشاه داشت و همیش داشت که اینجا

و نیا جای پنهان است که هرگز ای خواهد بود اگر من درست هستم کشته کردم از برای من بروی من نباید
خود را خود را خوب شن این بگفت و مکب بسیان راند و نهان چنانست سیسم بجز اول گفت بجز زند دنبار
و فاد بخانه نبست هرگز چنین دلادری نمیداد ام اگر درست او کشته کردیم بزرگ و با اوصاف مکن
که کسی سریع او نیزه نمایند لب از راست خود و چشم را بسیان راند پرتو را چون چپسی بدهم
ادعا داشت ای ناجوان خود هر کار را بجذبه داده بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد
نمایند که ای کار را می خواهد بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد بخواهد
کردم که بخوبند و سیم دبور از خواب کش از برای من هستم سرمه طعام کردی و فرسادی بلکه من خود را
بو دم آه از جان سیسم برآمد و گفت ای بزرد چه میتوانی بجزت خدا که جنگ این محاکمه خوازم بزرد داشت که
محکم از قریو بسی هدایت دهد بکسر ایم باران کردند و بجز نیز در ترکش ییان ناخدا دست بر داشته خود را
چندان شمارگ هم گرفتند که دسته های علود خم کردند دست بر گشند ای بچان کردند برا بیان و گویان
بلکه بکسر ایم هستند و همان نکار بکردند چندان زود کردند که گفته های پاره پاره شد بسیان دست کردند
که زنجیر بچو خود را گرفتند و بزرد هر چند که نزد کردند که ای بکوه ای بکوه ای بکوه ای و صفت
اور ای پشت بین بکند و بزرد هست نتوانست سیم از پشت چشم حرکت دهد و در آوقت فرامزدگی
پیش دادند که ای پدر چنگ این پسر را بمن دانگدار سیم دخسب شده بگشت و دو سه نایان
بر فراز روخت که ای بی دولت این همه از دست تو بیکم خون در حبسک من کرد و هر ای هر چو خود را
گردیدی چون تو با او برای تو ای کردن سیم رست گفت ایدلا در زایستی مخدان که پرسش میگنی
که نام و نسب خود را ای همچو بحی ای ای دلخواهی ای ای دلخواهی ای ای دلخواهی ای ای دلخواهی ای ای

خون گزند بست زبانم و تراو من چه کار بست بیان
دو داده گشتنی بکریم پس هر داده مرگب بزر آمدند و بر کریان هم چسبیده و بنشاش در آمدند اثام



کردید فرمودند مصل بیدان اور دندن و طعام و شراب اور دندن هر دو با هم طعام و شراب خوردند
با این خود گستاخ شدند نایخنند شبانه روزگشتی میکردند نایخنند روزگشتی هر دو یعنی
آنده را سستم روبه آسمان کردند که از زیده اور داده کردید و گفت باشد آنها هر کز در دست مرد این
ز بوان بخودی باشد آنها اگر من در دست این جوان کشته شوم اپر اینان و بزرگان ایران خارشوند هر آن دست

این بزرگتر زاده نجات داد از سنجاق که شفقت الیکی زور رسمیم زیاده گردید اما بزرگ سردار بکفت رسمیم
زور آورد چنانچه اگر برگو و زور آوردی اور اپسر شا منی که رسمنرا چهارده نهم بعثت دادند همه فرو
کشید که رسنمیم بدان پهلوان یک بزافود را هم رسنمیم نام خدا پیرا برده اند پس بزرگ قدر است که دره اور اخراج خسته
ازدین بکشند و در بالای سر برده بزرگین زد و برسیش او شست و دست بعالمه خیز ابدار
گرد و خو است که سر ادا افقه بدن جسد انسانی که مادر بزرگ از آن بلندی آخره فرماد برآورده که پیش
سراب رکشی این راهم بیرونی بخشی ای تھن تاج بخش نہسته باش که این پسر دلاور فرزند سهرا
رسمیم چون نام سرایش بسند از روی سیبیه بزرگ برخواست و آب از دیده فرو بخت و گفت نہشنه
جانش قند چرا پسر خود را ملحدی و لختی و دست را درگردان بزد و گرد هایی که بخت پس بزرگ
بر جسته دست بقاره خیز ابدار گرد و بجانب مادر دید و گفت ای کیو برده از خدا شرم نداشتی که هرا
با پدر خود بمحبک آنده جنی گفت هنوزند فراق سرایب هنقدر بمن کار ملحد که بغير ریت بیا پد و
خواستم که شقام اهد ای خواهی بزد و گفت اگر او با من دیگر پیا پیاسایع میدم چه کار میگردی بیخواست
که خیز بر سیبیه خود گذارد رسنمیم سردست اور اگر فرخند است گفت فرزند زیان ناص علند اسحاق
که بخیر و خوب یک که نشست بزرگ ابر و اشته بیار کاه اور د پهلوان صابر که ادگر دند و ایده هیان شنکن
شدند رسنمیم گفت باز و چن کسی چنگ لخته داده اما دیهد آهی از برای افراد سیاپ بیرونی
پس رویین آمد گفت اید لاور کن اه نه اند رسنمیم دخواست کردم همان خود را کرد ایند و در بیهوده
از رسنمیم برو و احوالات مراثیه بخوا که من پسر سرایب شبردل بودم که تو اور ای بخشون داشت
و نه اشته اور با پدر بمحبک فرستاد یا پس رویین گفت خود را نشسته بکشت پیامد نه از دیگر

افراسیاب رسید چه رز و با فراشیا ب دادند که اندلاع فرزند سه ریب پیش روی بوده است افراسیاب را
داغ خنک کرد که حال رینم داد ناشد و پیش کسی از همه ایرانیان پر نیاپه اما بر زمین پارسیم و در آغاز روز داشت
سبزیان شدند از هنگام افراسیاب بازیش فرد و قشت و نیمیان را طلب نمود که طالع گردان مراد
برای پیشنهاد کار از دست کرد میباشد چون بر اطراف اب نظر کردند خمام میکشند میخواهند برآمد گفته شد مرثیه مادر

در عالم کوچک است از دنیا و بزرگ است از آسمان



شماره اگر خام و پیران و ازان ایران در دست پیامبر میخواهند فساد اما پیش از آن در طالع
اوست اگر بجذب اند پرسیم زیاد نیست بلکن زیاده افراسیاب میل پرسیم اهراء سوسن باشکر گران ستو جه
ایران نشده میباشد ما بهتر سیان حصار رفتند بود در پایی آن حصار چشمیه آنچه در کنار چشمیه زن مکار چشمیه
ز زنکار بر پا گردید و چنین مرفق نهاده و صراحی و پیاله در پایی تخت نهاده پیامبر لغت نوب و در درون چشمیه

پنجهان شو من سر دلاد و بردا که پیش از فراموش سیکم فرادگ بیز فرم نو پردن آیی میشم بدهون حصار پر اماده دو کل
 از هر سرمه دچلو اماکن کوشش کن رسم چون داشت که بزر و فرزند سرمه است شادان و خشندهان روی بیشان
 خدا و مجلس س بر دی بند و آر است و تمام شادان و شهرداران ده او اوان کر معاشر می بخوردند تا رسان
 روزه ر سرمه پاله می بیکشید چلو ای جهان رخواست جسر م رفت آساهنی بیا ساید کردان و مجلس
 است کرد بدند و اه سرمه عجائب دیران سخنی بیکشید طوس لفظت ابد لا دران خدیکه ر سرمه بمن کرد
 بیکسر بخود بجهش آنکه من پادشاه سرمه زاده بودم و شاهزاده ایران من بودم ببورا فرسناده که انا
 نزستان بخسر داد آرد و اورا برجای پدر من بخت نشانده کو دند لفظت بسیار بیهوده کوئی این مجلس
 سرمه است از ما شرم مداری ای بزر و شرمنده شو که ترا چون طغیان رزین رزده دوست زا بست
 طوس ابتداء دست بخواهد ای کرد و بجا نسب کو دند دید خواست که بزر و زنده بزر و از غصه اور ای
 لفظ دن دام و گز دن ده اگر قله تله هشترند که بر هر تند و بزر و خجور را ز دست طوس نوزد بشدیده طوس ای
 بدآمده از بارگاه سروان آمد و سرمه در همان شاد بدرفت رفتن طوس ووارد شدن رسنم بیارگاه
 فطر کرد طوس رسنم بپر سید که طوس چند ای جواب نداد بزر و لفظت ای پر زنگ کوار بیان طوس
 کو در چهنهن و چهان لهان قیثار و او فهر کرد و بدرفت رسنم و خصب شده لفظت ساهنی هر چون
 رفته برسی و بجا نسب کو درز کرد و لفظت طوس نزه سرمه زدارد و نزه دران ای و بلکن طوس است
 بیکو بدر آویز نزه شهربار است و شاه سرمه زاده ای بر نهست باشی باس خاطرا در ای ای و
 حالا برخواسته از دهان اور فته اور ابر کردان و گره ای تو بخشش کو درز لفظت جان من فدا ای فرماد
 هر چه فرمائی فرمایه ای ای کو درز پردن امده از دهان طوس بدرفت و نیاید ببور خواست که ای

اگر پیو این پنجه بند و رنده است از اینجا در دم که میاد این هستم خسرو زندگی بسوار شد و پردن ففت او بزر
او بزر نیاید ستم پیش را فرسناد و گفت پیش زندگی از و بنا ای ایان پر و او بزر رفته نیای فسر امر زاده فرسناد
او بزر نیاید که ستم پیش را داد طوس برخواست نیاید رسنم چیران شد زان در آمد و احوال را پرسید که بر جای
رسنم خود شد که آیی پیعادت خوش خوار پیش زندگی ای ای ایش سه را ب مکش فر امر زاده چهرا فرسناد
ویراق روزگام پوشیده دین مشهد سالیخ بر تکاد داشت از و بنا ایان بد گفت اما از نیجان ب طوس
نه بز گذشت مرکب پیرانه چون شب پیش رو داشت داده دید و حساب شد و دم صبح پدار کرد بیدن اینجا را
حصار کنند رسید در پایی حصان چشم پنهان پی کرد و بخت نزد عاده رسنم را

صرع ب پیش و دیگری پیش نیست

دستان خسرو کردن طوس از بازیگار کاد رسنم بجهه سنا زعده با گو دز و کر قیار شدن طوس

طوس نفره نزد که در خبر خسرو کس است چهار پد که احوال معلوم سازم ناکاه مکب نایین صنیعی بقول
و سلطیون احمد باز از کر شده دنمه که خوان را پیش و مخلوق پیش بخواست که رسنم خلا
میزیل رسیدم از اسب فرد دادی و قدم خپشم لکدار خوش شد ای که خوش شد مردانه نت
هزار جان گرامی فدا هی سرمه دست است رو اق مظظر خپشمن شبانه نست کرم نهاد فرد داد
که خانه خانه نست و طوس دیگری دید و خوار آورد و بود از اسب فرد داده نشست بیهوده بخواست
صراحی را گرفت بدلیب نهاد باز پر کرد و ب طوس داد طوس بیزیب نهاده بس رکشد و سر ایان
کرم شد طوس را نکفت و اسوسن چنین بیکو نمی داد. هشکر افراسیاب بخواست مرد بگشید

اگر فوجه پیش کجسر و برم طوس رکفت من پادشاه نزده اید ام در طوس رسید لعنت میگویند و س
 سالار اید انم تر پیش کجسر درم و خداون پیاره خود بجه بتوشت شد و نعره برادر دلیل سیم از حصار پرول
 آمده دست و کردان طوس را حکمت و جحصا داده و در کوشش پیمان گرد و ساختی بخواسته بود که کود زدید
 و بزر بیرون احوال کرفت است از دنیا شر کیو و بید کر قمار و کسیر آمد او نیز گرفت شد بعد از آن پژن آم



پدر چهره نشید است هر چهارست داین چهار هشت پژن نعره برادر دکه اسب چهار یکیست پردن
 اید و به که از نم مکار و خود رون طوس است از اسنه پردن آمد چون چپش بر پژن اش د
 طرفه ولاد ری نزد و تمحی دید که هنوز زاده همراه است عذر و چند در کار داده نمود که اور از خا در اورد پژن
 از اسب بزر آمده پدان چهار یافت و میگویند صراحی گرفته که میار در کار پژن گند پژن گفت

۱۷۲
رہست نخونے کے تو چکسی و درخوا پیشگوئی می نخوام و میں خانجہ بد بخراں نخواه بود با و بزرگت پڑن
در بخرا بود کہ میں دھن ہب کشم کشم را نہ بستہ بود چون اسے پڑن در پردون شہزاد کشیدا
کشم او از اسے پڑن در بزرگت پڑن دید از امدادون حصار اسپی شہزاد کشید کفت این راستا به
ہل کشم بکری و بیاد الغرہ برآمدہ جیل کشم از حصار پردون آمد پڑن تیرکه آدم اور میں شہزاد اخچہ پڑن
آمدہ بر اسے خود سو کر دید دست بر بزرگ کردہ دید که از دردون حصار یک رنگ شل جبار و
بر تھاد نشست نسراہ بر پڑن کرفت و بناک بر پڑن زد که اخچہ سر نام خود را بجوئی کفت مر اپڑن بکو
بیکو بند دست پر بستہ جھوک کردہ بر جانب پل کشم اندھت اور از جھوک ضری فر سید دست
بکری کردہ بجانب پڑن اندھت کشید بر بال و کوپال پڑن بند کردہ عقان مرکب بر کر دا بندہ جاد
حسرام زادہ پڑن بر ردمی زین کشید دست و کردن اور لہبستہ بر دون حصار بر دفر موکر د
کر دھن ہب پڑن راجہ بند کے فراز نزد سیدہ بدر خجہ فرماد کہ در این جنم کیست موسن نا بخار
پردون آمدہ نظر خش بر طرفہ فرہ مشیری فتا دکے بد بخراں نیست مذہبت از در بکر د جبله در آمدہ
با فراز رسمی میخت کر لخا در پل میں شہزاد کشیدہ هب پڑن بیز ادار نخا در شہزاد از دردون حصار
بزرگ شہزاد فرامز چون اوندھتہ هب شہزاد و رنگ را نہ بدر دون حصار آمد کر عاظم نہاد
کر کیست کہ انندون حصار پل کشم مثل کوئی محل و سمع پردون آمد چشم فرامز بر طرفہ دلالو
بال و کوپال ایمجد پلک جلد فرہ بناک بر اور دکے ای ہسرم من صفت حرامزادہ جم کر کیست کر د
پسرا بن ماہ بایمن زن مکار و ساختہ مردان چینیں کارا مخدود تو از تامر دان یا لکھڑی پل کشم
بر بھفت کہ فرہ چون در بخراں سر دکن ارت نہم و پتہ کہ در دست داشت بیانک فرامز

شیر دل گشته در ازدما هم ازد و می گفت خوشش در آخوند بازه ناد دست بیان گشت وست
 بعو دگران سنک برند و برگ دنارک بهم کوفتند بجهان غرفت کرد و گندمایی چنان بسر دست
 بیال د کو پال بهم گندم خان نخواهد گرد هبده و بر هم زور کرد و تو نشسته بجیرا بر زمین گشند هر دو به
 نک آمد هیل سه کفت اگر از دست این ازد اخراج شدم دیگر کسی علاج من نتواند گرد در این خن بودند
 در دل بیخت اگر از دست این زک سه شدم دیگر کسی علاج من نتواند گرد در این خن بودند
 که ناگاه گردی شد و از میان گرد زال این سام نزیان پر دن آمد و پشم زال بر فرا امر زد یک زک
 خوی سپیخو فتا د که عمر زال بود زک بد این صلاحیت نموده بود نزد یک شد و بود که بر فرا امر زد
 کنم پشم آمد و که عقب رو تام خاک در کاشک سر این زک کنم فرامز بر پیش بیش بیش بود فرا هر زد
 بگرد ایند که خود را پشم بر سان کرد و خسر بیش این نمی شویم فرامزد ای جایزه و نساد خود سرمه
 دل شنیده سالخ پرچون پل ازد از گرفت و گفت چنام داری و این چدام است که برس
 راه دلا و مان گستره هیل سه تمام گردان و اگر فته ام مرد هیل سه بخارش نام است و از
 افراد حباب داد طلبیده ام که نام گردان ایرانی پشم دست بسته بخدمت او در هم گفت ای
 پر فر قوت قوچ نام داری بگو که دست من بیان کشند نگردی فسر امر زد ازد یک بود بکرم
 که از دست من ادرار اگر دی جال سرت را در کنارت نهم گفت و زال نه بیکو چند پر چلوان
 جان گر ستم نه ارم سرت را جدا سازم دست بر تبره گرد و بر جایب زال افخوند زال بزره هر
 بزره اد لخند دل سپره دو باز دو هر دو بر بچاره او بچه زه شیر دش سند دشت
 طعن خبره میان زال و هیل سه دو هدی نتوفت که سرمه نمی زیاد نمی کند هیل سه دست

گر زال مرد مردانه هست دست بر گزالت ز کرد و بزندگی کو فتنه از آنجا نسب پیلوان حمان رو دینه
کرد و گفت اپنادار برسرا بن کردان چه آمده هست که چیزیک برخشنده بیا هاسم از دنیا
بر رک نشستند و از شهر هر دن آنها دو فرستنگ راه طلی کرد و بودند که از برادران کردی به



خواست و از سیان کرد فرامز نمود ارشد رنگ از دی تهمن سر فرود آورد و گفت احوال
بند کو هر چه کنیز بشنید بود هر چنین نمود کسریم برخشت که ای جنیزه سر مرد پر پاد رسانی شد
سایکی در پیش از اکذاب شنیدن خود آمدی گفت من نهایا دم چند نار زبانه زدن من تو نشیم فرود قول او
نم آدم پسر نم نکت تو رد سیاه را برداشتند بیا و شاید افراسیا بب در یکین پیش سرمه

و بزد مرگ پر انداد منوجه هی کس شد میباشد و سپید نمیگانه که زال باشی کس خود میگردند پشت
که بر سرمه فنا و مرده بودند زنده کرد و بر سرمه خود را رسید نسبت بیشتر داد که ای زنگ زیرین
ساز نار و این زنگی سب شرم خداوی که برسباری زمان آمد و بیک چیز ایمان و عالم باشد نه
صد سار محرب چنان پرسید که زانام چیست بخواهی از زای زادگی دست نم کفت شکافته جنگ کام
دوی سعید و برسم خنده نجنت و مراج افزایشیاب رسم و هشان و این بخوبیه پس هر دو دست
بر ترازی چنان کرد از توک هشان حلقه بازیزه را برسم باز میگردند اما سپاه طعن تیزه هد میباشد
همه ایان رو دپل کرد پیشنهاد ای برزگ و هارک بجهد بکر روزند خسال و خود را کشت دست برداشت
عمود خاره استکن کردند ای برزگ و هارک هم خسته که نشیش هم از قبه پهرا ای آمد و دلاحد بخواه
پسر زال دیگر ده کفت لیست زده بربالای این پیشنهاد و بخواهی این پیشنهاد میباشد
لیکن کردند باشدند اگر از دو کرد ای باشیاچی دیدی خبر میباشد بزر و بربالای این پیشنهاد برآمد و خاره
نیز شراب ایه ای بردا دست کرد سپهرا از تخته پشت برآمده دهد زیر سر نماد و بخواه ای
منزیل کرد دید سانی شده زال ایه که بزر و خبری نماید و ده کفت میباشد ای بر زده دست است بخواه ای
باشد خود بزم خبری معلم کنم اما خواب رفتن بزد و رسیدن افزایشیاب بچه بود با دو دست هزار
کسر یاران داشت رسیده پس زال مرگب رانده بربالای این پیشنهاد آمد دید بزد سپهرا بزر بزه
و بخواه ای داشت یخانه ایانه بر پشت بزه هر زده پیلوان جهان از جا برجسته زال را دید کفت ای پیش
هزار چه تقصیر کرد ایه که مردانه بازه بیزنه کفت بخزد و برجاسته داشت نهانه کن چون نظر کرد دید که روی
در نزد را چه کسیاکه ای داشت عذر ای دو دست هزار مردانه را داشت دو رغش سهاد

علم از دن پیکر افزاییاب بر آنسته بازگرداند و فیل سفید میباشد و گفت جانی را هم به اند و چیزی
از سردار برد بر آن تعبیر کردند اند و افزاییاب بر آن گفت کرفت است بر زوگفت ای پدر خود را بر
قبس پیاوه نزک بزم عده از دن پیکر و فیل سفید که نخست چشم را درزدند اند بطریقی که پدرم رسم در پای گود
دانند از فانیان چیزی کرفت من هم از دن گرفته افزاییاب بر آن گفت کدام رم را لکفت فرزند از دن گرفت
و از من از میان شکر پرون آوردن از میان پیاوه بر زد از مرکب بزرگ آمد و نشک مرکب محکم است
بآنکه پایی سعادت را در رکاب دولت آورد حبسن کردند بجهات قرار گرفت و نگاه داشت از شیوه
آوردن افزاییاب ہونا نمود فرماد که اذ آن دوسوار که بر بالای پیش آمده اند خارجی معلوم کن ہو ان
مرکب خوبی پیش بر زد آمد چهارش که بر زوگفت ای بزوی نادار افزاییاب فراز و اما در خود نمود
و همراه آن خرامی نزک میان بخن پیچاده نیز فتنی و فرمی اور خود دی رئی بزوی نمیب باز زد داشت
که از افزاییاب نیز نجات داده بزری در بحراخان پیوست و شسته دار ناگرد بتراندہ بر بار دی
نراز و سندہ خلو مرکب اکردا نمید و دو بغل پیاوه افزاییاب نماد بر زو چشم پیش پیشوا نیز را در میان دو بغل
کشید مرکب بر بغل خود را بر دویست هزار نزک خوشخوازی داشت و شیوه آندر اور در آن شکر نماد برق
برکس که بزوی با هسب پیچار پاره میگرد و برگر بزوی چون خوار تردد نیم بسکو داشت شاه بزوی بیکل
دار ای بزوی بعنی او بد ریافت داده مردی دارد اینکه سبد اداد و برجاست که روی آورد کوچه میزدند
کسی نبود که در مقابل بیستند ناچلیپ سپاه و مجدیم افزاییاب بطریق اثر و مانع اقاد گفت اپه آند
این بر زکر نداده کریمان خود را خسلاص کنم خود را افیل اند جسته بر ایسی سوار شد و خود را بین
رسیده و گلند بر زد خود را بعلم داری سانید و اور ایکھار پاره کرد بزوی نامدار پنهان نزدیکه لکوی

علم را کرفت مدد بسیار نهاد فیل اما ان چون بر زور او پرورد خود را تپیل زیر چخند خود را بی بترست



خداوند بزرگی نماد از سنان نیزه را پر پلپی میل رسانیده اور همیشی اندیخت دینیل و با هزار چهره
و راه باز میگردید چشم بزر و زیال فتنه ای گفت ای حبیب بزر کوار تو علم را بخیر و فیل را پر دن بر نامن
خود را با فرشیا ب رسانم رسرا هدایت کن رش که زارم زال گفت این شر زد بر کرد که این کاره
کی تو کرد می رستم نخواهد بود گفت بروح پدرم رسرا ب شیر داشتم که ناگر افریسیا بر را گرفت همیشی رستم
نیاز درم قرار بگیرم و خود را بر عرب سیاوه واد زیال فنا را جوانه خشنه از طرف رسراست پر دن آورد

وی بسرازد گرده که ای نامه برندی دنادوچین کاری گردد باز خود را بسپاهند خود را بد و بسان
نه انگرد و سپاهی برند که در میان دوست هزار زک دارد و داد مردم صیده فرامز شیردل
دوارده هزار جوان را بی منو سپاه افزایش کرد چند که فتح خود را در میان شکر و عالم در میان شان
مفت فرامز دید کان بزرگواره میان کرفته اند و هب اند و اند و اند پیاده داد مردان بخوبی صیده
که فرامزیک هب خص اعماک گرفته تو دست بیرون گرده بزرگ که ای جان عجم بیا و بیهوده خوار شو
که از میان سپاه پرده دویم بزرگ جسمه به سب شست و طرفت راست هزار گرس پیش دن آمدند و
درست مکب شبا نزد ربا پل سهم بخاران بزرگ کرد که شب نزدیک شد هر دو بکشیده رشم بزرگ را نه از شش
بسیار بند و چین اور ایکس داد چون آنها بسراز دیل سهم نزد برد وی هم پوشیده چون کوه
البره بسیدان داده در ستم را طلب نمود و رشم خواست بسیار دنایید بزرگ پیش آمده که ای پدر بگوار
پس سهم که خدا ای بگی است که شما با اوزنم کنید پس بجه کاره می آیم هر کاه پیلوان جهان حفظت دید
اور ای افراسپاه دست بسته بخوردست بیا درم لفعت بسرازند دبر فرد ما او بزرگ کردم مرقد مردا
کلوب سیکن چون تراحت هست هست خود بسیدان دم نهمن بسیدان در آمده سرراه بر پس سهم کرفته
و در شست هب هم پس بسیدان چندان غاش نمودند که نیک هسیان شیان پاره گردید پس
از هب فرد آمده و گمراهم خویش ایستوار گرده مایی چون دوقوح جنا بر هم دودیدند و به کشی
در آمدند نزدیک نزد عصر بود که رستم ردمی بجانب هسیان کرد هستا جات نزد از خضرت
بدی خضرت دباری طلب نمود دعا می پیلوان بهد فض احیا جات سیده نزد فو نانی او یکی نه
شد که در هوقت از دشت کردی برخو است ایمانی کرد سیست پر کار علم فی شست هزار

کس نمودار شد و پیشیش عالم کاویان میباشد و نهاد عالم شاه کجور دو شب زنگ بزرگ امیر ند شاه صیاد مردان
 است غبال شاه نمود هر چه چند شنیده بود بحر من شاه رسانید در سنم آزادان شاه خوشحال شد وی آنها را
 گردید مراد پیش شاه خجلت مده و مکریل سرماگرفته فشاری داد و نوت کرد و آنرا جیش بر گزده بر گردید
 سرمه کرد و آنده بزرگ نزد دست و کردن میکرد سرمه را بست و سرمه پنهان کرد اور اگر فن پیش شهر باشد
 شهر بین آمد و چشم کجور و بزرگ بران فنا و در چشم شد و آرزوی چشم کرد که ترا بچه در و بگشم که خون در دل
 افراسیاب کرد و بکشم داشتاره بر پهلوانان گردید که بگشید و بسیدان و اور اپاره پاره کردند خون فرا
 بایب اینجا میگردید که این چاک گرد من دیگر اوضاعی نیخواهم هر روز بچیرایی دارم و در دن
 سنم نیکشن حسنه دیگرچه نموده که لکن این بخت دلباسی روزم پوشیده برس سوار شد گفت امروز
 بسیدان فته کجور و راحله نمایم اگر دعوی خون پدرش میگذرد میدان در آید تا بگردشود اگر فیباشد دیگر
 دعوی خون آپریش که سیادش شده مخدوچون شیخ حجیش شاه کجور در مید از بالا می بخت بزرگ
 دلباسی روزم پوشیده در پیش زنگ بزرگ اسوار کردید که اراده صیهدان نماید کردان و پهلوانان
 ابران مثل طوسی دکوه دنده بر جلو شد زنگ چسبیده مذکور از تدو باشم و شهر پاره چون خود بسیدان بود
 افراسیاب پهلوانی ندارد خود بسیدان میداد افراسیاب پهلوانی ندارد خود بسیدان آمد و کجور
 گفت بر وح سیادش که بسیدان افراسیاب بیرون از لکنند که بچه دارند از افراسیاب در روز بزرگ
 لکنست رسم کفعت شمارا با او بزرگ کردن بسیار نیست اگر بسیدان سیروی دیگر چیزیش ندارد
 در پیریان در بر لکن دعیه دنده من دیگریم در ابران پهلوانی لکن کجور و گفت ای نهن ناجی کجور روح
 از شناسی که مانع پیشود که فیض مایه گردیده مراد چهار که خون پردم از این بعد اد که هاز خود حسنه رسم

چون رید که شهر پارسخن اور امپیکت خیل شده بجای خود خواست که اند و میدان گند که برزوی مشیر دل است
بجهت بخیز آبدار کرده و دو بدنه عنا پیش نیک و اگر فتنه داشت این شهر پارسخن افراحت باشد بجهت
که اند ای کفت پس از زمی مر ابراء داشت چه از زد داری میشیم که آنقدری هر اینجا دادی و در سیان
دیگران خیل کرد میشیر داشت بر صحابا و شاشر که هر آنقدر داری برآوردم بزد کفت من از زد زیکه
ایران آمد و ام جدا و دیده ام و چند کاره دره زمان بود و ام و حال این از زد دارم که جنگ افزایش
بین داکه ای ناخون سیاکش رخون پدرم سه راب راز و بخوبی میشیر در مانده ای افسم با درگرد که
حاجت ترا برآورده کفت ای برزو اگر بعدم کام سرس این از زد میکرده اینها سیلک و قبول نمیکردم
حال سخن نزارد تو نشتم گردید و مردانه باش و غایب در کانه سر افزایش بکن برزوی مشیر
دل زمین بوسید و جین کرده بر سبب نشست و پرده از دست پرده دار گرفته رو اند میدان شد
پیش افزایش که برزو دشنه طرف از داشت ایش شناور بظر در اورده و پنک از زمی تماه فوران
میگفت کفت ای بند من بخیر و راه لبکردم نوچرا آمدی برگرد شان حربه میاند و نوپنک ای
من نز از زد کری اور دم سپه پالار بسکر نوران کردم و دختر خود را بتو نامزد کردم حال احن نیک بر
طرف کرده با من بینک آمدی برزو کفت پھر تو پادشاه بیداد کری خود همبا دش سا سرمه دی و بک
 Dex برداشت و هدده دادی و پدرم سه راب را بکر و پنک بدست رسم بختن دادی و داشت
بیخو ای بگر بختن دی هی خدا نخواست حال من خون پدرم را از تو بخواهم دوست بدست خود
کرد و مرک بجا بک افزایش بکان را از قریویس زبن هر دن اور ده بیزی در بحر بکان
چو سنت دیجا بک برزو اند خفت پر بکر بند برزو آمدی بیو سنت و کوشت اور اگنده هر رفت

رخان فرد بیکت بر زد در حسب شهود که در دست داشت فرسوده و آورده که افزایش پر فراخ نمودند
بر سر کشید که عمو داد بر قب پر افزایش باشد که دنیا دنیا شش زرده دند کرد و پر دند عمو در بلو
مرگ نه اسیاب آمد که مغزا او پر پیشنهاد دادهای رامع او فرد بیکت درود رکب درین غلطیدند
دست داده کرد که افزایش باشد ایچر و که لشکر میکار از عاده در آمدند و در پلواں را که فتد افزایش
از جنگ بر زد حضیص کرد پدر بر زدی دلاور شیر شیر کشید در میان ترکان فتا و حسب آموده از هر جانشی
بیکت هنگز ابر فرق بر زد هنگز بخیر شاف دیر گرا بر زد در میان ترکان داد هر دانچه میداد فرامز جنگ



دست دند و سپس آنها بر یعنی مید برفت در میان ترکان داد هر دانچه میداد فرامز جون بزند

در بیان دستگاه دو از ده سوزار زایی مرکب جوانبه خود را پیشگیر زان در چون نباشد نهض
 مسخه از از دور چند پر کشیده گرد و چنگ در پرست بسیاره از زمان گشته گردیدند بپرس
 دست در آمد هود و سخاچه پارام کا و گشته از استم بیار کاه گرشاب و رآمه و مجلس پروردی
 شا و گنجینه و باز گردید سرما که ایناده کران کرم کرد و بد رسنم کار سر دیو سخنده که ده من در درست
 داشت او بیجانب بزند گردید گفت بپرس زند من بیار از تو شرمند و ام که پدرست رکشم و مک
 بپرس خود گردم و خود دنور از دیدان او نه همید گردم تو کارهای مردانه بسیار گردیدی از هر دو جهه
 من شرمند ام ناخود خاصه من و بزره شخصت من و سپهبد من سام خجتان بیرجیان حلم از داد
 و بگز و بیان طبعی کشاسب بعد از من بگسب سالا ری ایران بتوعلی دارد شا و گنجینه و دنام دلادرن
 اینها نشانه اند همه کواه من پیشنهاد زان نست فرامرز چون اینجنبشینه ایشند نهادش فهاد اند همی
 بجهت گفته ای پرچای از پسر پیا از من چون غصیر دیده که بزند و راجشین خود بیکنی این جان بزروست
 لشیده کردن او بگهندم و از سبلان اوردم بزند چون اینجنبشینه بجهت و گفت اینهم تو مراد برداخت
 بخوبی چون سیم دلادرنی را شانه بشن سخنده و بجهت باری تو گرد وست اسب من بسوان خ بو شر
 فرد وست باقی و گند در پال و گو پال من بگندی بزند خشیش با هزار جوان مراد بربردی و گزه
 صد هم چون دیدند زم بجد وست حراثه اند به چند فرامرز گفت در این بار کاه شاد و سخاوه دو برین عص
 نشید اند من دلگشی بکیرم اگر ز از زین زدم جایی پدرم رسنم از هست با گرفت مراد بر زین رذی
 بزند گفت بپرس این بیان شد
 دستان کشی کرفتن بزند با فرامرزی بمحکم ام فایق بیان مدن و بجذب کردن

دسته ایام

پس از مدد شیر زبان و آن پسر است جسم دیدند و مگر تجربه اگر فتد چون در فوج سنت لوز بر لوز بکشند و ناچار کشند که فتد بحکایم جسم را نادان نگردند و سفر را سنت و بیش از از جم خود اگر داده که بعزم قدر

برخدا
بزم
بزم
بزم
بزم



را در جانب چین یک دسته گذاشت اول از نمده بیل بیکو بند زای بجا زده جا سپسی من رفته سراور ایا کل
که دیگر هیچ کس را سخن نباشد برد و سرفود او رده بروز است دسته ای کفت چند هزار کس همراه بیهی بزم
کفت تنهای بیرون هزار میالان بر داشت منوجه کنار صدی چین شد میادند در کنار در با در داشت
کوه دید که سپاهی از سکر دیوان فرو داده از قضا فولاد نمده بیل در شکار بود با دو هزار فره دبو از بزم

کودی بسادند که در پراپرشن برزوی باعث از بازگشاد چون نمودار شد چون بزد و در پراپر فولا دبرآمد چشم
برزوی برزوی چیزی نداشت و تو ای پر و بوی مبدده بود چشم فولا دیگر بر طرفه از دامن قیاد
که هر گز بدان تو ای ای میدیدم بود پرسید که جوان پهلوان چه نام داری گفت فولادا در دوران فرزند سرمه
شبردل دلخسته شاهزاده رسم تهنی روزگار رسم چنین برزوی شبرادان میگویند نوجوان نام داری گفت
فولا دزند و دیوانم است گفت آمد و ام سرمه از زیبایی رسم ییرم فولاد پر گفت که رسم کاری با من موقوف
گردان نوچ خواهی نمودند پن که در گذاشتگه میل داشت رویده از زدی فهر قام پر جانبه بزد الحسن
برزو در پشت نگاه بر پیچی سب ایستادند بین فولا داد آمد که مخدود برزوی نمادار سرمه خپه بردوی در پایه
و قصه زد بین گرفت و پر جانبه فولا داد گفت هیچانه میل او آمد ناجیر کا جشن ادار یعنی شکافت غلظیده
و فولا دجنبت کرد دست و پایی مرگ بروز را فهم گرداند برزو داد اسب خود را پر از پر آمد گفت که فولا د
نهنج مجانب برزو نگند بر گفت چلوان جهان آمد که چهار گفت گفت اوجانی گرفت که چه
نمد از پر او رسیده و خون فرد بجنت برزو دست بغاذه خبر آمد از گردانه بر پیچی سب فولا د
آنده گفت برگردان او آمد هیچچه را باز کشید و سرمه دوز خوار و پریان کشند و دیبا در نظر
پنجه و نار گردید و دست از چنان کشیده را خوار بر اسبان سوار کرد و بد دخون از چنهای ایشان بدان
گشت دست دریان نمانده دست بر بال و کوه بال مرگ کشند از اسب ایشان بر داشته میاده
از بر زور ایجا حشره را سپه و پر اشغال کردند برزو از پشت درگ بزرگفت دار و زند چاشنکار دست
سوار سرمه ای عینای پر کر شو زده اسما رسید چشم میملا بر طرفه دلا دری فهنا دگر زخمدار خواهید
برزو را بسید اگر دند چشم پر فیض فهنا دار ایشان گشت ای پر زور ایشان گشت هیچلا صحن از لغزد

آورده قسم پا در کرد که مرا با تو دوستی نام بله و زاب سیار دادست دارم فرم تو بیاره است اگر غم خود را
نرا اضافی بگذارد حس ریست که اور حصار رسلا دیگر بند داد این تزیبی است او از من بیشتر پس زدن را
برداشته بجای آورده فرم از ریسته چند روزی آن حصار بود فرم او روی بیهودی نهاد از آنجا نسب



هم فولاد خدا را بپایی کو جی رسید که ما دای خر جان خاد و بودنها ده بے ہوش گفت مر جان پیر بگرد
کن زارنس بر سر فولاد هشتاد طرف دیو نزد سینی نظر در آورد اور اجهوش اور زخم فولاد پر خاد و نی
قنا دکفت بیٹا هجاد و یان مراد شمنی است در ایران اور ایرانی زال نام بله نیزه دارد که اور ا

بهند و بیکوپند پرسه سه هشت طرفه دلاده ریست که در برد پیر زبان با او برای بی نتواند گرد با هزار هزار جوان پیش
آمد و با او نبرد گرد م من پیز اردند تجی زدم آنچشم من کامیست رجان گفت که با من چیز کن که با من
یار باشی بزر و داد پیش تو حاضر نمایم فولاد گفت ای گل اگر تو چنان کنی که بزر و بسته من کفر ندار گردد
من سی هزار دلو دارم و بخت من شنیده خود عضلانی خرا در کوشش کشیم با هم همه بسته رجان :

کرفتن بزر و روان نشد با به آنان او برسیم
**ب شکار آمدن بزر و همسراه حقیقت رک غریب کو رخان
 بزر و بدر خیسته هر چیزی عذر اور سیدن و عاشق شدن هم
 و آنچه روحی دارد**

آنچون بزرگ داشت عجیب لفظ ای نادر چا چیم متوجه شکار شویم و بخواهند و این نازه گیم و من صور
شکار شدند آنکه شکار بزر خیری داشت هر چیزی عذر اراده نام که در برد پسرخ کبود جمال بخرازد و
کسی مدشت و جهور خود را نهیں جای خشیده بود غایبانه بزر و بی دلاده عاشق بود و دشکر بود که
چون خود را بیرونی دلاده سانمچون شنید که بزر و با برادرش شکار رسید و پیشتر با چند نظر نازمین
در فنه در گناه پیشید چنجه در تکاری بی پسرها گردید که شاید بزر و بد انجا کذا کند و اور اینه کند و آوارهای
شکار عجیب داشت غریب کو ری بده فست بزر و پیر از دنیا کو ری مرگ تخت از کشتن عشق آن دختر
کذا بزر و بد انجا آنها دیر چنجه آمد و از درون چنجه تکاه گردید که نازمین پردون آمد که حدیث و نظریه داشت
چشم مبتده روز کار فشن نه نازمین خدیده همان مرگ بزر و اگرفت گفت بجزت خند اکردا
بگو که نام کوچیست بزر و گفت مرانام بزر و بی دلاده هست بیرون رسمیم زالم رسید او گفت که ای ۱۶

پیکر خود کدام که میگشان و سرمه کدام بگشان از دنام و نسب از که لازمی رست بگفت من خو هر چند متن
 و در خبر گردش پیشنهاد کردند از همینهاست خواجهان خوش خشم و برعشن تراخوا و دنام اکنون جندیه عشق زاد
 بجهن رسیده بپرسید و بپرسید که بسیار است از اینکه پیاده گشت و دسته داشت و دسته داشت و دسته داشت
 هم گردند و اینکه برای هم نهادند و صراحتی طلبی پیرارضی از آن دند همراه سار پر کرد و بطن ایندیه روز و
 برگشیده و پیچه هم پر کرد و بدست چلوان واد او ببر بلاق ابروی و ببر سرگشیده و هر دو بکام دل میگشته
 هر چشم خود را بپرسید و داد و بزر و بزر اینچشم خود را به مردانه که بجهن احسران حملی نود بزر و مادل پر تهر و هر
 بادیه کربان و دو ایع بجده بکرد اگر ده پهلوان سوار شد و بجانب شکار کاه پدر فرشت پیخ نمسه کی از اینچشم هم بشد
 چشم خود دیگر خطر در اورد و چون بزر دیگر چشم رسید زدن صاحب چاله پر دن آهد زنده گفت سجان
 که هر چهارده سیخان بینی بر صحرا میگزدم و این نینهون بزر و اینچشم در آمد و دل گفت بفرش کشش و هن خود را
 بجود که چه کسی داشته باشند بزر دلخواه داشتم و بزر دیگر شیر داشم بگویند و هر چهار پسر کذش بود باز
 گفت هر چهارچشم بر روی بخشش چون داشت بزر سفید بزر از حد و عاشق بزر و شد گفت ای
 شهردار مردم جان بدار و میگویند ده فولاد دو پیشتر کرد و ام و بخیتن و ام پونه و دی پیش ای فدا
 دیدم بزر عشق را خود دم و محبت دیدم که هم پر این فرشت اکنون اگر یادم داشتی سر بفولان و از زری
 نویسا درم و ده هزار جادو دارم اگر گوی عماره اسخانه از دنی و این اکنون سرور زنی و دی قرا کفر قبا ای
 بزر و گفت ای ایها چه طالعی داشت که دارم هر کسی اینند دزندان خود عصی شدم ام اور دو بزر و پیش میگش
 غصه همراه دیگر می علاوه است بجادو باد ای ایها مرگش ایون خادم که نکارد ای پس ای بجا ای اور زن بزر و
 لاحقاً روح مادر را از بیکو و تائست شد مر جانه اند پهلوان و برهنه کرد و چون میبازد بازگرد اینچشم هم

از بین برزوی فیض اد نکثر را برگشته بینیم او جمله کرده بود که اسم هیرمین خدار است آه از جان
مرجانه برا آمد که برزوی براد عاشقیت دارد ادیده است و کسیکه با هر یعنی شده باشد و اوراد پنهان
هرگز باشند درینها در دو هزار شنبه بیناید او نیز است که بار بور است ایم و برزوی برگشته پیش اورم پیش
اور گشته پیش دو آور و حشیم فولا دچون میرزوفتاد او گشته است درست و پایی مرجانه قلاد مرجانه
گفت برزوی عاشق شدم بگشته که اور اینوارم چاهش را با گرد نکتری درینها و با فهم اسم هم
پیش خدا را دختر کشیز پود کنیم اور ادیده براد عاشق شده دست درگردان من درینها در مراد شجاعی
بیکنند و باشند و فانجو اهد کرد اور اینش نو آور دم فولا دنکتر را از مرجانه کرد و بدست دیوی داد که پیش افرا

بر و بخوبی فولا دنکتر هر را اربیل او پردن هرچه شهر ما پر فرا پد چنان کنم دیو بمار کاه آمده است
انه دن در آمد و نکتر را به افریسیا بب دار و آنچه فولا دنکتر بود بعرض شاه رسانید افریسیا بگفت
اگر نیز امکن کفت شهد خوش حال نمیشدم که لذکر خود ری برزو خوش شدم اور باشد تبرد من آورید
دیو برگشته بگو افریسیا بگفت بود بعرض فولا درسانید پس بند نایی کران برپا کو کو پال برزو
نها بند داده اپرگشته متوجه افریسیا بب کرد بید میاند نا بندست افریسیا بب رسید استعفای فولا دنکر
و اور احیل ابرکاه خود گردانید صندل نهاد نکار مرخوازند و آن پیاره برکان صندل نشست و برزو را باشد
در خدمت افریسیا بب بازد استند بوزرا اصل لثا و لخ د بعد از ساختی شا و تکان نست
گرد که ای برزوی نمک سمجھرام بر کنیا مرگشکان آور دم وزیریت کرد که وسیله سالار ایران دبوران
ساخته و دختر خود را نامزد نو کرد م بکریا ای ای و پردن رفته و با من دشمنی افاز کردی آن بس نبود که
طیم در راه بوس سیکنے حالا فرا چون زمان دست نهسته فولا د آورده است فولا د هم نشسته ای اچون

بجهه و نام و نشیبد و دنخوش از روزه دهیں زبانه کشید و مونا در بدن بزرگ داشت این
آن نادرست که نام دلبران را چیزی منی ببرد یعنی مردم این بود که این خواسته است این حرام خداوه هر من نادرست
آن عجای دوکری که بر من عاشق بود با افسر دنیا و بدم مراععتم سحر کرفته بپیش تو اور دوست هست هر چه بپرسن
عدا از قدر و قوع است من اور آن دیم مرجان جاده از سور دل خود این معامله کرد و هست و اکنون هم را در کجا دارد
و پا دشایان نام گردان را بنا نام ببردن به هست تو خود مرد اینچه مر اسد این که تنهای بر داد و بست هزار کس نیز
سر برآه کرفته آم و عالم ازد؛ پیکر را فیل غید زرا باخت شاهی و چتر را این میان دویست هزار کس نیز
و مست پدر بدم و تو خود را در میان چند جون رو باد که این کمال را بشیر کریزد که پنهانی و بیمیدان در آمد و
یک چخو دز از هبک سر لخون گردیم ز کان جhom گرد و ترا از دست من را بندند و ترا ببردند من ز نم
باوز نمی هر چهار دست است برای دفعه هر چهارمین طبق پیش مردان فربی ندارد بگوی تو از سر من کم تو ایل کردند
فرد از هم دفر امر ز نام تو ران را خراب کرد و خاکش رزو بره کسان گرد و بپران بزند و یک نزدی
تنده مکنده دم مثل سباقه پیش که خود را باخت بزیر آند ختی رسم بحروم تو در آمد از ناریخان چند لفڑ را بردا
بردو باز دلخی تو مرد است کرد و بسیار دخل در ناموس نویزد چون پیشخان بخوش افراد
رسید خوش بشدیده که خود را طاک سازم و دعیت شده فرسود که جلا د برا آمد از جهان فرماد فرماد که شه
فرسود و هست جلا و جزاد که جلا د جریح صدایشی خل همیشی در آمد گفت فتاب پیکرت که
بزدی مبدل گشت تیزمه و بازیم پر فوت گشت بفرما که سرمش از نمک بدین بردارم گفت که این
خیزه بزرگ پر پران برجست گفت ای شهر بار اول بفرما که سرها بردازند و بعد از آن شیخ زور امیر در تو
ران نتوان بودن این با دکار سه را بست رسم این با بصر و پیشتر از فرزندان خود فیر امر زد و سیاه

این جان اوست پرمه بخواهی بخی دیگر بخواهد نهان بند چه هرداری کسی چنین نادار بر ای سخاوه می کشد
دو خود خواستی دختر بد و بی خداوی چه بسود مر سین عذابها بد و ده این را شرم شل شرمن بخواهی



بخود پیران گفت اکر شرمن کنا هم اربود بزرد کنا هی خدار و چه طرق دستینه ای بند چه کچون بند
دلادور ارض ایع کنی او هم ایاب گفت بیچ داشتی که بزرد و من سخان رزنت گفت پیران
گفت کناه از جانب شهر مبار بود خود دلاوری و خرد ایچیزی در امید اینیم که چه حدود ار است او را بخان

نسبت کردی و او تبر دودز ببرد با تپیر پران داردما ی دمان زیارتی میگند چهو فولاد زده نمیشوند اور او بیکشید ۱۴۵
چنانه ببردی او را تو اندگرفت که او بگردن جادوی او را کفر نماید از همینجا سبک فتن هرچه رای نست چنان
کن پران بزرور اینجا نسبت مدان فرسناد اند اینجا سر ساخته از بینجا سبک بزردی بثیر دل غریبی و همچوی
بودن زندان را زنگی نسب هر سین غدار او را بیمه آب کرد و شب در درز بغير از کرپه و نار چیزی نمیشد
و با وجود یک پیران هر فتن بزرور اینجا نسبت دیده است که باز بزرد خلاص خواهد شد از طبقه و همچو
آنچه با اینستی حیا بود اما چند روزیکه شد اداز حسن هر سین عذاء بر هر طرف چند در آن وزاحی زنگی داشت
که او را قطran زنگی سیخسته ای هزار زنگی آدم خوار داشت غایبا نه غائی هر سین عذاء شده بود بخواه
سی هزار زنگرا برداشتند سرمه از اسما بسبک شد میباشدند تا به دسته چن سبک نمیخوازد از برای اینها
آورده که قطran زنگی با سیهر از گس بر سردار میباشد پسچه خواسته کاری هر سین عذاء
امدن قطran با سیهر از زنگی بر سر از اسما بسبک شد کاری هر سین عذاء
و خلاص شدن بزرد خلعت دادن او سما ب
و اور اینجا قطran فرسناد

۱۶ از اینجا سبک قطran کوچ کرده بپدر شهر فروخته شده نامه نوشته از برای افرادی اسما بسبک دیلمی داد که او
نامه بنامش دویم نامه از من بنوای افرادی اسما بسبک پادشاه عالم داشته باشد که با دشمنان ببار
سخواهند که چون سپاه لایه ایان باشند و در پاچت آنها خدمت کنم و دشمنان اور اینجا ک اعذارم
از دیگری من را غار نباشد هر از هر سین غدار هم بدل آمده که شب در درز آدم ندارم و ترددیک شده
که قطع جات من گند من غایبا نه اور اعذارم را بوصال او برسان و بد امدادی که بشوز سرافراز کردن

در ذیل کوی خاک هر دشمنی که داده می شد از جمله کنم اگر غیر آن دارم چنانچه آن داده بگشی که حاشیه ده و دی سفر
 ندارم حاشیه نمود هر آنچه از سفر رفته داشتم افزایی سبب راه پنجا خوب پیران گردید اگر داشت صد عجیب
 میدانیم که ناماب مفاد است این رنجخواهی خدا بهم پیران گفت شاهزاده ای که ایجاد کرد بگشی آن سبب مرد
 دارد افزایی سبب گفت ام که بست پیران گفت او بزرد است افزایی سبب گفت ادعا داشته باشیم بست از این
 با قدران که چنگ خواهد کرد پیران گفت بجهد بن جنگ میگذرد که شهر را اداره از جندی خجالت دهد و سرپا
 بسیار شاهی در باد کند و بخوبی که ناما دهن بیو ششم داد خود گردانم زایمان یعنی گردی باز هر فخر من
 بست و بتو مید حشم اور ادحال فیضی بهر سعیده بست که از قدران ننخی میگویند سپهی زار زنخ بده
 آنده گر خود را از میان بستا مذکور هر رایینها ای سپاه کران برداشتند و او برادرش و خاله دیگر شاه سلو
 کن داگر میبردی زناسب مفاد است اوه اندادی و ختر را با دشیده ای و قبول خواهد کرد اگر درست قدران
 کشند گردد پای تو در میان بست خونه گفت که بجا طهره دست قدران کشند شد اگر آن را بست
 نهایتی دارد گر خود را بهد و یعنی میگوین بروز و نامه ای پیران داد خود گردانه ای اگر بازیاران رو دیگر جانب خود را
 منظور دارند افزایی سبب قبول گرده گفت ای پیران خود را و چهار قبه شاهی اور ای پوشان داری خوا
 پرون آور پیران بروز و با پردن آورده بگام برداشتن ای ای شاه لباس شهر را بی دیگر
 گردند و هر چه افزایی سبب گفت بود میان خاطر شان گردند چهلان جنگ قدران را بقول میگو
 برخواهیست پیش افزایی سبب آمد فرمود تا صندلیه طلا گذشته شده در صندلیه خوار گرفت و می
 بخواهی اوردند نه چنان سرمه شاه ای بازده نسبت کردم که بگویند سیچان خوب بود که ایدلا در تریخت گردم
 و بخواهی که خواه خود گردانم پیغمازی کردی اگرچه کنایه تو بخود بگزالت فرزند شده می خالد زاده

من هر چند بخواهی سفر نظران را کی که به رسیده و آنها را می سپاری اد هم با خوبی هست بتوانند
الله ائمه دارم بود و خواسته سفر فرد از درده که امر از شهر باد است بخار طرحه قبول فوده هزار سوار بردا
از شهر مردان آمد سردار و نظران گرفت هر دو پنهان در راه ابر می فرود امده چون مناری از قرب خته تو.



بیدان آمد بزد سردار و بنظران گرفت و دست بر شمیر کرده و اخراج نماده نیز دست بر ساره
کرده هر جانش بزد و هشت بزد پسر بر شمیر و بر قبه پسر بزد آمد که پسر هلم شد بر ملک نم

بگر و از همچه پنجه بین فتاوی داد سپاه بر جم علاوه کارند و چنان معلوم پیش بود است تا در آن نهاد
کاشتند اما فولاد چون بود که افزایشی بب زندگان را کرد و هر را این داد و چنان پیرا با قدران بیوت نمک کار
محبس سبب افزایشی بب داشتند را اسپاه داد و اورا متوجه شده و او هم مسماه خطران پیوست قدران
از آن و فولاد دیو خبردار شد اور این بگشیده بخوبی بگردند فولاد گفت دخترک زیبای خداوند فلان نهاد
و بزیار خود را بدست اور من خواهد برد بزیار میگیرم قدران گفت خود داشتند با وہ هزار زنخور رفت
که هر را بیست اور داد افزایشی بسب شیده را گفت که دو سه هزار سوار برداشتند برو و هر را بجا و
شیده و متوجه اعلی شد میباشد تا بد نجات مسجد هر را برد آن روانه افزایشی بسب کرد و سپاه که از برگز
گرد شد کس فرستاد که جزو معلوم کند جبرا از برای شیده اور دند قدران زنخور است با وہ هزار زنخور
زنگ اندوی شیده بدرفت که قدران بسیدان درآمده لغره برا آمد و که دی شیده اکنون بجز این
که جان اندست من بزیاری و حاشیت را دوست داری که هر را بمن ده خود هر چیز که خواهی برو و
نه نزد این داشتند بجانب مزب فرستاد شیده در خیل شد و بسیدان هر آمده از دست قدران
تفهم خورد بزرگان نگشته میباشد شیده را برد گشته بدر فتنه قدران هر را برداشتند با وہ هزار زنخور
فرستاد که من دو سه مردمی در زنجیر توافت نمایم اما از بجانب بزد مردم بیکر فولاد را خشم زد
چنانکه خوب بشه جبرا از بر زد و آور دند که چه چنگ میکنی که قدران هر را ببرد آه از همان بزد
برآمد و با وہ سه جوان متوجه قدران شد بخوبی رو و همسرا حل کرده که از بر این برش کرد و بخواست
از میان گرد و بخیزد که هر را بی بزد فتو و ارشد بزد خبر را معلوم کرد گفته که هر سه اور را
جانب مغرب ببرد خود را این زنجیران زد و محنثه هر را از بستان گرفت زنجیران نگشته جبرا

از برای قطران آوردند که پنیون شده است زنجیر بر شفت مسید را بر لجن متوجه رزمند فولاد پوشید که بزرگ
از حب خرفه اویزه دوکسرار دیوار چسب بزید روان شد و قمی رسید که محظی خبر را سیار در دند فولاد پسیده سر
بینند گرفت که خبر را می‌شنید چنان‌باش که از برای قطران بفرستم زمزمه را شافت و با نام بردیوزد که ای اهرمن زنخ حرام زاده
ترادب کنم که به استایا باز کوئند و با هم در دیکشیده دهانه قطران زنخ رسیده و قمی که بر زدن فولاد
سر راه بر جم کرد بزد و تریک بود ای بر دیوزد این کند که آن حرام را دهند اند خته آند و حرام زاده بزیک
ساز شیردل را کر نشده بند بر یال و گوپاں او خنده نهاده سپاه سیاه و سفید بر جم کجشیده بازار کاراز
کرم شتر شیوز فرست باقی دختر خود را با دهیز از ریک بر داشته بیدردا آذانجا می‌چون بر زمی دلاد
کر قارکشت سپاه شکت باقی را بزیست نهادند هر چند قطران خبر طلب کرد دنیافت مرزو را
بر داشته متوجه مغرب شد بعد از خنده کاخ خبر از برای سیم او را ند که قطران فولاد بزد و را کر فوج بجاند
آواز نهاد رسیم بزارد چشیس سوار گردید دلاوری بویان از رعیت او را بند نموده با این متوجه مغرب شدند

دستان رسیدن رسیم بگوششی و با اورزم نمودن و گرچین کوش

از چنگ و فتن

اگر سیم چه جامی آمدتاً بعد از چند وقت بجانی رسیدند که یک اهرمنی با جهانی محارب گردندی که کوشیدن
شل کوشش فیل طرفه پیاره نظر در آورده سر راه بد کرفت پرسید په نام داری گفت مراد کوش
این کوشش می‌کویند بجزه فتح که ترا نام چیست که در این وقت بجهان رسیدی رسیم گفت مراد رسیم
زمال می‌گویند پیش از کشیدن شاه جهانی رسیده بمن فرض شده که فتح که ناپاک ازه بر سر راه نهاده
ترانه که کرد این کوشش گفت کاری بر سرت آورم که دزد دستانها باز کوئند و همود در دست

بوزنیه هست سه من هر قله پسر است زد که خون د جلو شن بچو شش ام و شیری از آرپان مادرش خورد و ب
بزرگش فرزه داد اما بود انجی از خود کند و نمی چون نوبت ببرشم و سید و دست بجهود نهاده همین کرد و داد
رسکه کوش اند و از سر قدر مت ببرها و فرود آورده که دستهای او بلزه دارد و عجمو اند و می همی همی همی همی
و دیگر ایام زاده امیرکه در هم فلطبیدند و سیاه اور بجهة او را حرب داشتند و تراپک نمودند و سخن بزرگ است



دون پسی از شب کندست کو ز تحری اخود گفت من نام سفرا دست این دارم در مدارم می نمایم

کوچ کرده بدرفت چون روسته دیدند که از بخت و داشت و داشت و پا می رسم نهادند و گفته ای مطلع
چون تو مار آرد است این خصوصیت نجات دادند نی کجع نهانه داریم از آن شنید و سر ان اور آن
سرخ خواه باز کرد و دیده که چهل خم خسرو نخواهد از شرخ است رسم گفت مژن را محکم کردا پا در دست
و چشت که از زور اخلاص کرده بگزیدم بخواهد که شنیده بدهم پس رسم باز هم چیل سوارشده و روی براد
نهادند میباشدند نایند و دسته که از بر ابریشان کرد باز بیکی برخواست دیدند که از میان کرد بلکه پا
نمود اگر گشت که مژن باز سیاه چشم دلاور بدان پیاده فیض اد طرفه تر که بخفر در آرد داده اندی و پهناهی
بیکی بود و بگردست داشت و قوی بیکلی بخفر آمد که از زیدن او رسم از زیده سخرا سلام کرد و داده اور گفت
پرسید که از کمی مسایر اد گفت تو از کجا میخواهد بیکی بیرونی رسم گفت من رسم زالم پیزه مر اقطران
برده است که اور ابر زدی بشیرول میکوئند و بخلافی او بیرون چون چیز شنید و در دست پا
رسم گفت و می رسم کور میکوئند اما قب من رسم چندست است من اواز دلاوری ندا
و بزر و راستینیده خابهانه کم خند است مکاری شمارا بر میان بسته ام و من هم بخلافی بدل نیست
شما میباشید رسم گفت ای نامدار هر چرا پیاده گفت خادت کرد ام ام ث دروزی شصت فریده
راه طی بیکنند و آهورا تیک بیکنند رسم گفت کرسن ام در ساعت رفته ددد کور دید پر لغب
گرفته بخند است رسم اور دسر بریمه که باس کردند خوردند و سوارشده روان شدند رسم
گفت اسواره و تو پیاده گفت ای نام دار در جلو شما میباشید و کار من پیاده و من این شما
ارابین آزده میباشد چنانچه خشیش اصر اند از غصب رسم باونه بیرونیه جهان اند که بخود عقا
بیکنند اولیه نیست که اور اور انجامات کرد و بیم میباشد اکه از او کسی مها برند نهاد

نمایی پهلوان حال این مرادم از خلامی بینه زد و ام اسچین هر ای لازم است صبر کن در جهش
ارز است اما سخن بگذست ارز دارم بازیش روند که نمایم گفت چنین شد سخن رفیع
بگذست و بگذست در خلوتی مید و بد هر چند رسخ هم با سب زدن تو است که بخسر مواد پیش
بیش قدر رسخ چران شد گفت اما این عاد و باشد با رویا یعنی با آدمی تازدیک شهر بینه زد
دست گفت ای پهلوان این شهر را فاقد میگویند پس در چنان فرود آمدند بگذست گفت ای پهلوان
این شهر چهل هب بته اند که بیکی از آنها در طویل بیچاره باشد شاهی نیست بر وهم با هم شاید و سه ای بیت
از رویه باشیم پس هر دو دشیب سیاه پوش شده و بدده سرا پادشاه شهر آمدند بگذست آنده بپر
با م طوبله برآمد بدر دن طوبله رفته دیس از حمه ای را سر بر پیوه بگذست اب برعیل زده بیام را داشت
گفت بخیر این اب را رسخ زال گفت چکونه بکیرم بزار جبله بخیر اگرفت رو بخیری بر زمین خورد
شد بگذست گفت پهلوان تو بالا بیان امن بزرایم رسخم بالا آمد و بگذست بزر آمد هر هب را
پهلوان بهداشت بگرفت آچل هب بگذست دندوی هو اگرفت که بچه از دست اد بزه میں نیست
رسخ چران ماند از کارهای بگذست در هم در دل گفت اگر این هم من دودست بگذست کسی
حسره بی او نمی شد خدا املاک شرایین در خصلت نگاهدارد که باما بر سر دستی برآمد و ایمان را
دگپیش ملخنه بمعاهم خوبیش آمد از آنجا متوجه قطران رانگی شدند میانند تا تبر دیک حصار بچه
بر زد در بند بود رسیدند

بسیدن پهلوان اجوان رسخ زال با رسخ بگذست بحصار زنجیان و خلاص کردن
بر زد چوش برسردست در آمد رسخ بگذست رفته بر زد را از بند خلاص کرد و پیش رسخ

۱۰ - د پهلوان بزندرا در برگرفته اما چون روز شد قطران زنگرا خبر کرد که دشیب بزندرا را ده خواهد نمود و بیش سوایسته با هزار زمی از قلعه پردهان آمد و در پیش خود بزندرا بودند فرستمی را همچو کرد و پسند بزند و بجذب دست و سرمه دیمای دخانی شسته اند چون مردو ایشان را زدید بروخواهند و نخ بر مرکبان شنیده اند ستم اذن خواسته خود را ارگان رنجان زده سرمه بر فولاد کفرفت و تیغرا خواهند سرمه اول را



فولاد پسر بر سر بشید و فره پسر از د که پسر را قلیر کرد و با پیش اور ایشان را باره کرد و قطران زنگرا به کمرنده چون خیار نزد و نیم ساخته رنجان را دیگر زندا نمود ولادان اشخا بگشت منوجه ابران کردند تا بر سر

اما چند کلمه از کوشش این کوشش کو شنید

اما چند کلمه از کوشش داشت و بدیگر رسم کر نجات دید که رسم مغرب فتح و بزود هم در سریعت دباران حا
کفت و دست این هنر پرست نباید و منوجه ایران استه عجاید باشد. آدمی دنیا یک شهر فارس فرد
آمد خبر ابراهیم چشم و آورده که مرک نوشت مبارک بند که کوشش این کوشش باشی هزار عادی از جان
سفرب بزرگ ایران آمده سیکو پیره فتح کم کی خبر داده داران را تهاب میخواهد گفت چه نهی کنم رسم جلدی
بزود رفته است که کسی نسبت کر را بسیار داین ادعا شده باشد که دنیه ایم اگر از محمده این
حادی پر نیایم بچو کار خواهیم آمد که چشم و فرمودن تا خبر و خر کاه چردن زوند و دو سپاه در بر این بجهد نک
فره دار آمده بعد از رسیده از زیاده کوشش برخواست و هر زدن هنای سب عالیه این
دو سپاه در بر این بجهد نکشید و جبهه و لامب و جماح و ساعت و کمین کاه آدعا شده گردید اول کسیکه اراده
سبدان نمود پژن کی یو بود نمیید این در آمده همباره طلب نمود چند لغز سفر به سرداره بر پژن گرفته
گرام و بعیی از پایی در آورد آن کوشش چاده گردی بر این بدان او فرستاد پژن را بعلم سحر رفت می
و کو در زو یکی ده طوسی و کشم این نامدار از اگر قند دیگر کسی در سپاه شاه مذانده در دو دل بدید
آمد خرگش را بیلا می طبندیدی رانده روی نیاز نمود کاه بچه نیاز گرد و ازته دل بدر کاه آنچی نیای لیه
گفت اینی بعد ام برس و مراد دست این حرام زاده رئون مکردا ان رسم کلید نفع و نصرت این
هست بر سان بده مساجیت بود که آوار کوشش برآمد که برای رهان طعنه میزد که اگر کسی مذانده هست
شاه خود نمیدان در آبداد خپره جهشید هست و من خپره صنایع کم هم ناخدا بجه سیده دل شاه کی خبر و چون
ارطخرا شنید فرمود ناصندوق سهیلو را آورده نمکار کرد بدیگر کوشش در آید کرد این ایران منع کرد

که در این وقت بخی دیدار کرد که مرده با دشمنان را که رسم نامدار اپد و برزور خلاص کرد و هنر شاه از آنها
خوشی و تئی شب زنگ را بر لغتیست که سه قبایل میتواد شاه و شهر پایمان و چنان چندر و شدن نایخوا
رسیدند و رسم از هم بزیر آمد. دلایل شرایط ابوده داد رسیدن بجهت را پرسیدند پهلوان اخوند
و ایمان کرد بعد از آن پرسید که این سهاد از چیست و با که جنگ را بهمی کجاست و بداد کوشش
کوشن شیرین نموده پهلوان گفت خبر ام ماده از پهلوان من که بخت است فرسته باشند با پر از
آدم خوب است که بیوی اینها بزرگ نباشد بزرگوار من توان بکشم که کنارم که شما بیدان برده
یکه است پر پیش خود که این پهلوان خبر از اراده کند جدا ای کجاست که شما اراده ننم او کنید بزرگی
دلار بزرگ شفعت و رنج همچو کثیر است لیه اسفن دارم که دست بود رسیدن من بخدمت
و رسیدان این اهر میان راهی خیمه رسیدم از دلار چنان است داد بخدمت سرمه اهله کوشش کفت
باهم حرب کردند رسیدن دید که برگشترند با دنیمه شنید کفت آنهم هرا مزاده بدهد ائمه هشت فردا خوا
گفت که رسیدن دلار چنان حربیت کوشش نمودند من لهد ادب کردم دلار من سرخورد نم
رسیدن خش را بیدان راه نموده بیکدست گفت که جهان زار این پیشتر قدر بیع نیتوانی و خوش را ادا
کریمان کوشش را گرفت و بده که این دید که هر آپشیز این دوزبون و شرمنده میاز و قوست نموده
کوشش عازمه نبین رهود و بالای سربرد و بزیان گفت که پیکر کوشش زمشده و چن
نموده و در دی این پیش او و بیکدست سرخورد اور اکرفت و بدهست بخدمت اور اکرفت به
آن همچو و خدا اراده دکرد و توست کرد سرمه کشی را چون سرمه کش از قلعه بدن بر کنده افرین
ان هر در جامب سپاه نمیشد دست بر غمیشه دریان نکر که در هناده پست هر آپشیز

بقر سند ده هر اردیگر که بخته جز ارشقت جان بد بر دند شاه کیخسرو بفتح دنضرت برگرد مجلس



بر وحی رستم دیزدوار است چون سر مریان از باوده ناب کرم کرد بدیجست بناهی بدنسی کرد
که اگر من خاطر رستم را نگاه ندارم ہاره ہملوان حریف من بزیر ند رستم برخشت که اپدلاور اگر جهان من

بودی بیک سیل زاد بب نیگر دم تو هنوز رز و مران بند و رسم بجهت از جا بر جست که ای نادر با فو
 ردم میگم اگر مر اینجاست دادی صدال شاه رستم چون کرد تزیک پوز که دشمن خود را به گفت مجدد نه
 ای اون نیشود بکدست پهلوان را بجهت اینکه بسیار شنایاک ریده با گفت در هنوقت جنگ با رستم صرف ندارد
 گفت فردا با فور رستم چنانچه چون رد شد هر دو به اسر ردم پوشیده بیدان در آمد چند بکدست دست
 پیش برد شاه کجنه و داده آمد فرمود که ای بکدست شرمن مداری گیریم بروی پهلوان بجهت اگر زور را نهایت
 کشیده بیکه هر دو بجهت اگر فشن در آمده و دو ایل اگر بکدست پهلوان بکدست داشت
 کشیده تر دیگر پو دیگر بزرگ خورد که باز ای داده اگر قدر خذش بزرگ خورد روپیش را بیو سه بکدست حمل
 پهلوان شرمن هر دسته را به اسر در صع برا و پو شما بند و داریم بخورد نشسته چون بجهت که مسد بر زدن
 بکدست چیزی دیگر فجهت چیزی اگر فشن ایش رستم آمده گفت اندونیه دادم اگر بر بنا و دیگر بزی خود
 نم خود را بگاک کرد ایم رستم گفت فرند بخورد گفت ای پهلوان من بر خطر که بخوبی که هر تسبیح
 خذار نام دارد عاشتم داین نه بند و زندان از برای ای او کشیده با فولا و چنگ کردم با قطوان زنخ حرب
 نمودم با ای مراعمه بیست پهلوان مراد گفت دهد که اورا بضرف خود در اورم رستم گفت ای نادر
 جان قدری ای مسجد و شردار پر ای دنوران خو پیش باز قدر خو خواه خواه شد بکدست ای جا در
 گفت ای پهلوان زادی میبده که بزور اور فراق هر سیین خذار بر بزندی نادر ای عاشق دشمن
 دست خود بناشد که نوان اور ایگر کرد بین عش هر سیین خذار بر بزندی نادر ای خذار کار کرد
 است که درینین محبی بیه طلب شده ایها مطلب نمود هزار چون هر چنگوی بزرگی شبر اوران
 نیشود ایگر در غاک هضم باشد اور ایگند اند بشه بزیر ای اور گفت پس دلاوری میخواهم در این سفر

هر راه باشد و موز از دهان رسنیم نیام پر دن بیا ^و چه بود که بجهت بر جست و صرف و داد و داشت پلوان
نیزه مانع باشد کفت در با بر زد هم پسچار هست و چنانه بجهت که در آن اوت با بران آمد و ام حالا چون
اوران اینها که از دم رسنیم کفت و بجزی هم با بر زد و رفاقت کند که سر نیزه رکشیم و پلن و پیرو و کو دند بر خواسته
دو دیگر هست که از دل اورانی ایکردن کشان ابران بر خواسته و رفاقت بر زد هم پسچار کردند ما در زد هم
بزرد بر زد آمده و بجهد صفت رسنیم آمدند و اذن خواسته رسنیم اورانیم در خص فنوده دل اوران که از سازی نیزه
روانه را داشتند

رفتن بر زد می نامدار با هزار و دو دیست سردار چنان ب قوران بر سرمه نجات و بست اور دن محضر سخن خذار را

اوی کو پید که بر صفت نجاران در دجو هم سر دقی شر از هم جنس بر داشته باشد سودا کران را آفاده
بود که می بر دند بر داشته و داشت نیک همیار زد و از شهر پر دن آمدند و متوجه قوران شدند و را ولی
پیکر دند و باز و مکبب قوران رسیدند خبر در میان مردم شایع کشت که از بنا نسب قوران غافل عجلی امده
این خبر بگوشش هم رسید و بدایی کرد که ای نادی همراهان اینین غافل بودی شاد و میان من رسید و بجه
و متوجه غافل شد از داد کو خسر و از هم جنس سایه که داشته باشد خزیده بجا و در این خود خواست
آمیان کار دان رسید پرسید که کار دان سالار و دیگر است که نیز نیز خسرو خ از کار دان
سالا کشید چون رای بگیری سه رسید جو این زیبار و چه بخدر داد که خواهان دیگریان و هر دیگریان رهبت داشت
طرف سودا کری بخدر داد اور دخادر شان بزرد کردید که این رای بگیری سهین خذار است بر زد چون نام
هر شنید ایش در همچش فتاد بر خواسته هستیمال می خود اور العزیز تمام در همچشیه در اور داد و در داد کو هر

بسیار تعدادی نموده و قدر چون هر سرماها در شرمندی خود را داده که بعده من را در این نیایان است
و این خبر خوب نبود است از دادی خواهد پرسید که کوئی کسی از آن را بخواهد بگیرد این خاطر نشست و گردن چه سودی که
هزار و دو هزار نام می‌داند و سرمه دار و پلکان ایران هر راه استند و با من می‌باشند اگر خود را مشهود نمایم
پرس نمی‌فاید هر آد و گردن همک خوب نمی‌شود عده بیشتر شوق بهمین بسیار که سوختم بچند نمی‌شود
در گردن چهار رشته همراه است از دادی خواهد بود خوشبخته سوار شد و متوجه حرم افراد بسیار شدیده
و این ماده در برخورد سرمه پس اندند هر ایشان از افراد بسیار فضول دارد و از در برخورد خود جایی داد و گرفته ایشان را که
مادر پر زاده اور داده بود را ساینده دایم چندان تعریف نمی‌کند و حتی پر زاده را اگر داشته باشد همچنانی که بزرد
داده بود پهلو و اد عصر گذشت خود را او پیدا شده باشد دست از برخورد را گرفته ایشان را نخانه پر دن آمده
کفت ایاد را این نشانه آشناست که نفت ایی نگر که من امدو برخورد بیم و این گذشت خود را نشانه
داده بود پیده و این نسود اگری بجهاتی و سخا طرف امده ایم هزار و دو هزار سرمه هر ۱۵
چاره کن که ترا بر داشته باشند مثلاً ایران بشویم تو خود پیدانی که بزرد بجهات خاطر تو چقدر بند و نزد این گشیده
نزد بخت که داشتم تو هلاک گرد و هر کفت ایاد را تو پر خود را بخوبی که بزرگی سود شود و هب دیگری با
جیا و مرد چون با اسی از شب تکنده و پایی خضری پایی خضری پایی خضری پایی خضری پایی خضری پایی خضری
پر زاد پر دن آمده متوجه کار و این شد چون پر زاد رسید ایچه هر گفته بود بیان نموده بزرگ داده
از شب گذشت دو هب برد شده بپایی خضری پایی خضری پایی خضری پایی خضری پایی خضری پایی خضری
برگزیده خضر بند گرد و سرمه از پر شده اما درین وقت یک گفت خسر ام زاده از پر بزرد آمده خود را بپایی خضر
رسانیده هم رنگ نداشت که خود را بگرد و سانده سواره را که شد و نظر پر خی خود گرد بگرد نمود

دل عاشق خورد و اوراد رفت سر خود سوار کرد و او را بر داشت پناه بیه ذنگی پسر دیو سخید برد



امام نجاح بز دنای صحیح پا چی خصر کردید چون روز شد شیخید که بیکنست هر از زاده بگهست و چهار پای
قرض کرد و مهر و مور و بگهشته های تدرانی پرده است آه از هنادا او برآمد او بزرگوح کرد و از پی بجزت
سباً مدان بزر و بگهست های تدران کسید پریان را طلب کرد و نامه نوشت پس پسر دیو سخید که جدان دا کاد
با شش که بگهست هر ده هزار شیر و زر اور زیده است و باز تدران او و دیو و دیهرا فرد من است که
برندی شبر دلم خپره رستم نهادم و آن همان رشتم است که قدم او به رجا که رسید همان مکان خراب

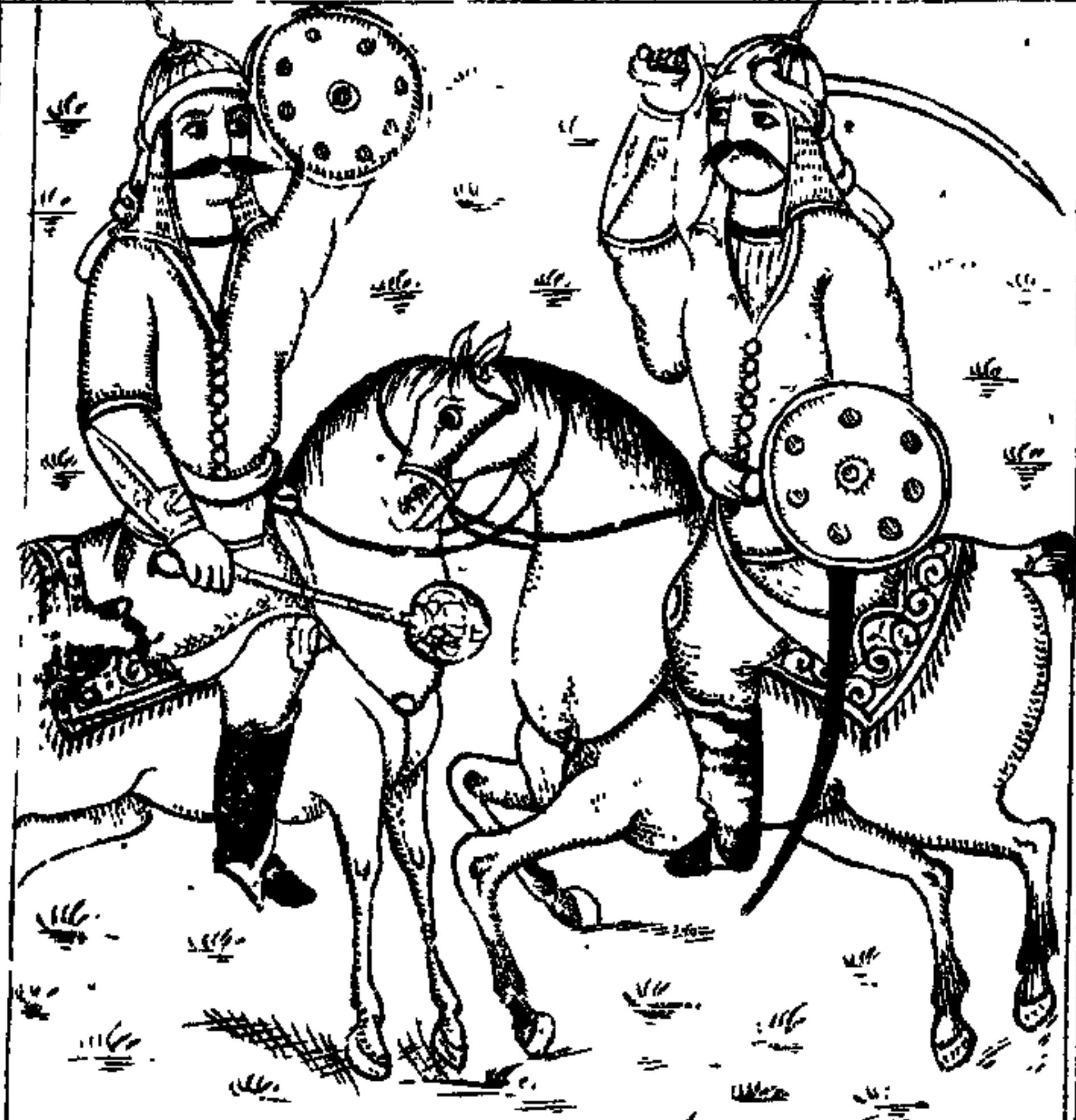
بیشود دیگر و تهای قدم در بگاه مازندران نماد پوادنها می‌پرست را پنهان کرد و نزد لر داده بگاه وجود دیوان فخر شد
لخته شده باشد اندلاع دم ملک آریجده است بخوبی بگفت پسورد شرط می‌باشد که تمام مازندران بگیراین معاهده آزاد
خواهد شد چون نامه پنور رسید آن‌شوم رسیده رسیده هرا کفره سرو دست بسته پیش من بزیست که این جا بگشته برای
داگرانه کارهای بگیراین بسیار می‌باشد که رسیده رسیده بسیاره بگشته و هم‌لام نامه را پیش از برداشته اند داشت
بارگاه شد نامه را داد چون رسیده رسیده بگفت بمناسبت نامه مطلع شد را ملک اندزوی او بدرافت روایی نسب
یک است کرده که مدنه است از نزد ران آریجده است حالا آمدن نواده از نزد ران را پرآشوب کرده بگفت که
تو پادشاه مازندرانی دنامه بر زمک بگیری فردا در سر زدن نهاب می‌بینید این در ایام نه کبوک زارم نه کوکنه و نه
و نام دلاوریها را دست بسته بگند است بسیار می‌باشد این که خداهی که بگشته که تو از نهایان نهایی بگشته
یک سیم زرد اور ایم کفره بگفت تو سپارم پژون بانگ بر جانب بگفت زد که ای حرام نزد نه تو نه
بهر در سیم با بر زن و داره که چین لاف ببر زنی در بارگاه زنخی آنها پندارند که از دست تو کارهی بگیراین
در سیم است در بارگاه بگزیر و اگر زرای اهانت بگیرد چنان بر زین بیخوردی که هسته اهانت تو بنا پند
بگفت اگر سیم زنخی بود در بارگاه معلوم نمی‌گردیم پژون جواب نامه طلب کرد جواب
جنگ دادند پژون بگشته تزد بر زنی دلاور آمده آنچه که می‌گشته دشیده بود گفت بر زن و بر شست فرمود
نمادوال را ببریل جنگ فرود گرفتند و هر دو سپاه روز دیگر در بر ایم صفت آرکشند ایران هزار
ردو پشت دلاور پو زند دیوان چهل هزار صفت کشیدند دلاوران حبس در کارزار بود که دیوی سچ
سالار سیم زنخی بود که اوراق افغان دیوی بگشته بگردیان در آمده مرد طلب می‌بود هنوز حرف در پیش دیو
بود که پژون هسب جهانبد سرمهش بر زن و فرود اور دیگر خواست که مانع شود فریم داد که مانع

شوکه آمد وی می نیست که دید کابو سرمه بازی گنجینه را زد پژون را دعا کرد پژون مرکب بر لجحت و سرمه اه بده
 و بود کفت و یو جمودی بسرمه چند نیست بر جاین اول فکشند پس بر سرمه کشد کوفت بر قبه سرمه او استهی
 پژون نتوانست رسانید پلوان زاده در مقام همام برآمد که زچار صد من را بر روی دست جلوه
 داده متوجه فضان شده چون پژون را بجانی می ساخت دید رویی بجز زناده پژون در دنیا لاد
 مرکب نیافت در میان آن دوشپاوه عمود را اچنان بر قوش نمود که با فیاض زم کرد بد چوی پلکش
 این حال را دید مرکب بر لجحه سرمه اه بر پژون کفت پژون کفت ایجر امزاده این لاف همرو د
 که نویزنه دخشد رو سیاهی کردی و یارا بر کشنه که بختی بجهت کفت ای ناپاک اکبر فک شو
 بخر بکنده ترا بزرگ اور محرما مزاده خان کرده مکنده ایجر دن پژون مخند ده مرکب امداد نماید و
 بزرگ سبیله زنگی اور دپژون را بسته باز بسیدان در آمد دید زور طلب نمود پلوان زاده خواست
 بسیدان دید اید رهایم اسب بر لجحت و بسیدان در آمد نیزه بر بجهت مخند دیدست لکوکا همینه
 رهایم را اکرفته اند دست اور دیگر اور اکرفته از پشت زین در بود اور ای پیش یه نیخه بزرگ
 زد بر کشنه بزرگ زور طلب نمود خواست که بسیدان در آید کستم نوزر لباس شاهی در بر کرده پیش
 سفر داده و بسیدان در آمد سرمه اه بجهت کفت کفت توکیتی که لباس شاهی در داد
 کفت پادشاهی ای راهنم مرکستم این نونه خو چند برادر طوس پاده ضیعت کرد بجهت
 کفت من عاشتم و ضیعت پیش بستم کشتم تیری بر جاین اول فکشند و بزرگ اور آمد کار نخورد
 خود بجز اغصیب افسنا دیده ای هوا پیش بستم را اکرفت و بر لجحه ای فکشند و مکنده بر
 جاین کستم هنند داده ای هم کمند داده اور دلصف سپاه باز بسیدان آمد بزرگ را و بجزها
 مانده جای خود گلبوس پر مرکب دیوانه را بر لجحت و بسیدان در آمد سرمه اه بجهت

گرفت چشم پنجه است که بر بزد فنا و زلک از روی او بندید. اما بعده بعده بود علاج بود بزد گفت اسی ناجی داشت من از خوبیان خود بزارد و دوست جوان را یه چکدام را محسوس خود بخردم زرا برداشتند پایی فشار آمد از آنها این چیز نامردی کرد ای ادم بد ذات بفضل خود پیشود از کنسرت هر دوز نهاده خواه بجردن گردید رود چسبیده باد زمانه ذکر دون بزرگ آردش بفضل خوبیش بپادش زنگ زاده میزد همید که هند و پستان نخود سینه بجز است کنست ای نادر من یخچه تو با ایران آدم خانه فرا خبر کشید خراب کرد خنبار بدست من نبست نرا از دهان بناشد آمد حال که آمده بچه علاجم با قورنم کنم برداشت که زرا بدر دخود گرفتار خواهم کرد اما سه بندید بفری کرد که این نسبت به بجران نبست شاهزاده چون رستم دلاور برا ساخت دنولادونه را با فیباش سچهار ماوه ساخت همچنان طهران نیز خواه از پایی درآورد و چون از سیاپ پادشاهی برآمد و بذلت هزار زلک شناخت داد و سهت باشد مکرر کرد بزد گفت ابرلاور بزد کردان باز بزد اژدهاست رفته و پیش بیه زنخه و میمی بخشم پیش زنخه آمد و کنست ای شاه بزد دیون چیخوان که در میدان لیستاده سهت بزد چین سهت اژدهای همسر نهست کنی ای سه بزد او پنهان در دمن از اوانه بیشه دارم بکرایه علاج کرد من میدان اور فنه مسلکوم ارگنار شکر رذ خرس نهایتم که کسی میباخی من دو تکه اگر نو مرد را کرقی هم را نیست اگر من تراکشتم هر آن خست اور ابرداشت بعطف این پشته میردم تو برجای شب پشته بنوی چون باد کرم سدهم تو بتراء غصب اور آمی دیگنه ده باز دگو پال او میباشد ازی اور هیچیم این مکر را در میان سبده زنخی میباشد بکث و میدان در آمد بجز از کنست ای نادر من از دمی تو خلیم باز نزد نیزم نیزکم بعطف این پشته میردم و با هم نزد نیزم میخشم نا خدا بندید ای سه بزدی ساده لو ح فریب اخراج از زاده را خورد گفت هر چاکه میردوی با تو میباشم هر دو

از میان گشپا و بیکار فرشت کشید که گبودلا در بزرگ داشت که نیز این سرراه براین اهر من چشم
پهلوان سلیمانی بسیار شاد بود که پهلوان را در چهل نیز پر بجهت اندیخت یکجا کار کردند سپاهیاری در میدان نهائی
کردند حسن کوکزندگان را کشت و پیغمبر روز در آناب نهاده مرکب را جوانان داده عجمون خصوصی من را بر سر دست
دخواه در این گذشت و پیغمبر روز در چهل سیمین پدر پیغمبر ایشان از همین بیکاری دشمن دبورا که بدان طریق کشید
در زلزله در دلوان گذشت و پیغمبر روز در چهل سیمین دلا در ری چند شش کرفت سرراه پیغمبر که دلوان مرالان را می درآورد و
پیغمبر روز که با چنین دلا در ری چند شش کرفت سرراه پیغمبر که دلوان مرالان را می درآورد و
بر زاده سرراه بر جایست کرد که نیز این امرزاده ناپاک آن همه لاف همیست تو کجا شد کفت کاری
تازه اینکشم خوبین سر فرد میاد و بعد از آن لشکر دبورا بر دشنه منوج پستان شوم خسرو کند ادم و زن سرخ
بر زاده کفت ای امرزاده ترا چند که نام تحقیق پیغمبری و از قصر عمو درا بر کرد سرگردانه بر قبه پیغمبر او زاده
که دست بجایست بلزید دعوه دمغز تکاهد آمد و مرد مرکب در هم غلطیه بجایست جرسخند تخته سلیمان برداشت
و بر جایب پهلوان اند حشت بر پیشانی مرکب بر زاده ام و مرد مرکب نیز در هم غلطیه بر زاده دست پیغمبر
کردند ای امرزاده کند بجایب بر زاده اند حشت بر زاده بزرگ جایب بجایست چند هر دو چیاده بر زاده
و در این کله
برادر زاده نیز پیغمبر دزد بجایست که اور این مثل رسانید در دل کفت که مددی باید بجایست رسانید اگر اراده
در دست بزند کشته کرد مقام ای از اخراج ای اخراج
و لکن در اور دست بزند کی سپه شکار برادر دید و پیغمبر کرم جانک رسنم بود که دیوار غصب لکن در ای ای ای ای ای ای
او لکنند و کشید رسنم بجایست ای ای

دبورا بگست در گپن، شت رکبند در ز، اسند بگست رو بخود را بر سیاه از اف ردم



دست و گردن پولان را سه همیشگی کردند و سیصد دلار گرفتند؛ ثغه رو به ریخت دند
چهار برابر سیزده آورده از گرفتار می بردند؛ مرستراول بود آمد و سیار که این دھوا
از ایام پیش از این فرستاد فرستاد فرستاد فرستاد فرستاد فرستاد فرستاد فرستاد فرستاد

فرامزرا از سپسان پر ون آمدند و منوجه مانند ران مُندند نا بزدیکی مانند ران رسیدند که این برگش
بمی مردم شکسته نمودند از خواص پرسیدند که بزر و چون بند فتاد که شکسته که بمکر رسید زنخ دارند
ساد و احوالات از اول های سریان نمودند فرامزرا گفت بجهود در کارهای شنیده بیرون نم که باقیش
دارند اما از هیجانی بزر و بآجود است بجهود رسید زنخ گفت ای شوریه نجات چون
رسنم همچنانی در ایران شنیده است و فرامزرا دلاده نمیتوانی بزر و بآجود شنیده شنخ خاک مانند ران
رسنم تو برد کرد و با این جبرد دیگر دبو در دهی زمین زنداده تکذابه بزر و باد کار سررا بست و تو از
بکر کرفته اول علاج آنها را بجنگشتن این رسمنه آن است بس اینها زرا برد و در غار دبو سفید مجوس
و دریند گردند اما

امدن فسرا فرمیا زند ران بخلاصی بزر و بمکر رسید است حسر امده کفت رشدان

چند کلمه از فرامزرا شنید کن که فرامز ریحانه رسید که بزر و فزواد آمده بود آنجا فزواد آمد خبر از برگش
زنگ آوردند که چون شنید که فرامزرا بازداره برادر رسنم و سام بیل شش هزار کس در فلان منوضع
که بزر و فزواده رسید زنخ بر جهوزد که این شوم حسر امده بازداره از زندان نهشاند بیهوده اند چنین بس
آجود است را همچو دلخت اینبارگ پی فرامزرا رسنم با پاه از شنیده در آمنوضع که بزر و فزواد آمده
ابود فزواد آمده آجود است گفت شما از فرامزرا با سام بازداره علایم نجاح طرراه مدید که این دیدست
سین جان بدرانی بزر جسمی از دپواز همسر اه من کن بیگ سپهچون دمار از دز کارشان
برادرم هر چه باقی نامی چون روز شود دست و لر دن بسته بد رکاه و حاضر نهایم بیهوده هزار

پاداو آن ناپک بان سپاه ریو آمده از توکب رسید صبر کرد که ناپسی از شب دوچهار که نشست سیاوه
واهز انداده سیده خانه خانه خفت بیهان سیخه خواب لشیاز او بود چون پسی از شب که نشست آن
حسره امزاده دست بزیر شکر داد در آن سپاه رنجیده که او از پیر و دار از دلاوران آمد فرا مزر جیدار شده
احوال پرسید که چه واقع شده که قیقداً بزیر بار دشمن بیشتر شیخون اورده فسر امزد رجنه اسلو حرب
پر کرد سوار شد و بعده که کارزار آمد اما نه دیوان سبید او و سپاه روزانه برا بر سر اینها شد
در دست دیوان سبیاری کشته کرد چند ناصح روش شد هر امزاده ناپک سیده زلخ هم شش هزار دو بیه
بر داشتند بهد و یکدست بزیر بزیر داده روزاره پیش ران سرداره بهد و بست سامنی بزد کردند سپه
رزاره را اگر فوت سام سرداره بهد و بست سام راحم دیشکر کردند سپه رانی در بزد بود و هر امزاده
بر یکدست بست هر دو از فر کسب بزیاده باهم عاشش کردند که از قیقداً بزیر فسر امزد بیه رانی در آمد
و گندرا آمد خشت بیال و کوپال فرامزد یعنی یکدست از پیش روی چند آن دو نادر با جمعی از دیوان فرمان
پل را بنشند و سپاه فرامز جمعی کاریخه تجی نیست سیان بهد و فسنه و خبر از رای رسیم روزند که فرامز و سا
در داره کر فتا رشد و سبیاری از لشکر بزیر کشته نگردیدند رسیم بر این خشنه بازان لکفت بزیر خشن فرمان
پل سوار شو و تمام ناگذر از اخواب کن رسیم ده هزار دلاور بر داشتند همچو چه نادران شد سیاوه
نایی بیه رسید که فرامز در زد که فتا رکشته بودند فرود آمد و بیکده در آنجا متزل داشتند خبر از رای سیمه
رنیخ برد که هنن رسیم زال با سپاه از سه سنجاق می فرزد خود بزد و فرامز آمده ای شه را بر تمام نادر را
سنجاق طی بکسرت حسره امزاده بیا داد و ای رسیم اینها بی هیچ پیش نیست دخوب بست که سنجاق طی بکسرت باشند
زال بزد دهنایی و نادر از اخواب نهائی این اراده که کفرنده است شما بگزگر فرقا بیداره رسیم اگر خواه

بند رسته کنگ پدرت مار دران ، پدرت رکست میار او بی اصلاح به سد نادست
میدر لذت است ، پیز و دنی ، زندگان را من کرد و دایران را زند خلاص نمایند و بستراست
بست بجهت بیز ایل زیرستی زایجن کرسته مرد بن فت کوتا ، شود بکی زیرسته بعد از
دو کی بست را آورند که هست این ایل رسته زان باسیا و کران در خوان چهار فود نایه فکزادی
کفت زیب خابر راه مرد من اور اکنون سخنست آرد

میان امدن سپه زنگی بفریب رسنه تکهست و کشت شان او بست
رسنه زال و کذا شکل از

ادسپه زنچ لاغلان بفریب بجدست فزورد کوچ کرده هی هزار دیوان شهر بردن و متوجه نیم شه
و در بر ایش صفت بنه دیشم و بیز که کانه اه داشته که ایا که اراده میدان لند بخدت بخوکفت
بیا که کن سپه زنگیر اول میدان فست ساد شعبه هیز خلاص شوی رو بسپه زنچ کرده که میدان این
نایچ بیز ام اما میدان که پرند و فوت و قدرت مدار و در دست تو کر قمار کرد و که خون دیو سخن را زاد
با زخ است لرد و باشی ایک تو زد تی کند من برد تو در ایم سپه زنچ فریب بجدست راخورده فیرا بمحبت
و میدان ام و نفره زد که کسی را بخواهی سپه میدان من دراید که تمام خوان دو سخندر از بخواهی
عن خن جوشتر نهن رسید خش را میدان رانده سر راه برسپه زنچ بست حضه زنچ که بر رسم
آن داد سر د بسخید که پرمش بود پیار کی سر مش ماده بند بمشتر مازه در امده بیان
نست و برعایجی نمد و برسه خرد شید کفت تو زکنند ز دو سخن در چنگ سالار حمل آقا
انتاز را تو خمسه دسته لف روز بلکهست حرامزاده خود را بجهنم فرسنده بسپه زنچ خود

بر سر چپکد است بوزان نیزه من بجانب نظر خنده دشم پسر بر سر کشید کو فوت بر فنه بر رینه مذکور
 از خود گذشتند و سردار بر همراهی خنده سرچه جیلا لی دراز گردید سر دست به زنجیر از فنه بزمی داشت
 فشرد و دست از بر کرد و دنبیست بیکر غرب علو دار سر بر زنجیر چون آن زدن از سرمه دید دست که
 کشید است از را بخشن داده بخت اگر این دفعه از دست این پیوان چشمی دچار شد و حرب بجنگان
 بر سر کشید تهم فرد داده بر فنه بر سرمه زنجیر داده از هر دو دست خود کرد و بعدها در پسر بر سر داده بزمی داشت



بعد از شکم بخت نیزه امده در جمیعت و در میدان فطیمه هر چند شش اینها دیده بر امده سردار خود را کشید

رد بیچاره بجذب کرد و گفتند سخن از امداد شاه مارا بخشن داده و امداد نو در علاوه از خودان شد
نهت و حالا میدان رفتن باشت که هلاج رسماً از اهانی و گرمه زار فته پاره پاره فایده بجذب کرد و پس از خبر میدان
رفتن چاره ندارد هر کب بر لنجو تسریعه پرسن کفت تحقیق روایی باشد که ای شاه بجهة ام این
به لاف محبت که با من دیگر دیگر دی کی شد بجذب کفت پهلوان کار عشق است نسخه فرموده ای
حسره امزاده پروردی چهو دلادوری بود که تو نو آنی اوس از میدان بمردمی بدر بری و با فراموش را دست نکری
توانی کرد بنام روایی کفر فی و سزا بیت را در کنارست نهم بخرا امزاده و بحسب شد سخنی برد
بوزن صد من پیش روی چنانچه در سخن پرسن کفت پهلوان سنگ داد و چون طوطی
زرم کرد بد پهلوان دست بهم و من صد من سام برد و بجذب کشت در سخن عمود را بر قبه پسر
بخرا امزاده کوفته داشت رز بده همود بر کل اسب او آمد و زرم ساخت آن ناپاک با اسب داشم
علیله بجذب و سنگ دیگر در سخن اند چشت بر پشت پهلوان آمد که در در دل او چیزی بخرا امزاده داشت
بس تحقیق نمی آیند این جگ کر زمینک در سخن خوش از قطب او بجا نداشت و او سنگ میانه را
دو خود را به این گوه رسانید تحقیق دید که بخرا امزاده بدر خواهد بیست آنچه بسخنی بجانب رسخ اند چشت
به پشت دست پهلوان چنانچه خون فرد بجذب خان خوش اکن داشته و دیگر زنها دیگرست خان داشت
که دست او را ساخت و او را قوت و نوانا نانده است دو سخنی از دنیا ای رسخ اند چشت و از
کو و بزر آمد و داشت که ای زانی از دست من بخی سیر و می رسخ صبر کرد نا بزرین جهواری را
تباور نکند این چنین پیش و خدود حمله کرد و دفعه چشم خانه میگرد که بجذب کشت بر کشند کند را
محابی بجذب اند چشت هفت علقو کند در کردن آن ناچاره بند کردید و فرد کشید و خان

جنگل را کرد ایند بزود جنگل دنوت رستمی اور آشیانه که هر دو راه پیکر است بر سر خارجی بند کرد و بد وار جنگل را



آمد و دست دکردن اور محکم بست سر کنند و بدل او را ان داد گفت آین را نگاه ہو اب بس سبا و ببل را سمع
خواص کرد و کجا مرا دو بہت که اماں خاطر نمودار دخون و خود جنگل سوار شده ببر غلب سپا و دلوان را زد
دوان چون سر دا خود را کشته دیدند و بیکر است دا کفر قار نیهار خو اسند رشم از کنائشان
در گذشت دچلوان پدر خوار بکه دلاوران بودند آمد که چلوان جهان می درون غار دبو سخن دو مرتبه در امام

و نهاد ایشان از بند بخاسته داشد. و همچو پیغمبر مختار این حکم بود که مدنه بجهت این بیش و
دعا بر سر خود بود. به ازان نیم صردو سفیده اپر از می گرد و بخوبی توانی که سواری از گرد و راه
رسید و از دربار کاه لریسا سب در آمد و زین ادب بوسید و گفت امی چلوان دو ران بخود رسید
لر سایه نوازه سر شاه دال ایوان کم شود که بله وجود شده ای ام را از نه کانی سهاد. رسنم گفت چه حال داری
که با هم بپنداش از این افراد سیاپ احوال نشود و شترخ نمود و شکست خوردان کنجکاویها به بعلت
غبید باد. فرا رسید سیاپ دو قلعه را کرفته روزی بکجا جنگ بعلو سیاهم از دستم چون منشخن
بلنید از زده کرد و بد گفت دلا دری بخواهیم که پیش روی سپاه شده بیاری شاه ایوان بود که بزردی
نهاد از خود رسنم گفت چلوان سلاست باشد من مبردم رسنم گفت جان فرید شب در زور راه
بر و در جانی رنگ نمی پس. هزار دلار بزردی از دامصولیت بر داشته بمنوره قلعه تخته کرد و بد رسنم
پیاز پیاز کرد و گفت در دری بخواهیم که غصه برزویا رمی کنیم و بروز فرامزد نادار ارعای
جسته پیاره را کرفت و شیخه رسنم شهر از این حسنه اه او کرد و روانه گشت و گفت فرید چنان برو
کوهر جا که بزرد کوچ کرد و تو هفت نیم و نیم دخوار ایران پوچهر را کس هم بطوری داده
در غصه فرامزد از کرد و چهار هزار غیر دیگر با کوئند و بیو غصه خسرو فرستاد و خود بادو هزار
سی باعده از دنای پیکه غصه رسنم ایشان نایبر سیم

من ایشان کرد که بخواهیم نیاز داشت رسنم دلار بزرد ایشان

در غصه از غصه

و چند لکه از افراد سیاپ کوش کن از رسنم اندیشناگ می داد. نایارندان خوزر دیسانه فرموده

کر پرسش ها ان قطعه جیاد نمود و بیت هزارگش ترک از چهار جانب خوشبخت برآمده نزد کیمسرش شد که
جنور را پیکر می خورد و سر خود را برخن کرده و به سایه است برآمد که ابد او را که دایی و فهنه بر هر دل در دام
سیار بیار ب شب زنده داران باشد دل آسوده داران باید بیده طحلان مظلوم بوزینه پیرا
مظلوم بایلین غریبان در سرراه باشد میمان در تک چاه که جمی بر دل پدر خونم اور این
کرد هم پر خشم اور چنوز شاه در مناساجاست بود که از روی دشنه کردی برخواست داران
کرد عالم بزر ب پیکر بزر و نمود ارشاد افراسیا بر اچون پشم بر زرفنا دکفت دیگر این بزرگ را زاده اند
پیدا شد که بزر و بزری دلاور با سه هزار کسر دست بر شمشیر خود را بجانب دست پاه زنده و شکر
بر کو فتنه که از برابر گردی نمود ارشاد داریمان کرد نهم بزر پیکر فرامز پیدا شد با شهر آزاد دست بسته
نمود خود را بر دست لکه فرسیا باب زند در تپه شاهزادگان از خوبی عمو داشت که از عقب
علم خوارشید پیکر طوس نمود ارشاد و او بزر خود را بر سپاه ترک زد که از دنیا عالم بزر پیکر بکو و پن
نمود ارشاد خود را بر سپاه ترک کو فتنه که عالم نمود ارشاده خشم افراسیا بب که بر عالم از دام پیکر
رسنم قهاد بند از نمید شش بار زده در آمد دکفت بلک ساقی بجام هجت باز این زبان آمد و بزر
که حرفی خواهد شد اما رسنم دو فرامرز و بزر دگر چنگ بودند که رسنم بخدمت حرا فرا داده
با فرق خود را آن دلا در بجه پالنگ اور ادعا اشت رو بد و گرد که این دلاور بتوک انسان دارم اگر واقع
بر آوری صدد داشت که بر در بازوی من است بنو جسم حرا آمد که است کن این نایخا زنگند را از
کرده اخراج از اوقصت عجیبت داشته بکه طیا نیچه بر خسار از زد که چون کبوتر در هم غلطید

کرد و شمشیر او را از غرفه کشید و برگردان او زوکه سر ششده کام برآورد که اینها نم
کند بیخیزه قسم اما آناد و پیش که بجهت برسم و مهان مرگ برگرداند متوجه کابل شد تهمن
آواز پیغامست از شنیدن چون شب برسر شست برآمده بود و دلخواه بازگشتند و بسیار از سپاه ترکان
کشید کردند و درینم از کریمیان پیغامست مول کردند شاه کجھر و مجسس با بردوی رسنم و دلاوران از ا
رباده کلزنک دیگردش درآوردند و سر دلاوران اینها ده نسب کرم کردند که از دربار کاه دلاوری
برآمده سرفود آورده کیچھر کفت چه خبر فارمی گفت شهریار فرده با دنگ که از هسیاب روایا
چون بعد رفته فرار کرد و از پون دیوان اینچون شنیدند برزو از خنده برخواستند قدر است کرد
رو بجانب رسنم نمود که اجازه نیخو هم کار پیچه از هسیاب بردم تهمن گفت کیچھر و کواه پاشند که من
زاجانشین خود کردم عالم ازدوا پیکر دیربیان و گز نزبان و پر کرشاب و حنش و سپهسالان
در زلی ایران از آن نت گفت آج پیش پرای ایران تو شناسند که دری جای خود را بگیری داد
که در زیر گوی فلک بزبردستی و دلاوری او گئی نبت چون این خبر بگوشش فرامزد رسید آش
درینهاد مشق قهاد رو بجانب تهمن کرد که من فرزند نوام و برزو فپره نت از من چه سنی و نام روی
او بیند که جای خود را بدد و چی بزر و مکر هان بزر کر نبت که درینهاد کند درگردان او افخندم و اورا
کرفتم او فرزند سه را ب نبت برزو چون این کشیدند برخشت که ای پیدولت من سخا طریق
زاجم خود داشته تو چو را دیده ایان کرتی هب من برسر دست درآمده پا بش دسرخ
میشش فیت دراد قهاد فوجها و دی کند در کوپال من امدادی دالا هزار چون تو خوب من
نهیو د که مراده می تو همین بیشتر ناواره خداری دیده این بار کاه تهمن و دیگر احمد حاضر نماد تو کشته

بیکریم اگر تو هر ابر زمین زدی جای رسم ازان تو بگشند و اگر من ترا بر زمین زدم دیگر حرف نزن
که بچه خاکده است فرامز قبول کرد و پس فراز در سر زدن قتاب دوانده هزار جوان کو ذمی در زیر جام
با سعی بیوشیده داد و از داده هزار جوان کو ذمی پنجه پنجه بر لباس سلحشور بپوشیده جمع گشتند



در پارکاه بمنه و فرامز بخشنی کرفتن شمول شدند پهت بخشش کرفتن نهادند مسر کرفته بودند و دو که
نهضه پیش بشهانه رسیدند آند و پر دل بهش غماش کردند خواستند که بیکری بیکری با دنیه کشته شاه رو برسند

گرد که ای نادیده این دودلاور را از بکری خود بگیرد اگر که هیچ شدند و در اینجا هر دو بر یکدیگر گشت اگر دو روز
 دو شب با هم خواسته کشند بر یکم زیاد نیستند و ستم از جای پر خواسته گفت شما بپنجه با دشمن روز میگذرید
 با هم این تمهیک دارند و تراع چیزی مردم پر باطن نشند و بیان خواهد بخواهی نیست دست از هم مدارد بیان
 بیان همچنان
 دیگر کمتر زور اگر فوت و هر دو را بازدشت که نتوانست که حرکت نمود و دست بازدست شدند ایشان را در
 جای خوبش نشاند در ویشان کرد و گفت ای ناداران شما چرا با یکدیگر محارب بسیکنند حال که احمد الله
 در جای خود شدند هست آزور زمیاد اگر ایران بیهوده اوشان حالا میباشد که شما با دشمنان خیل کشند
 یعنی سفرگاه کشور از آن شماست نه اند که فرد ایشان را فرستاد که شما: ایچچ سیکنارم شاد فرمود من دی
 نه کرد که فرد از خود رونگ کشید ایشان را بینند

بسخا در قصنه کجنه و باد لیران و اغشیب کور فقتن بر زومی نادار و گشنسر خارب دیورا در قصنه خوارزم دکن ارسان

آه رور دیگر نهضن در این پاخیزه ددلاورانه ایران سوجه سخا رکاه شدند و طوس نوزد در همان راه بازه
 هزار جوان نوزده بذیر چارمه زده پوشیده چون شاه در ستم بیان سخا رکاه رسیدند صد هزار طیبو
 دو خوش دستان داشتند میگشت شاه در بیان دخوشی همچنان بر یک کور فتا و خوش خط و خلق
 افتاد غره برآورد که ای بزر و فرا ای ای دستم از ای دستم ای ای
 از شما این گورد را نموده بتر داده جای رستم از ای دستم ای ای
 بگند بیگر شد بزر و گند را بر جانب کور همکند کور همکند کور همکند کور همکند که شا پیدا و را

بد فرشت بزد و گفت بسخان ای این جو جبر بود فرامرز زبان خون کشید و که ای بر رو دعوی چشمی را هم
سبک و دیگر برای تو نهی کرد فرنگ برزو و هر ارض خود را نتوانست بخواهد دار و سر از و بنا ای کو مرند و همیز
تا بپرسی جنیح را سبید و این خبر را دعا بیب کرد و بد نسبت بر سر دست در آمد برزو و ازان چمنخان پر دن آمد چند
که ای بده که مندی بخط در آورده ممکن نشد پاسی ذرا شب کرد شت برزو کرده بنشست بد کاه خدا ایها میده
که ای مر را سکنه ساز که بیان من و فرامرز چشمی است بخان طر رساند که بر رو تر سبید شکاره ایها نهاد
بد رفعت با خود در سخی بود که از دو دره شائی بخط در آورد هدوان روش شایی و رکب مراند تا غردد بکه رو شای
ه بید و بید که زده دیوی ببر مثل مند دواره و ده بجهون چنان ساخته قوه ح فوج از هم بد رفته خنی بهای طلا
بندست دیا کرده در کنار شاهنشاه بزد وی بسیر در راه پیش بان پیرو فضیاده بانگ براوند که ای اهر کس
هر از اراده چه کسی در این فترل چه میگذرد دور ای چشمی برزوی قهاد سرمه بجهت دوست بد ایشان
من خوب بزد و گفت ای ای هر من نام حوز را بگو ناد دست سکنه تکرده می خوا بگفت تو نیکه
نام و ای بزد گفت من غیره رسم زالم بزد نام دارم دبوچون نام بزد سبید خو شو قت شد
گفت هر چه سیحیم با فرم گفت من بسیر فولاد و خود بوم مراس خاص ب میگو بند بگین پدر بادر ای
آمد و شاید رسم و فرمان ای ای ای ای ای سازم اکنون تو کشنده بید منی که اورا بشیش بر جها رپاره کرد
و آنکه ریکه از دنیا ای او رکب می راند ای من بودم اکنون من وقت بسرا ایمن بیدام که بطلب
سی دیگر ای ایه باشیم حال صاحب حون بودی کشته قاتل نمودی و دار شناد او بر داشته بیکن
پیلوان مادر ای ای هشت بسر بزد آمد لحضور کرد که بعده قله قاف را در هم نور دیده برسرا از دنده
و عالم در بدنظر منش تیره بذار کرد و رکهای بدن خبره درند اما برداشی از خود کرد اینده و سرچ

مرد ایشان در ذکر داشت او را محبوب کرد و چنان فشار داد که دارمش را کفشه پر دان آمد و مسکن خود
 از هفت دکتر بیان دبود اگر فتنه پیاده شده تا نصف شب مداش کردند بتوکفت ناکه با این دبوری
 خو چهود نام خدا و برده اجر من حرام نزد اهالی زیارتی هم بزرگ داشتند و برای این مزده بر سپسیه
 نشست خواست که سرمه را جده کنند و بتوکفت ای پسر سالار اگر فراخشی دین بیان خواهی باشد هر
 بروجیف آید که در پیشگشته کردی مردش اگر فراخشی نباشد بیان نیز آید برم بند و کفت پر
 خود و چنانچه این جهان نیست اگر این بد پوسا هم بعنوان خواهد بود قسم باور کرد و بتوکفت ای پیمان نماد از
 شناسی بخواهی برم بزند و کفت و پیش خسرو میگشتم از یو بر کردن بخواهی کرفته همه جهاد میباشد و تا مسجد
 چون هاب لق نمایش سرمه از قل قل پر دن اورد برای ای کوه رسیدند و پیغمبر مزداده پیشوای از دران
 سرمه بزند بین خماد بند وی نماد از این بندی آنکه و آن مکان حیران نموده دیده باخود کفت که ایا
 این مکان کجا شده و چه سرمه بین خواهد بود و پیچا نسب سرفا سب کرد و پرسید که اجر از مزاده این شده
 نام دارد و شهر نیست و بتوکفت ای نماد این شهر را خارزم میگویند و خاک افرادها بپیمان
 بند و بتوکفت که اجر از مزاده دارد که ای میلکی مراد پیش و شمن اوردی و بتوکفت نکن کار مرد این
 ایز سیخشتی مراد بطوری این بربایران ببردم حال فرابطوران اورد دم بزند وی نماد از این اراضی نیست
 و پیغام را از نهاد کشید و بکدرش زد که چون خبار از تردید بزند کرد و آنکه و دو پیشیب نماده
 میباشد ای این دو پیشیب دو زنده و زنده و رشیده همیشیم در داروه بان برجان قوی میگیم نهاد که هر کنز چنین جوانی بخطه در عالم دارد
 کفت اید لاؤ و معلوم بیشود که را بکناره میافری خوش باشید فرد آیی و زمانیه بیاسای بزند ای ایز
 فرد آمد و دروازه مان بزند و ماجانه اورد و درستخانه در پیچه بود که چنان دفتر شهر بازه بازه بسته

فشار ادھر شاہ خوارزم دریا بع پود و ره ازه بان وقت نانے میا ورد برندو سپر بانه میکو جیسم پھو ان
نہ بینی تھا کہ صد ہزار چھوٹاں روزگار خاصیتہ سبند کئے اور ا بدشش نہ چونہ نہ کشید نانے بینی فرستے
کرداری حورش چائجے دخاد اسی ہمش تک فرضیہ ہم لب اور کھل دلے مد و نعم جلوہ



از دیک بود که از جو شر برادر گز از خارش بر رفت گدل نبصہ دل گرفتار آن ماہ و
کر دید که در دار و بان از در دخل شد دنان آور و بزر و لغیر تماول کرد پرسیہ که نزد گیے شما ایچے
رکذ رجہ کے چیزی میں نیطر باشد نانہ خود شما مت غذا تماول نمائید بزر و گفت ای نا موار

ویں باغ گفت گفت و بگر کو که دشمن چه حال دارد چه خوش است نجفه دانی که حنخ نخست داشت
 تو حنخ نخست باشی بخوبی سیده شاهزاده بسیار افسوس می کن که بین خجال محاسن آن دختر که دبده داشت
 پادشاه است و اور حلوش نام است نقاش صفت مرگز فهم قدرت چنین نایابی را نتواند کشید و
 بیک شهربان او را مجنوی دارد عده شرط او کسی پردن متواله آمد این بنده کفر محال پرورد که موادی
 روحیت میباشد هنور اول حواری نشست برزو گفت ابد لادر کارا ز دست رفته است هر شرط که داشته
 بیاوی خداوند را درم بگوچ شرود است در وادیه بان گفت این کوه میباشد که در راه ابر بنا یاره
 در سکنی تاده خرسک ایمه بهم نبرسه از دلائیه دران کوه میباشد که تمام پسخانه افسوس او میباشد
 و پیاره پادشاهان و جلو امان بجهت خاطر این دختر را کشیده و بر سران در رفیعه داشت یا این چنین
 در پیاره هم کشیده هست برزو گفت ای برادر نرا با همین کار را کارهای ریباشد من غریب مراد
 در را برگاه میباشد ای برندور ای برگشته دخشن بارگاه شاه خارزم کردید پادشاه طرفه در وی
 بنظر دادند و از در وادیه بان حوالی پر سپد در وادیه بان شرح احوال را بیان میکرد که میگوید من
 بیکشید پادشاه گفت من جنوب دارم ای خواننے تو باین کار مرد که نهف پیشوی برزو گفت په کار داری شاه
 خوازکم گفت پس هاندی بنویس و مهر کرده بمن ده که از کته نوی کسی نخواهد بود و طلب خون
 نهاده از نهاده تماشید اذوقت برزو دلگشا نهاده نوشت که بعد از من اگر در زمین این از داشته شوم کسی:

خونخواهی من بجا نسب خارزم نیا چد و دعوی خون من بخند و بخسته براشان گرفت که اگر از داشت
 بگشتم شاه حلقت پر عده تماشید و دختر را بین از دانه دارد شاه فول گردیده بیود و داعع کرده و ای
 حرب را نخواسته دهود رسته و گفت بخفر بلدی سرمه من کنید که اردو متزل و مکان اینقدر

میں مایه بعد ازان هر جا کہ میخواهد پوچھس خیبر اهراہ بروز کرد و برداشہ پردن آمدہ منوجہ
کوہ گردید بلہ بروز ماہیا ورد نامہ امن کوہ رسیدہ کفت ای نادر اذانین پیشتر چو انم آمد بروز از شب
پیز آمدہ نیک مرکب دکشیدہ دموی خود را بر زبان دیگر لفظوندارم کرد با رالها هر آدم چیش این شہر
شر مندہ مکر دان و آرزو دارم که بچاره بخود بدار کشیر ای چشم و براان چندی برآمد بلدر اکفت بغده
خواهزاده لغڑہ اول پرداں اثر دادا دیدم و در لغڑہ دزم هکه با او در چشمکم و در لغڑہ بیم بدراخنه اور اکشم
دارکنفره سیمہ المخشد م بدراخنه او هر اصرف کرد و برگردان براای پا دشاد حبیر تار سیم

رفتن بروزی سیمہ شکار در کوه و از دنار اکشمش و عروسی کردن جوہ

لفارا

پس اور اوح ای ای مرکب را بر لجنت متوجه راه گردید میباشد رسید که زین ما چون خاتمه
پیاہ گشتہ بود و سرما دید که بردی هم مثل ہیچ دو لشکر با ہم غلک کرد و پاشند و این سرما
از بیان رسیجہ باشد بروزی نادر مرکب را شبب راند که ناگاه ای ای همیزی برآمد بواسب
دیگر ای ای رسید از خواب بپد ای گردید از چندی کوہ متوجه بروز دکت ای ایاب لغڑ ای ای
ستگیها پانصد هزار هزار شردا و بردی بچد بخیر بخیسته که صد ای ای ان ستما بخ سخنا پنجه
و هن مثل خاری سرما نند کنبد دواز پیشها نند مشعل چه پرس سخودی نن شهر سرمه کی
پرسنی - فی چلا چاک ای ای و فرنس نیک خار اچ سوم رف دش با دکشی سوم طرف ای ای
بنظر در آرد کفت با رالها ای خیزه چین ای ای نئے کے پردن خو ہم ای ای ای بروز بیش پنجه فت
پیادہ شد و دامن نزدہ برگزمهسته زار گرد ای ای ای ای ای بیار نہش فشا نی کرد و کوہای نیش

از پین او پرون میباشد چون فریب که خود را میقطع نمیانت مادر بک کلام او مادر سبد زد بک بود



که از اهل کند که بر زد بیری بجانب او آن تخت پیشتر فرد نماید و در پشت سگی هستند و آنها
حلقه دم صاچنان بزرگانند که کوه بلند و درآمد بزرگ نیزی دیگر جیشم دیگر شش نند و زد بک بود که اصط
پیم داشتند خو ہشت خود را بر پشت او رساندند که از دمای دم خود برا برگزدند و از فردی هفتاد
و دیگر اند و از فرد نشند دست بغاٹه تبع ز بیان کرد و بسراز دنمازد که سرمش چون کوی

بیکفر

بیکر قلب دارند و آن پری خون از راه لے گوش شده نمایم خود در زمینه همان بردند ایکه بجز در گذشت
بعد از زمانی بگو شر آمد چشمیش بران جو فنا داد که بلندی راه بود گفت ایند بر خبر و خبرت در مسان
و چندست لباس از پرای من ساخته آمازند کم کم بحال آمد از دنارها پوست گند پرازگاه کرد و زد از



در راه شد بر کنار چشم آمد سرور و بخود را شنید سخن خدا را بجا ی آورد بعد از زمانی شاه و سپاه پسگن
رسید چون چشمیش را زد راه فنا داد گفت ای نادر از اگر کسی هنوز درست بوجو دنباده است آفرین

کو ہی رسابند دشمن را در پیش خود رجحت هر بزرگ بجانب سپاہ فرمان می بازدخت سچار نظر
بنگاک یا مداخن از زمین کسی پیش نمی آمد اذون ساورا بسرا بران میگردند جند ن زخم بر جدن



رسیده بود که خون نام عصی چلوا غرفت و بگردس درا بد بر نوشتند و گر سنه در خهدار
بد درال دباران دهن رایا کرده آب در علّه چشم او بگردش در آته سریوی آسان
و ک اجراده دهک وابو قف بر هر دل در دنگ مرافعه دارس در پیش نزکان را

زون گردان و بکباره بگردی گرفتار چشم پنجه از پیه نمایم اما چون روز بشد ای سپاه
از درینه آمدند و این در میان گرفته پهلوان نایبر ترکش داشت رزم منود و بسیاری از کوشا
بیش از پایی درآمد تا بگشود چون نزکان پیش میباشد نایبرخان میگذشت گردن ای سپاه
مازبد رکا ه خدا بنا بید که از روی داشت کرد و از میان گرد و از ده علم نشانه داده
کسر نمودار شد و در پیش عالم چون پیکری میباشد و درینه بازه علم دلاده بیست
نه خود نشسته بیش از بتوانسته باشد و بر زمین فرازنده است آنکه در بر جنگی مرگ نهفت دید که سپاه
افراسیاب بزرگ از گرفته آمد دست است بر دست چپ کرد و بجنگره بزرگ دید که نام فرامرز بن رسم
دیگری گفت منم پسر کامس و بیگار بران نزکان کو قشد بزرگ چون نام فرامرز شنید آتش داشتاد
او قیاد که اگر در دست اشمن کشته بشدم بترود که فرامرز بد من آید و فردادر رکا ه شاه خواهد
گفت که من اور امداد کردم و لالکه شده بود و دست بر من خواهد کذا شست با وجود سخنها که کردن
از کوه بزرگ آمده دیگر فریاد نمیخواست ای سپاه بزرگ شد بر زمین نزد مرگ او خواه
شده برسپاه افراسیاب نزد خود را بعلمه ای سپاه بیان علم پیکار پاره و جست علم سرخون شد
افراسیاب رو بجانب بزرگی مشهود بود که بزرگ نزدیکی داشت نوجوانی که بجنبانه روز
کر شده داشت در این گونه و حال بازه از داده هزار کسر دیگر یعنی ده هم کشتن خاری نزد
که افراسیاب داشت بجانب بزرگ و بخند بزرگ و بزرگ ای گفتش پردن کرد و چو ایند خست دست
بفانی شمشیر کرد و در میان سپاه نزدیک قیاد ترکان رود بگیریز نهادند فرامرز خود را بیزد و رسانید
دید که که ناخم بسیار بسیار سپهه از مرگ پر آید بینه بزرگ باشد و بگردی گرفتند و بجز

در آمدند فسر برگفت ای جان حکم دیناد فا و بقا یه مزاد هرچه بست همه ازان تو باشد از زوری کنو
نه پربروی من نکاه نموده دس ماه است که باین دوازده هزار کس سرگردان میگردیم و پدر کنست
بئے بزه و پیش من میبا هرچه اراده نست چنان ته پسر نخومایی بر زور ابسته منوجه زابل شد نه
خبر از برای ستم آوردند هست عقبتال نود بر زور العزت تمام شهر در او ردنده و محابس بزم بر روی
او که هستند و آنچه بر سر زد و آمده بود از گشتن اژدها دستگذا

همه جان نداشت نا بگشم

تو لد تیمور شیردل و بیش دوازده سالگی از خوارزم ملت کشیدن
جانب ایران و فتن چین و فضایایی او آنچه اوده
اما چند کل از حور عاد خزر پادشاه خوارزم زن بر زدی شیردل کو شکنجه چون نهاد شد خدا
بیهی با عصی هنود از پشت بر زدی نا مادر و او را تیمور نام نهاده چون نهاده شد پند اشتبه
نه باشه است چون نهاده شد پند اشتبه که ساله است دچون بیش دوازده سالگی رسید چنان
بود که چند فیکر کفره پروردی سر میگرداند و بر زمین همیزد و از وقت پیش مادر آمده کفت ای
رهن بخوا که پدر من کیست کفت پدر تو شاه عی خاست کفت من همیج شباشت باوند ارم داده
من نست و همیز کاری نزد است او نیاید دخدا ابن تو نایی که هن دارد است بین مردم مزاده
پدر من همچو ای خواهد بود که دنیز کوی فلک کسی با او برابری نتواند گردان ر است بخود خبر را کشید
بر سریز خود کذ است رکفت اگر رهت نخون خود را هلاک سازم و ترا بزر هلاک نهایم خور
لقارید اگر رهت نخوب تیمور خود را همچو خواهد چاره بجز راست لعن نداشت کفت بئیں نایاز کو بم

فرازشل سخن و پند نو داد و بیست که در درود صدای نب ارد؛ با اینجا بری نتواند نمود و نو کاد و ند دیور افلاطیش
 بچه رپاره هشت و نهاد خود را جهاد است هزار شکر افزایش با سباب ب زندگانی ایشان میگذرد و هی دیده دیر فرمایه
 ام بیکده جایشینی رسم با او بیسر تر ای اند و با هم کنی کفرت بیکده ای هم بسیم خیر بای قصیده دیور شکار کاره که کردی
 از سرمه زد شاه گفت هر که کوید آور دیباشینی رسم از ادانت بر زند چون غلب کو در کب ناچه سه شبانه
 مرکب ناچه نه اخیز سلیمان شده که آن کو رنود دیده بود دیسر فولاد و ندر پو بوده اور دیسر حاسب نام بود
 پدرت اهرما بر زمین بوده بیچو شنید اور ایچجه بید که در آن بیانها سرگردان پیشود بدو گفت که مرا با پران یه
 دلواده ابر داشته اورد و هماین کوه بروین نهاد چون کار دیوان دار و نه است اور اینوران آور دیسر
 شهیزگر شنیده سر خابرا بدو بجهد کرد و پیشین شهر را هد دیمن عاشق شده پدرم گفت مهرا دیشتن ارد نه
 و از دل ای دیمین کوه بور اور گشته سراوره ایزه دیزه پدرم اور دیسرم هر اعنه کرد بهد دا چون اراده رفتن
 کردیم بازو بنده ایمین داد که بیاروی فرزند ای جندم دنواز بجده کمال نرسی اور پیوشان بنده سر
 بجهز ایکو دیشترن سپای داره ایزد بوان و جا در بیان سیاد اینو ضری برسانه دیز اینه سند و من نز
 نمی کفرم سیاد ایه و قی نزد پدرت و هر ایزد پدار خود محروم کنی و من نمای سعادت تو نهادم بجهود
 گفت از دست پدرمین کاری نمیاید که نتوانست فرامزدرا بر زمین زند دست اور ایه بند د
 که بی منت جای ای سیمرا ایزد بستانه ای دیش کفت ای هر زند فرامزد نیز نهیز سر کشم میباشد دلایله بیث
 که شیراز بیست بزرده سیااید بیکفرت بعون الله با پران رغمه فرامزد ای دست بندم دیشانه ای
 در نجفت بزر پارم دیزد و دیچای او شام و خود بیچای رسم بر صندلی که شاسب شیراز نهیز نهیز
 بکشیده بیوران روم دیفرسکا ب دیار نجفت نجفه نایوت کشم دیور ای سوزگر دام دیور ای سوزگر

در خداوند بجا ای خواهش میخواست که در خود را که دوامنده هزار جوان
دلاور نمایند و من کن دادل مرگی که نا سبک شنیدن من دشمن باشد پیدا کن شاهزاده خود داده
چون مان دیده حیرت سالانه باشان واده هر چند خوش کرد که همچنان از آن دار کشیدن ممکن نشد
پسندیده داشته بودند که هر کس هب خوبی دارد بیان میکند و بخواهد کسی نیش
نمایند که اگر این شهر را کشیده بکس همچند دفعه درجا یافته دیده ام اینها بست از بده که کشیده
نمایند خواهد بود که اینها را کشیده بخواهند اینها کیست گفت ندکن از دریا یی چن هست زدن
چشم هست نه بود از قوامه ای کشیده بخواهند او و کیست گفت ندکن از دریا یی چن هست زدن
رسانید که اگر این را بخواهند و مادرش بروایه داده دریا یی چن هست زدن
در آنها هم ماد پانجه نهند بیایند آمد که هر چند خشن پایلاخانی از نفع کرده اند خوش بخواهند که کوچکش
بست دنخانه همچشم خواهد بخواهند و مادرش بخواهند و ببر دریا یی چن
هست بخواهند همچشم خواهد بخواهند و ببر فیل سوار شده بالشکر تبر و پیک دریا یی آمد در موطنی که
بسیان بچرا از رسماً نهند فرود آمد بعد از سرمه داده شد شب دید گز و از دهبا پهون آمد و بچرا مشغول شد که
بنجور شیر دل چربیت گندرا بر جای بند و چند دوست خلق در کردن کره نهند شد بنجور فرد کشید کرده بیان زد که معلق
جیعنی کرد بدان برگشت که کره خود را خلاص کند بنجور یکدست مانگر کرده ببر کله ماد بان زد که معلق
خود را بعدها آمد خست کرده دبوانچه بنجور دشمن را کشید کرده مانند از دهبا دهن باز کرده بسیج
بنجور را کس از اگرفته بین برپشت او نهاد و سهام بخسر او کرد و جیعنی خوده سوار شد وید که در سوار
بنجور را کس از اگرفته بین برپشت او نهاد و سهام بخسر او کرد و جیعنی خوده سوار شد وید که در سوار
بنجور دشمن ندارد چون هی ببر آمد دشمن را کشید که این پسر خ بکشید و بنجور را برگشتند متوجه کنند و داده
بنجور بخود خود خواست نخواهد نتوانست خود را با پیغام بدیده باشد اند خست بنجور دشمن بضریب نازبانه از دریا بدر او داده
اند که دیگر نهند بنجور خوشحال گردید و شکر را برگشتند و پسرون شهر فرود آمد در آن داشت رمل

از زد فخور چین آمد و نامه پرست شاهزاد خ داد مخصوص نامه این بود که ششندۀ ام خداوند عالم فرزندی
شاه امداد نموده است که در زیر کوئی فلک برداشته ای او کسی بهم نیز نداشت اور اپس من فرست که مراد
فرزندی نبست و دختری دارد که اور اعده بیست اگر شاپرست او پنهان پردازد اور ادواد خود را کرد ام
شاهزاد خ نامه را پرست پنور داد و تیمور چون بر مخصوص نامه مطلع کرد پیدا و اداره دختر را هم ششندۀ
بود راضی کرد و سپاه خود را برگشته منوج شه چین شد سپاه تابرو دیگر چین را به نامه نماییم
آمدن تیمور بیارکا و خاقان چین و قادر شاه بخدمت خاقان داشکر
کشیدن خاقان چین بر سر شکر افزایشیا و لذت
کشیدن افزایشیا ب

اما چون تیمور بید بجا کشید خبر از برای خاقان آوردند که تیمور بیش رو آمد فرسوده که از قلعه
گردند و با خراز دخل شهر کردند دختر خاقان در بالای صدر نماش میگرد چون پیش بر تیمور مهاجم
بعد دل هاشق جمال تیمور شد و دست نگیرد دست داشت داشت سیاپنگ تیمور باند خست تیمور سلا
کرد چشمی بر زان چین صنعتی قهاد که دیده روز کار چین صورتی نماید تیری از آن **مشتره** و لبده
جست بر جلو شر آمد و ناپرست جست تیمور بعد دل هاشق او کرد وید از آنجا که جد چین است
دانست که دختر خاقان است بیچ لخته اما تزدیگ بود که بیهوده شد و بیز امشقت خود را
بیارکا و خاقان رسانید خاقان اور هر دست بسیار منود و گفت مراد شمن است که اور آنها
شاه سبکوند اگر اور اگر فتنه پیش میان امداد منی تیمور قبول کرد سپاه خود را بر داشت
بر سر قادر شاه آمد پیز خبر و ارسانده از قلعه هرون و در بر ابر تیمور بیان کرد خود صفت داشته بیخوب

و خداوند امداد نمود که هر طبقه و فادر شاه بزرگی داشت اند پیغمبر پیغمبر و مجدد ای را که بیش
ر از دوست داشت اور این زمان را در این سفر ایضاً ذکر کرد که این زمان میتواند ایضاً میتواند



برگشت چون افراد سبای ب از این مقدمه جسد را شد و غصب شد که خاقان چن که خداوند کجا باشد که
سال را بگیرد نامه نوشت سخا خان نوشت سر خادر شاه و پیغمبر را نزد من فرست دکرنه کاری برتر
نماید و مکاری در گذشت نهایا باز کوئید چون فاعده آمد و نامه را پیغمبر دید که نماد کوش اور ایجاد به فرماناد

که هرچه اندست برآید کوئی مکن رسول تردشاد فوران آمد از اسپاپ و غصب شد و پنهان شفت
 و صد هزار کس جمع کرد و منوجو حین شد خبر از برای خانه ای خانه ای آور دند پنجو پشتر دل باشد هر آجوان متوجه
 استقبال افزاسپاپ شد خانه ای بزرگ شد از غصب پنجو رهوانه شد سپاه مدد نادر
 خانی کید بجز رسیدند که صفها اشسته و بیران چشم در میدان داشتند که پسر افزاسپاپ بکب
 میدان چهایند و مرد طلبکرد و لایه دری از علاوه ای از علاوه ای پنجو که بسیار زبردست بود میدان در آمده شمشیر
 خواه پسر افزاسپاپ نمود پسر را رسانید و شخ اور اور دست خشت جن از روی آن در آمده شمشیر را
 سواره داد که ناسینه در هم سکافت پنجو را آناب نهاده گره خشی داشتند ای امیدان جهان نمده سر راه
 پنهان کفت جن همان شمشیر را خواه پنجو نمود پهلوان دست دراز کرد و سر دست اور ابا مجع
 و در هم فشرده بیخ از دست او پرون آورد که اور اکرفت و اقصد زین و ده بود و عذان کلر نک کرد
 و داده سپاه خود کردید افزاسپاپ گفت فرزند مراد را پایید سپاه فوران از چهار جانب پنجو را
 در سپاه که قتلد پنجو پشتر دل ازان لشکر اند پنهان شد و هستی جن را کرد و بدستی شمشیر را بد
 سپاه روز ببر که ببسیغ بیزد حجهت دوباره نمود چند فرزانه اشند دیگر کسی پیرامون او نخشت
 افزاسپاپ گفت فیل مت را بسب دهدند اور ایچر دفیل همان که جب پسر فیل زدن خواهد
 داده را بر سر را دینجور بر دند فیل خود طوم علم کرده که هر کمزی پنجو را تند پهلوان خان شمشیر ری ببر
 فیل زد که بجوب بربزین شست خودش از هر دو سپاه برآمد دیگر کسی پیش نماید پنجو
 جن را در پیش خانه ای بزین زد و دستهای اور ایت روز دیگر باز پنجو پشتر دل بهده ایان آمد
 شیده که پسر رزگ افزاسیله ببود میدان دسر راه پنجو کرفت اور ابا سانی نیز کرفته

آه لذتمند از هیجان بپرورد و گفت فردا خود ببیند ان شرمنده شد و ردمی در کاه بیه نمایار گرد
گفت باز آنها هم کشش شرمنده



ساز خوب است برقع کند بر زدن دست فیت همود نه صد سیام را از فر پو سیس زبن بر دارد که
مرکب او دستش بپوران خ موشش دست فیت بر زدن بر بال خاکار فتاد و خود را می خلقت هنوز داشت

پهلوان جدا شده بزرگین فیض دیگر خود را سنت بردارد که هنر فرشت نافذ از نوک سنان
برداشت و بر سر خود نهاده نمایم چون حلقه نمودگش پیش بزرگ فرستاد که فرزند دلخواه
جذب سپاه اگر چنین پیشنهاد میخواهد از سر تو برداشت فک شعبد و برای محبت



بروز خود خود طلاق بر سر نهاده از هزار ضریب است پس نهاده همود هنچند من کرد هی برق کوه هنر فرشت

که بیکار دست من که کش در زیر این پرها ن شد پهنان بر قبه پراو گرفت که تزویج بود از بعد بخوبید
روز دیگر از همان روز داده شد این شر مزده داده بود و بیان مرکب داده شد چون گفت
و بدر که کوشش هنایاده هست که دیگر از قهر فرد گرفت هر خانم که بود از خود گذراشد داده از باع او نباشد
که مرکب نایاب نباشد و دست مرکب پیش دنیای او غصب بدرسته صدای انگل مرکب برآمد
مرکب دنیا میباشد این خطبیدند و شنیدند از نیام برآورده داشن پرده بود که استوار گردید برجای
دو پدر و پسر از دست دنیای مرکب برآوردند خست مرکب از هم کرد و بزند خود را بر جای خود گرفت و بزرگ
کش دو پدر و پسر دل که بزرگ بزرگ کو قند دو پدر دل دو پسر را باز بزرگ پس بید کاچی کوشش سپرید
کتف هر تو صد و ده بزرگ گفت که کوشش هنایاده بحمد بزرگ آنست هدم بغضب مید و ایندند ده دهی که قاب
غزوی برد بزرگی دلاور دست انگل اور داشت گفت ای پلوان شب از بزرگها بشیش هست
بعض حال گشتی بیکریم بیکده ام بجزم ظرف نیا قیم هر کدام بپاوه خود را نهیع همیان باز بیدان در
آن قیم ناگشی از تو با قیام رسیده کوشش گفت بر بیکر دم دست از هم پنهانه ایم بزرگ گفت شب نایاب
چون گشتی تو ان گرفت کوشش اشاره بغلان کرد که مشعل مایید ناپسند و شست شعل زدن اور دند
چون رسنی چنان بیکسر مود مشعل بسیار بیدان آور دند و بیدان از اچون مرد و دشمن ساخته بودند
از بزرگ کوشش رسنی سالار لئکر جایی طعام بیدان بود آورده صندلها ی خادم پلوان عبار
بیدان از آنست سفر که سرمه کشیده طعام تناول نمودند بعد از طعام خود را دست رسنی شستند باز برخو هست بزرگ پیکر
پیکر بزرگ پس بیدند نادم صحیح ناگش بیکر دند و بیکده ام ظرف نیا قیم داده دشمن شده باز تلاش نمودند
نایاب دوم رسیده باز دست از هم بزند اشند و مشعلها را شن کرد و بیدان داد آورده نایاب شد

لبرند پسر پیشنه کو گش نماده مخدار شست هندا و قدم او را عقب دینده پاها چسب در بست
 نماده پیش کشید که هر دو زدنی او سخاک هنگذاشت و گند پسر او اند چشت ساقی کو گاش
 در زیر تنه او بود بعد از آن خسند را با درگردان اند پرست بزرگ فدر سنت نموده بهر دو دست پر کرد و گردان
 بزرگ پیشیده سسر گرفت او نماده اند بجی و قدم عقب دینده و پاها چسب در بست نماده بزرگ
 خرد کشید که بدو زدن داده دوز اذونی چسب پک بزدین کشید ساقی خود را نماده داشت و نظر رسانید
 آن چشت و بزرگ دخمه اند امام بوده اند پر کرد و بخواست و دروز بطری پیشیده آشیش لکڑه را در دست
 قلب در پشت مرکب ان سمجک کرد و دند که انجام نماید پشت پیشیده سپاه نالی مرکب بزرگ نماده
 که از فرب سپاه خبر پرسید دادند که اینکه پرست سپاه به رسم شاه کجنسه و شهر باران ندارد
 آنست قبل نموده نارا دسته دزال هبنا زاد پشت و از رنج لکڑکشی پیشیده ستر اپیا : هدیه
 گفت بزرگ نه چرا چیا و میسم کفت ای پر بزرگوار یک دست خسرا نماده خوش هرا برده چون
 نظر بر سپاه گرد فرامزد اند بید احوال پیشیده که فرامزد کو رسنم گفت از همان شب که بجهت
 خود نماده خوش هرا برد ها بارند بر ستر خوش سپاه شه پی دعوه نمود چون کناده در فرامول بود چند ناز بانه
 روز آن در همان شب فهر گرده حال هشتاد هشت که من پیاده دادنی هبب هشت دزال نماده
 کرد بزرگ نه چه گفت بزرگ دکجا نست گفت در میدان با گو گاش کیس فنا کست شبانه
 در زمین که با هم نماشتر گرده چی چکد ام خطر نیافته آن دلشکر هم بجان آمد و اند دزال هر کس ده
 میدان را نماده پر کرد هبنا فرشت بر زمین اچون چشم بزرگ نماد دست از نکر کو گاش بزرگ
 دیگر نماده نماد نماده خود را ببرهای بزال مانیده نمال بزرگ دار بخل گرفته خوش با چوس داد و

و بروست و بازدی اذ افسن داد آنکه گشتر فرمه شد که بابا خود را در پدی فرست فیضت و لفظی چرا
بینه ن در نمیخواهد چون آورده که گشتر بخوبی شد و بست زال را بگویید بازدی و سیما غب کو گش دید
زال پیاده شده و چو گش کرد که دلاده میباشد و فند است که با هم غاشش بینه بند این شکر را باه
چه کن و گرد و نمود برگرد بسراه فود چون قیا به سردار ذریای آسب برآورده بینه دان در مایه دبا هم
کشی بگیرد که گش کفت خوبت حابت بیکنی گفت بنهاف خوبت این هم سپاه اذ نمود شما
پیازد و شما بر جد بجز خفرنی پامد حال بس است شما، چند کردن دیگران اهم خدمتی دارد هر دو
آرامکه خود را در پس آمد و شنیده اان دست از چنگ بود که شنید نیا بفرموده زال هر گیت باسا مکاه

خود بینند

اجانه است که فتن بیکد است هر امرزاده از افراسپاه و رفتن بخر امرزاده
سیستان و رفتن بزرگ خسوار جاده و مهد و مجد و مجد است از خوب بخر امرزاده
و رفتن پژن و جهان گشتر خوب

چون شب بر سر دست در آمد بجذب است افراسپاه کفت زال ای سیستان آمده کوی
در آنجا بنت هاده هزار کس منوج سیستان شوم و هر راه را ب میخون و خزانه کر شاپر
و ابر و عمال کسری اید رکاه تو صیاد م ا فراسپاه کفت فرد شش شپرخون پرسکو
کیفر و بزیه داد این خدی سیستان همراهی چون رفته کفتند سر و زدیگر خیک بخواه شد
چون شب بر سر دست در آمد شش شکر مریز فلت دهنا ب شند بگشت هر امرزاده
باده هزار کس پر لئو گیز سپرخون نهاده هر دو سپاه بر جد بجز خود دند بگشت ناپا ک

ازد و بگزید سبیان خماده از خاکبند رسم خبردار شده که بجایت خرامزاده سپاه



سبیان رفت و بجا نه پهلوان کرد گفت کس برانم خواهم که از دنیا
برند از زدی صدی تیزه هست نموده دستور فرد مادرد که اگر اذن پهلوان بوده باشد
از دنیا او بردم و نهادم از ادبار خود هستم و اور اگر فرمه جد کاه پهلوان رسم گفت لذتمن

رفتن فومنی ندارد من میاده نام و فرامز آورده شده و دشمن در بر این طبع پیغام را
و سپاه برتست دیگر نمی بینست که نایاب کو پنهان را بیاورد و جهان بخش هم با هر سکه
تراع بنت که دیگر پیغام را نمی بیند که پهلوان میل ندارد بر زمین بود و بخوبی استه بیش
پهلوان آمد که اگر امر عالی شد من برمی بدم رسماً مجاز است داد پژون باشه هرگز این خبر
بگذشت رفته بر زمین ادل جدد آمد از فتن پژون لفعت چه چاره کنم از جمهه خاطر تهقیق نتوانست
که حرف زندگانی خبر داشتند و لفعت برمی بین من امده لفعت نویسندانه که پژون از خوده
بگذشت بر میباشد لفعت دیگر که این خبر رسماً نمی بینست که خود برمی برد و خواست
بر زمین نگذشت که دشمنان قوی در بر این است که از زمان نایاب نیز نمی بینند که پنهان
با او شنیده اند که فتن کسی نتوانست بر زمین زندگانی لفعت برمی بین جهان بخش را این خبر
از زمان سوار شده تر دچار بگذشت ام خبر بود و از نمایندگان بدیدن تو میباشد جهان بخش از
بار کاه پهلوان آمد اور این استقبال میوزد و برجسته جاید او و خود در بر این میباشد و لفعت
جد بزرگ از خوش امیدی دغدغه باز نمایندگان بزرگ دارد این می بینی پیش امده است
که باعث بدنامی گر شاید و سام است جهان بخش لفعت بیان فرمایند زمان لفعت
بگذشت خراز از ده بجز این پیشان رفته که خزانه سام و گر شاید در باضم و سام و نام
دار از این پیشگردی بدر کاه افریسیا شاید آور و پیش از این بزرگی این عقب او فرسایم
از باعث او خاچ بسیع نمی بینیم که پژون نایاب نمایند و نمایند و گیکه اور این ادب نمایند و نمایند
جهان بخش لفعت این بزرگ اور من بچه دخوشی از غصب کار زنسته برمی که رسماً پیغام

بخا هر زیگر مزاده ناز باشد نزدیک
 بست پسر هم نوشت دل او بجهت پدر ناکسر نهست پدرست پیدا خواهد بست اما سرهم
 ناموس نشست هم پدرست و سام زبان داده لاد اما هم درست نبوده اگر این سیداد
 کرد هست باید برگشته ناموس کرسا سب را بپاده هر بسیار این بندها با دل کفت که جان
 بخش ما برسی محبت اورد و در فتن بجانب سیاست اخراجی هم نمود اما از آنچنان پون
 از اسیا سب از رفتن پر از خبردار شد و دلخوار جا دور را پاده همراه جاده و زدنیان پر از هر تار
 از آنچی نسب جان گشتبش شیر دل باشه هزار فیل سوار منوجهستان شده مردوی خورده بام
 بل پسر دشنبه در روز راه همی کرد و این چند کله ای پر از شنیوچون نشسته باشد روز راه
 رفت از غصه بیکرت رسید چون بجده نظر گردید که از عصب او شکری آمد و صعن
 جنک از هست پر ایان آمد و سیر راه بر بجده نگرفت بگفت ای حرامزاده و نسیم
 چه بودیدی که بر سر ران او خست سیا و ری ای
 حرامزاده و بجده لاد ران در داشت ری بودند پیشی در آنچی با بچه بزرد کنی حال گشته
 از بدن جد اکرد و بجده نست سیم برم بجده نشست خصبه شده اخشا به نیزه او سخن داده
 مرکب در غصه که پر از خسته و دست دراز کرد و گمرکه پر از کفره داشت ای
 بیلاش در آمدند از صبح ناچشت بهم چیدند اخرا پر ای دشیخه کرد و عاصمه
 دست بست و اشاره پنجه کرد و بجده نست بسیاه پر ای شکر په شنیده ای
 شکر خود را بعضی کشته و بعضی که بخوبی

رسیدن جهان بخش از عجب پیکرست و بند داخوار رسیدن
و اورا پیکر عجود نرم کردن
و گیفته آن

۱۰ جهان بخش فیل میاند نما بند داخوار رسیدن عجب نمایه کرد که عجیب دیگرست
شکر خود صفت از هسته جهان بخش از گرد راه رسیدن آمده ز داخوار رسراه برآورد گرفت
و تراه همیزه هم چندند جهان بخش با خود گفت این جادوست ز داده باشد اینها علاج کرد
پیره بر یک حرف اندخته عجود نه صدم من حواله او نمود فرست نداد و پر قبه پهلوش ز داد که هر
دو زست جاده تاب نیاده هر پرسه سر بر گردان و گردان پرسیده دسیسه بر نگر
و گر برخست فیل چون تو تیازم شد و گرد و غبار را از بیان سرکه کارزار برآمد اشاره
بنعل سواران کرد بحیثیت بر شکر جادو باش و پیغ در میان چندنه در اندک زمانی هدکشند و همیز
گردند بعد مشفته دو چادویعلم سر بر داشت چیزی فرازیاب دادند که جهان بخشین عجیب دو اخوار را
نم کرد نهید نوکری کرد داخوار جادو بنود و علم او از با و او پدر وقت و داکس او کو ما هم نخواهد
آمدن پیکرست حسراء بزاده با دخوار سستان و جنگ کردن
چیزی همیز کار و بانو گزشیب میبین

او گرفتا رسیدن

۱۱ چند کله از بخش است بشنو چون پیکرست حسراء بزاده بتر دیگر سستان رسید دیده باش
از بالا چیزی از دیگری از جانب دشت دشت دی سیا پند نفره برآورد که شکری

یا پد فنید انم و دست است درست بخت هاد شمن رو دای پانو بلشتر کفت ناد.



قراهم نهایت پانو گرشا سب بیکار رفت از خا طر و پریشانم که سبا داشکرد شمن باشد
و بر و خود نند اما یکجست هر امزاد مرکب نیز اند که در پیش اموج نئے در بر ابر او منوار شند
و تیری پر مشت او خورد هد از عقب او ناز یعنی مرکب چنان زد پیکجست مرکب بجهت

و مکند در گردن آیه و ملکه و خو هست سرزاده اجد اسازد که این ناینین رسید و پاپن برجست
زد که سکار چهلوا ناز را سر جد امکن بجست خنده پیده دسر آجور اجد اگر دانو در غصه شده نیزه خواه
بجست کرد و بیکرست نیزه دنیزه او اندیخته ناصد و نصت صحن نیزه در میان ایشان را
بدل کرد پس دنیزه را خود شد و بیکرست کفت نرا بخند فنیه رهست بخوبیشی و چهارم داری داد
دو دهان کدام چهلوا نیزه لصالح شده گفت تو رهست بخوبیشی و درین جا بچه کاهد امه
در ایجادست نامه است ام سبیل نرا خراب کنم و خزانه سام در گرشاسب و سر زراها
و عیال هوبدر کاه افراسهاب برین بازگشت امی سر اززاده بجهب آمه منو د خر تهن
بازو ای شب بجست شجست و حسن او را شنیده گفت ای ناینین جیون نهاده
که روی چون بکر نداشته و نیزه برآوردم مراعنی خود گم کن پر زارگرفته بخوبیش
جنو بجهب شکر نخاده کرد پژون بر دید و در اندیاع او برآمد و جهان در دنظر شش نیزه دنیه
خسب بر بازو سر نیله لشت دست به تبع ابد اگر ده حقی بجست که بجهب این نیزه از
وست من بجست سر ایمه پر د مرکشید بازو تیزرا فروشید و پر پر زد که مش فنیه
خواه بجست سر ایمه پر دند بد برگردان هسب او آمه که مردو مرکب در هم غصه
بجست حسدا مراده بجهب و برآمد چل کرد و سلی بسر هسب بازو گوفت که مغزا ز
و ماغ هسب بازو بزیم دیگنت و کریمان بکله بکر ابتدا شش در آند اندیاع صبح ناینیوز
بازو هارسم بدرست نیاشش کردند هز پیش بکس در آده پر دو فنیه ای بجست
مراده فرست بافته کند ده بازدی بازو ایکه و اور دست بست خود منش ای مردم

بیستا. برا ام خود شید که متوجه رزم او شود با فور و دای نگذشت بهتر پیش کار را با سعده
هزار سینک بجذب فرستاد و بکدست دید که جما حقی از حصار پردن آمدند جوانیه چیز پیش سپاه را
نخواهند بود که انجسرا مزاده صبر کن که هم بزد آمد گفت چه کسی گفت مراغه مرسشم پاس پر این
سیکو بند ای نا بلند بدجنبت این چه اراده است هر کز مردان این کار نیاید از دست دلادان
گرفته آمده با تنان رزم بمانیه نام چلوان را به تک داده بود که بجز حکایت پیش بجا نب بجذب
آند چنت پیر بی پیان نیه اسب بجذب است آند تا بر سپاه او دیده مردو مرکب در هم غلط شد پیر یاد
آند چنت خود را براد هنوزند چفت پیر برا و آند چنت هر چفت پیر پاس را داد که هر کز پیر پاس
بنجک بینتا ده بود پاس را فنا کرد و مکنند ده بال و کوپال پاس ریختند اور اینز کرفته با شکر
حله کز دشکر بجه سپرد اند و بزرگیت هنادند و خود را بحص اراده هنند و هر امرزاده پیره روز کار
بر پای طوه آمده نفره برآورده که کسی نیست که ما او تو ان چندر ف نزد رودابه با فو پیش آمد که بکوچ چطبید
گفت منم بجذب داز از خسپا و مطلبیده ام خزانه وجواهر که در سپاه است هن بسیار بد تا بتو
افراسیاب برم اکر خبر ایان کمیند در جماعت این شهر را کرفت خزانه بکنم و دودمان سام را بیاد
و هم دور تکنده اورم رو دابه با فو گفت ای ناچک یعن دم هست که مرسشم پایزد و فرامرز میرسند
وز را با خاک میدان بر این سیکنده گفت خش دهنم رانده ام داوپیاده آند دفسرا امر ز هم
قهر کرده وقت هست معلوم نیست که بچی فیه است زنا پیدا است و بمحابت بندورا اند خود جدا
نمیکنند در مقابله افراسیاب و تیمور در حمله است دلنشت آمده ام خور شید پیری در بجز حکایت
پیوست داریست رها گرد چون صد ای حکایت برآمد خود را برادر افتخرا و از خود ذکر داشتم دیگر شد

و گندیده کردن آهو چنده دخواست سرداره اجدا می شود که آن نازین را بسید و باشند بر پیش
زد که شکار چلوا نان نمای سر جد امکن بجهد است خند پد و سر آجوره اجدا کرد باز دغضب شده نیزه خواه
پیک است که دیگر است نیزه در نیزه او اندیخته نامه داده نصت صحن نیزه در میان ایشان را
بدل کرید په نیزه ناخود شد و پیک است کفت ز بند فنه رهست بتوکیشی و چه نام داری داشت
دو دان کدام چلوانی لولا علاج شده کفت تو رهست بخونه کجا نیز و درین جا بچو کار آمد
مر ایگرد است نام است ام سبیل از ازاب کنم و خزانه سام درگشا سب و سترایا
و عیال هوجرد کاه افراسیا سب بزم بازگشت ای سردارزاده بحرب طا آمده منود خضرتمن
بازو ای شب بجهد است شیخ است حسن او را بشنیده کفت ای نازین حیبت نهاده شد
کرد و همچون بیک زا چیزه نیزه برآورد مر ایشندامی خود قبول کن پیزرا کر فته بخونه چون
بازو بصف شکر نخاده از پلن دید دود از دانه او برآمد و جهان در منظر مشش نیزه و ناره
غذب بر بازو ستویه لشت دست و نیخ آبدار کرد و یه بجهد است که بیکر این نیزه کاه
درست من بجهد است سر ایشند پر درگشا شنیده بازو تیزرا فروشید و بپیزرا که مش فیز
فیز کرد بجهد است سردار ای نیزه پیزرا کاه بزد پد بر کردن هسب او آمده که مر دود مر کسب در هم غلطیده
بجهد است حسرداراده بجهد دبر او حمل کرد و سنجی بپرس هسب بازو گرفت که صخره از
دماغ نسب بازو بزدین بجهد دگرها نان بکد بیکر ای بند مش در آنند از اذال صبح نایخون
بازو هایشیم بدرست خاشر کردند هز هایش بیک دناده برد و هسب دیگر است
هر اراده فرست باقیه کند ده بازدی بازو ایکن و اراده دست بسته خود مش ای خدم

سبتاً براه خود شنید که متوجه ننم او شود با فور و داه بگذشت پاپس پر پیز کار را با سجد
هزار بیک بگذست فرستای دیگدست دید که جما حقی از حصار پر ون آمدند جوانیه پیش پیش سیا در
ظره برآورد که اجسرا مزا ده صیر کن که هم بزد آمد گفت چه کسی گفت مراغه مرسنم پاس پر پیز
میگویند ای نا بلند بد گفت این چه اراده است هرگز مردان این کار بغا به از دست دلادان
گرین آمه با تنان ننم بمانیه ذم پهلوان را به شک داده بزد که هرگز بخواهان پیش بجا نب گذست
آن داشت بزد پیشانه اسب بگذست آمدنا بر سبیله او دودیده مرد و مرکب در حم فلسطین بزد و
آن داشت خود را برآورده بگزند گفت بزد آند چنست هر گفت بزد پسر او د کرد که هرگز بزد پاس
بنچاک بختیاره بود پاپس را فرام کرد و مکنده بیال و کوپال پاپس رفته اور اینز کرفته با شکر
حول گز دشکر بیه بزد داره و بزد بیت هناده خود را بجس از آن داشته بزد و زدن کار
بر پای فله آمه خود برآورد که کسی است که ما او فوان شرف نزد داده با فو پیش آمد که بکوچ طلبای
گفت منم بگذست داز افریسکا و طلبایه ام خزانه وجواهر که دستیافت هن بیها بزد نا بزد
افراسیاب بزم اکر فیرانان کنید دل جماعت این شهر را گرفته خراشب کنم دود دان سام را بیاد
و حم دود شکله ادم دود ایه با فو گفت ای ناچاک بیش دم هست که دستم بازد و فرامز میرسند
وزراها چاک میدان بر این بیکنند گفت خوش هشم دهنم رانده ام داد پیاده آن ده فسرا ازه هم
غیر کرده رفته هست معلوم بیت که بیچی فته است دنایید است دل جماعت هنند و از خود جدا
نمیگزد در فا بس افراسیاب دیگور در چک است دنست آمه ام خور شنید بزدی در بجز کهون
پیوست داشت را گرد چون صد ای کهان برآمد خود را برآورده خود دلکرد هشم دیض

بیکنگ که جنگ در خود ندازد و از بالای چشم خانه از آن بر داشتند و همان طرف این
دو بزرگسرا و بزرگسرا پاپند شب پسر دست دادند و پنجه است حسره از زاده بیکنگ
در خواب شد

خواب دیدن یکدست حسره از زاده در پامی قلعه سپسان در ام
کردن و درین راه جهان بخش او را دیدن

اما چون یکدست در خواب شد خواب پر شان دیدار خواب پیش بود در جهان ساخت باشکن
سوار شده و دیگر نسبتی بدرفتته نباشد و در گل میرا نداشت اما از برادر کرد هطبی می خوداد و شد چون
پیش آمد دو علمت نزد هزارگسرا عزود در شد همه آینه قیام: آینه کلاه بر قبیلها سوار شده و در پیش از پیش
علم هزار پیکری آوردند و درز پر علم جهان گشی فرار کرد چون رسنم یکدست چشم شیرزاده ای
و بی خود چیز که باز این بچه هند دست نداشت از کجا پیدا شد چون بیکنگ پیکر را سیدند صفتها ام آسته
جهان بخش فیل از دامور است بر این پیکر که کامدار جهان بشه یکدست و رکبران بیدان جهان بشه و سرمه
بر بیکنگ که فند جهان بخش گفت این از زاده ناسب بزرگان نداری بسیدان زمان آمدی اکنون
سنه زادگنارت نهم یکدست گفت من آنلا ددم که رسنم زال از دست من خون دیگر داد
و مطلع بیک داشتند را این بر داشتند را این بر داشتند را این بر داشتند رسنم آمد و در دست
من گرفتند رسنم آمد با او بزرگ دادم جهان بخش گفت ای یاریک کتر من شنیده ام که بیک داد
با سپه زنگ دیو بنا عربی گرفت اید این از زاده بیک داشتند از آنجا که گفته
و رسپسان بیک زمان آمدی لهر دست ریزه کرد و چیزی در آمدند و سپه دست

هن نیزه ددمان آستان رو دبل کرد و تپه مدهای آنها حسر کر زندگان
 بین برداشته باش بر بگذست زد که بیکار این خرب عبور در آنها مرد فرازه زیر عبور فرم مخدود این
 ادام بخوبی بگذست هر امراده بسیار است که راست میگوید صفت پوک چون خود را در خلاص نماید که
 جان بخیشه دید بید و عبور ابر کرد و سر کرد و نیمه بر قبض پسر او ند که اگر بر کو، البرز بیزو چون تو بنازرم بشی
 بگذست با مرگب در هم غلطیه نه بگذست ناپاک بحسبت دستگلی بزرگ برداشت که بر سر
 بیل جان بخیشه زند باز بخواه طراد چیزی رید کفت ای پر دل بخواه ششم که فیل نرا بخیشه چون سیل نیزه
 است هر که ششم چند شباهنه مرد است که خواب مخدود ام بر کرد فرود آیی که من تپه باشکر خود فرود
 آیم مرد شو و بسیار آمد، بخیشه بگنم تاییکه بکار خبر نباهم که باز کر شاپه پرین مرد بند عنده دیگر
 پر چیز کله نیزه بند است با هیئت نرا بتوس پارام باش تپه کفه در پیش هب ای دندان
 بخیشه فیسب بگذست را خونده برگشت با پاوه خوبیش فرود آمده چش ب شد بگذست با سپاه خود
 مشور است کرد که من تا به مفاد است بین هند دستخانه مدام و صالحی خوبه اند است از خلاص
 گردام این سده دیدم برگذشت بخیشه خاک ری بیم که فردا بچکه از ما نشده نمیگذرد کفته فرمان
 نز است چون پاسی از شب دو چهار کم است باشکر خود متوجه خاک ری شد چون صبح چیزی
 بخیشه دیگر نداشت بگذست هر امراده گریخت است چون جان بخیشه ایزوف شنیده
 از دماغ او پر دن آمد دست بر هزار کرد پیشی چین چسرا امراده نیزه باش ایزوف داده
 پرین مرد دست او بسیار کرد میگردیدی زال بخیشه ناصلف بسیاری خورد و دیگریش خود
 بخیشه سپسان بر دم اگر بگذست بد بخادرفت است او را بگذست اور دم دالانمه زال

و زنست که اگر بجده است آنچه باشد مرآکاه بسازد و اگر نباید ه باشد سها داکین گرده باشد که چون من بردم
بستان خیثت اور دچار شدن میباشد اما بستان رسید کس فرستاد قبله خوش بود که مرآجا بخش
پسر فرا امرز میکوئند از دنیا بجده است اگر ه ام درده ای او را دیده بفریب از دست من کریخت همین دخ
بچی فته ردوی ب باز چون این سرف شنید فرمود در قلعه را باز کردند جهان بخش علیو در آن ده رو داده
باش و خواسته شد باش و اخراج است کرد که از خصت باشد نامه بزال نوبیم اور از حال رسنم
بجده است آنکه سافم اگر آنچه فته باشد مرآکاه بسازد و اگر در آنچه داکین گرده که چون من بردم او
باش خود را بده اینجا رسانید لپس نامه بجا صدر رسید اور این داشت ری فرستاد از آنچه غصب پیغامبر دل دیوار کاه
افره بسیاب پنهان بود و می بخورد چون سرا و از باده نایب کرم شد برخواسته سرمه با لباس خشن
و شیره دی دیده بگرد و خویست که پر ون رود خوفا بلند شد جما قی جادوان از دربار کاه افراه باب
در آن ده پرسید که چه شد پهنتد بقا می هم فرباند اسکنها رجاد و ده اجیان بخش در راه گشت و از زاه
هزار کس ای دل نفر بزار حیله و انسون پر ون آمدیم آه از نهاد افره بسیاب برآمد گفت دیده بکه
نلک با چه کرد اگر خواهرا و هر اور جانه جاده بشنید بکه نن در قوران نزد نخداه دیگوره اسپیا و ب
اورد و بانک بر افره بسیاب زوکه ای پس ادگر هر چه گفته ام در هست بوده سها دش را پکن کشته
و هر گاره ای بوده هست و این کاره ای توجه کار زنان است من حونتم تمام دلاد و دان ابران ای
یک هم مرآه تیک اور دی اگر دیگر دل این ارد و بسیم نام دم دقت بر دهن نزد از نایار کاه افراه ب
چون ارد نای خشم خورد و پر ون آمد چون افره بسیاب پر ون دیده بخود پیغامبر ده و چیزی فتفه
چیز گردد گفت به پیغمبر مایر کس دیگر نیتوان بخورد پیغمبر دل را پر کرد اما که بجهة خاطر شدنا فخر برخواسته

پیش بیور آمد و اور راه رفی کرد و گفت همین نزد سخا ط من اینه فو ده گناه او ره سهاب در گذیدن
میدانه مراد پیش نه اخباری است مرا فرستاده سخن بر بزین مزن و مر خبر مساز پیو گفت



اینده خه بجهت خاطر شاکره شم لکه ایند فهم جین کاری ازو صسا در شود بفع شبده او ره اچون جهاد قلم
نمایم افره سهاب را خبر داد که بیور آمد برخ است نادر راه کاره بیورها استقبال نمود و اور را
پلوی خود بر سند لی شاینده می بجهش اند زدن دو سه طا جی که خود نم مطلوب سخا ط بیور آمده

آه اونهادش پرآمده برقوه است و بهاس شب روی دهد گرده دشنه های خابل کرده پس در مردشت
 هنخه دختر در سیان و لکان در بازد هنخه دشنه های برده مکر چه به اینباره کاه هر دن آمد و هاردوی جهان
 بخشنده چون بطلای پرسید سا صنی اینهاد تا مردم طلا په کند شنه بعد از آن در خل ارد شد و طبیعت
 بسیج ده شا بد اثری از بار خود پسید اکنه نتو است نایمی ز شب که شن ده دل گفت شا بد جهان چش
 با خود برده باشد سیا بد ناید کاه سام رسید گفت شا بد در اینجا باشد هر چند نظر گرد کسی زندگی از اسکان
 که شت چشم او بخرا کاه بزری فستا دک شمع و شعل بجهت دخمه های ران بدهد ان میر قند ده سیا بد
 گفت این که های در اینجا خواهد بود تزدیک بخرا کاه آمد و کوش بخرا کاه برای بتوک بختر سودانخ گرد چشم او
 بر های فستا دک بر دنخست شست و تیجیر طلا بر ساق او نهاده آمد و جهانست پری پیکران در خدمت ام
 رسیداده و جهی شسته می سینه زد های آه از دل آردی دیگفت ای نلکه مر از بر خود دوکرده
 و پا بجهت خود در جگک بود اینجا عاش در خواب شدند عقب چه به ایکافت و بدهون در امده پشم
 های بر تیمور فستا دپهوش شده چون بتوش آمد سر خود را در گزار تیمور و په گفت ای این
 خواب می پنیم بتوک گفت ای زندگانی من این فست مجال حرف زدن بنت پس بر خواست
 رنخز را در بهم گفت و هر دن آمده منوچه سکر خود شده رسداه بطلای سکر جهان چشم رسید
 غذانها جهان چشم با هزار کس در طلا په میگشت دیدند که دوکس سیا بد پیش آمد که چه کس پسید ده
 این شب نار بخوا میروید تیمور عرف تزده دیرزد بخرا جهان پیوسته برسید او زد که از پشت او
 بدد گفت و در فلکیده چند بخرا دیگر راه بیزد دیگر کسی از قب اوزفت های برادر داشته
 بخدر در آمد ده و بیشتر دعشرت مسئول شد که بخرا بار کاه افریسها ب در آمد و نامه بست

دورادچون خوار نشسته بود و داشت نوشته توچون سوچ بسیان شدم پژن باشد هزار گسر
من آمد اور کر فتم رقیم بسیان باز و اپاسن پر هزار کاره را کر فتم و علو چنگ آمد و مده نه
از من نصف شد دست نیافتنم بر کشتم و در راه بجهان بخیس برخوردم با او پیز بزد کردم ایصال بجهد
ایصال بجهد مشود بسید بمار اسرار کشیده بازند و بجدست پیاردم چون افراسیاب حمدون را نه
شدن کرد بسیار خوش حال شد پیران رهله لرده برای او نظر کرد و نزد گفت کسی بفرست ناید شما زار
لهد و علو سبیل ببرد پاره از طبله کرد و هزار کسر جدو داد که میردی پژن و باشاد بآس و ابر دشته
علمه سبیل بجهد می بردی و بکاره می سیار می دین هزار کسر اینجنبه ای دیگر که ای دخود بگشته بیکار
با همان با هزار کسر شب از اراده پر دل و دنیز بزد بجدست آمده کشروع حال گفت بجدست شد بارا
با دسپر داد خود دنیو جه خست افراسیاب شد چون بیار کاه افراسیاب دید شاه از نفع و آه
پر سبید بیخود دن نشست اما این جانب اسر جهان بخیس بر زال رسید که ای بجد بزرگوار چون
ارغف بیکرست رفته و دامنها رجاد و برخوردم با دخنک مونه سعید و اورانزم کردم و سکرا اساد دم
شکشم داده که نشنه بیکرست برخوردم رسید ان بخود بزرگ کردم بددست نیافتنم پژن و مانع
هایس پیش از چنگ من کرفتا کرد بده بود نه چون شب شد که بجهد ای را سخا آمد و بست مر آنکه
کردان و الاصن هم در پایی قلعه سبیان نشینیم نایم از کسی ظاهر میور نایم هست و نیم داد
چون مار رخود پجده داد من سخن بودند که جاده می داده که بجدست آمد پژن و باخوا کر شا سبز و پاک
با همان برو هسته سبیل ببرد کرد و بندش زال باز بجهان بخیس زشت که بیان بجدست خوار آده آمده
ای ایستم خیران ما ذکر کرد کارکنند بزدی نایم داده اطلس کرد و برای او نظر می داد که بدهی و ایشان خود

نمایی بزد و فول نمود اما چون نامه زال بجهان گنجش رسد متوجه داشت رئی شد بعد از چند روز
جهان را رد و پرسید خبر بیام و آنند سام سوار شده باشکر استقبال نمود و چون سام جهان گنجش را
دید از هب فرد آمدند پهلوان او را در بر گرفت و بسیار او را بسید و سوار شده متوجه لشکر شد
جهان گنجش آمد تا بدی خوبی که جهان را به چند چون بجهان آمد او را خود پرسید که نازن در کجاست کسی جو با
نماد از سام پرسید سام گفت که در فجه بود جها فی او را پرسی میداشت شخصی آمده او را برداشت
و در طلاقی دو کسر از غلبه شمارا تیرزده بست جهان گنجش چون این را سینه دعفه کرد
عن بار ستم پرده است که جای خود را بسید داده است تو ترا کاخه نداشتی بچو کار میکنی گفت اور
تیمور برده بست از هر چیز فرمود که لپر عیک نباشد شر داده اور دند چون آواز طبل بخوش نمود
پرسید و نهست که اعراف حداست این فرمود طبل خیک را بخوازند و ازان هفت لشکر ادای این
بلند شد در سر زدن قهاب آن هفت لشکر در راه بزم میگردند اول کسیک اراده
پسید این نمود جهان گنجش بود فیں برخجته پسید این در آمد و ساز خواست تیمور شیر دل سرمه
بر جهان گنجش کرفت جهان گنجش روی تیمور نمود که ای زک کیشنه بخت لشکر دلاوران
هدیدی سیاری گفت که آمده ام تا بار خود را بیرم ترا بدان چه کار جهان گنجش کفت آن مطلوب
منست همین دم نرا بین کرز نرم کنم و های را بیرم تیمور گفت ای چند دی سیبی روز کار چه
هیازی بین گرز خود دعفه شده دست کرده که این آفغان در آورد و هر چند باشد پنجه سه را ب
شیر او را نهست بزر در بحر خان پوسته جهان گنجش دست پسته عمود برد که تیمور گفت
گند پنجه ما زد دی رهست او آمده که از آنچه بدر گفتند در بحر پیچه آمده جست بر باز دی دیگر آمد

تراد و شه غمودار دست ام خشت دست بر قصبه نزد رسانید و خویشت خود را پنجه در سامانه برد بکسر



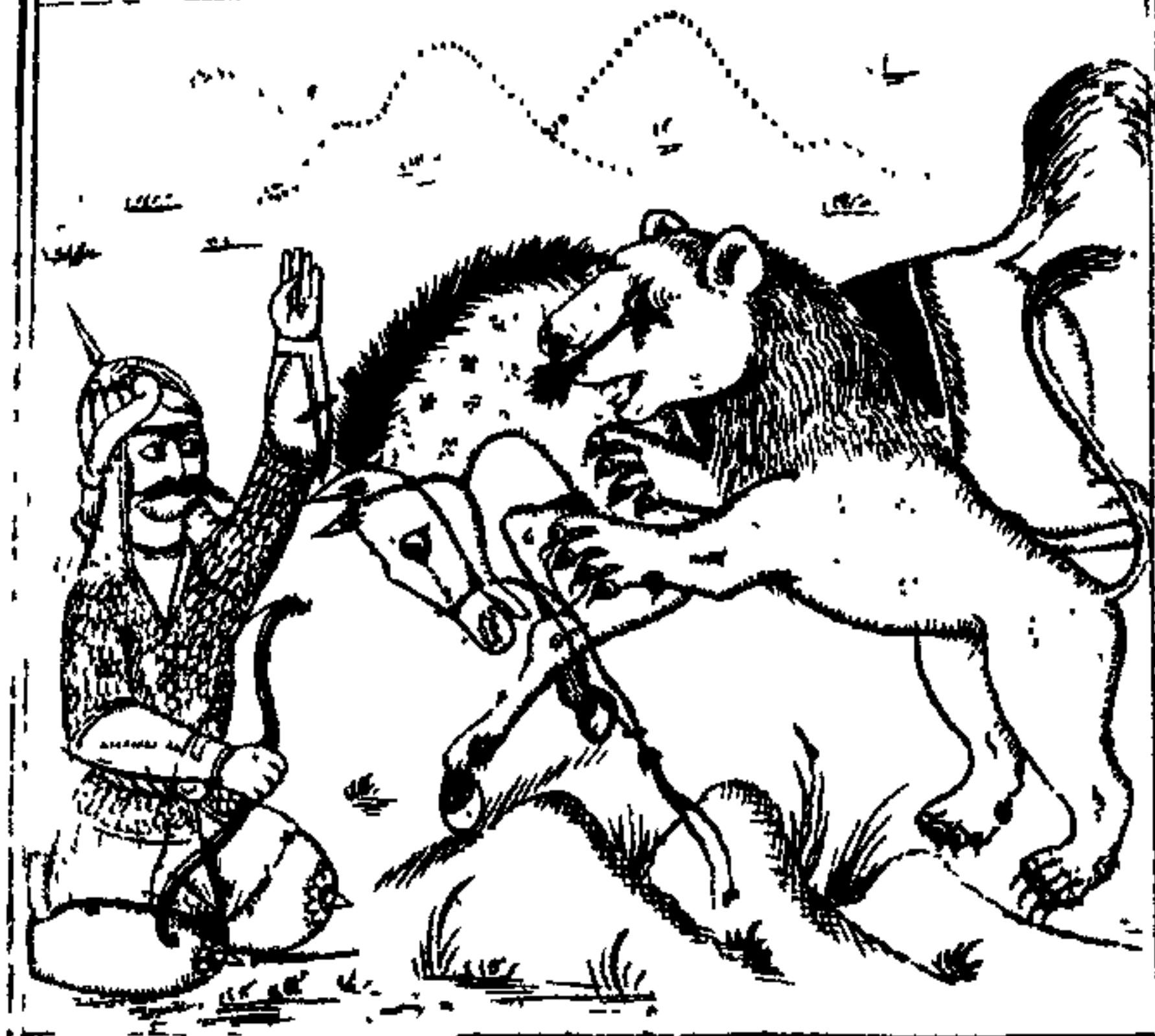
بران جهان گشیش زد که ناچار سخوان نشست و خون رو آن شد جهان گشیش محاب بر سریل روزه
و خونده ایه بخورد ساینه بخورد پسر بر کشیده و سنت بسیع بر قبه په روزه که هب بخود حرکت
کرده بر کناره سپر او آمد و فراموش کرد و چهار لخت بر گف ایشست دخون فر در بخت داشت

وارز خگل از هیا ب ده هزارس و پنجمین از نظر جان بخش سام تبریز ده هزارس بیشان زد و جنگ
مغلوب شدند ناینچه آقای سب سرچاه سار میز کشیده بودندکه آدمگاه خود رفشد و رفتهای ناداران را
بسیه از از انجام نسبت رفته روییزدگرد ده که چه خدا کشتن هراه خود بیهی بند و رفتن بزر و بیکار
سبیاب و هر سر اگم گردان و در میدان بوصول و آنچه رو ده هر
بزر و دگر دیگه نهاده بیرون مطف پر در دکار شاهی عال گردان هی از بند بجات داده باید م اما بر زدن
نادار از خودی نزدی نسبت نهاده زده در جستان مرضع بالای نزد دپو شمیبد شمشیر زیان که بون
شعب من بو در گردسته برابی پوشیده کمر کشی بست آن پیشان تو کوئی که حیران بخواهی
اها از ایاله سترم اجازت خواسته نداش دست بدعا بر دسته از جنگ نظر بخلوان از خدا خواست
و بزر و داع کرد و مرکب از جای بر میخت ده اهنجات در پیش کفت در شباهه و دروز
مرکب راند شب چارم خواب بر او غلبه کرد و در پشت اسب احده در خواب شد اسماه
را و پیده فتن راه کم گرد و بروز پیده شد و بد که راه کم شده شب ناز مرکب میراند و دز در بای کوه
پیشید اسب او هاند ۲۰ کام بر پیشید شست پیاده شد تازمانی سیا ساید در این چند روز چیزی
نمیزد و کرسنده که بر د غلبه کرد پیش کشید بر اسب نزد و او را کشته کیا اسب نمود قدر ۴۵ کیلو
در خواب شد چون پیدا شد پیاده متوجه راه شد بعد از رس تبانه روز پیاده بگوی بلندی از بیه
دید که آنچه بگزیر کوه بایست سیا لای کو و رفته شاید آهاری در این نزد بچه هر سه
حوال شهر عظیمی نظر در آورده حصاری بر گرد شکر کشیده در آنجاشت تازمانی سیا ساید
مالکه با طرف شهر میگزد ناگاه دید جمعی از شهر پر دن آمد و مر سیا پوش دیش پیش آنها

چونکه مرکب بیرون از چتر نباشد مرا فرستشند میباشد هنوز بایخوان سر برگزدند
جایخت آدم را زنیشون کرد و گردانید بسیاری نمود بعد در بلندی کو و نظر گردید بین زور و اندیش
بر سر گردید هنوز بروید احوال نور اسلام کرد و بجنگن از علما زمان مرکب برا میخواست بزرگ شد
چونکه با خوست و خدرت نظر در آورد از مرکب پیدا شد و بر پهلوان سلام گردید گفت شهردار
مرا فرستاده احوال نر اسلام سازم که از کجا میباشد دیگری میرودی برزد و گفت اول تو بخوکنند
بن شهر پیش و شهر باز چنانم دارد و چهار سپاه یو شبهه باز بخوکنند تو بخوکنند کنم که از
کجا میگام گفت شهر باز نخواهد که اذال احوال بخوکنند گفت بر بخوکنند اینخوان چنین سیکو پیر گشت و چهار
باش داشت گفت فرمیدن شاه خود مرکب برا میخواست تردد برزد آمد چو خوشش سر پهلوان شاه خوش
چونکه تخطه در آورد از هسب پیاده شد برزد بزرگ بخت و شاه هر یا پیش نمود و بخوبی بخورد در برگزدند
اوایل پرسیده برزد گفت شاه حوال چنانست که بعلازم شاه کعنی اینخوان احوال منع
هنوز مراد فرمدی در گسن پست سالمی چونکه خوشنودی بخوست و قدر بست بود و در زی
شکار رفته انغارگ در داشته کو و است روی در سخا است آ جوی در پیش فرمیدم بر بخیزد او بر
آمخته شاید آ جو در گرفته آ جو شوجه فارسته او زیبار غصه ای اخود را در داشت خار میباشد
چون هر خار برسد دستی از غار پسر دن آمده که او را گرفت بدروان فاری مرد علما زمان
جنگ آورند گریبان چاکر گردان شکر برگشتم و بدان غار رفته چند نفر از علما زمان مردان زیر دلیل
بعار برده و از منجهان گفته اند تمام مردم را چنین بسیع شوند علاج اون نخنند گر بجنگن گفت آن گفته
شاه فرموده از این سلام است بدنخواه آمد ادای این طالسم را خواه بخشن و پسر را بخود خواه

و من بهم در زه باین مکان صیام و پیشی داده بیا شم حال شما اموال خود بیان کنید بنده دلخواست
بیخان بنت کفت آمد من فریزه و ستم زاله فرنجه سه زب شیر دلم بر زدنم رام مر اسحق میخ نوزان بخلو سخان
و ستم در ساده که بازو دختر و ستم و پیشان ذپکسیان که در آنجا بندنه بجاست دام دلخواست دلخواست اسب خوب
از دلخواست که اگر کار کرد و هر چند جستجو کردم راه بنا قدم داده بیان کرد کوه میر فخر اسبه مانند خسنه بیان
این کوه رفتم که بمن رود او در دهه این کوه خود را کشیدم و کبا شب کرد و خود را دم پیا زده و براه خدا داده
چهار شبانه نزدیک بود که در دهی بیکنیه آمده بخوار سبد م فرمیده شاد خونه است در پایی او فته مخدوش شد و
اسب سوار شده متوجه شهر شد و بزنه را پیار کاه داده اور داده بخواست از هسته بعد از دو روز بر زدن
چون دستم پیام فتح منی رفع کرد و احوال بخواستم کرد و تلا دل بپرسی اینها از غار پر دن سیار دادم
مرخص نموده بخوان ردم پهلو ناز را بخات داده در هر چیز پسر زاده بخوارم و بخشندری شانه
دواده کفت سخن و سخن بست سر ما ببرد و سخن ما ببرد خاطر جسمع دار شاد گفت پر شکر هر آه
بیر گفت از پیش رسانیده اند و ام چون پر شکر هر آه بیرون بخفر هر آه گن کرد بیل هر آه میشاند پس جو نیز
بیرون نویل نام او را هر امبلد بود هر آه بر زد و روآ شد نایع شش شبانه روز مرگ پر اند نه بچشم بود
خواب پر شیان غلبه کرد اسب را بکسر سر داده خود بخوار چشم بخوا ب شرمنه ناکاه بخوا
از پیش پر دن آمده خصه اسب بزرگ دارد اسب را میگم در بید از خرس شیر میدار شده دیدند شیره
شان خلد دلگیک اسب اور اسکم در بیده بخورد بر زدن دست برقیش سخان کرد و بتری در بحیره کان
بجوست مچان خذش شده بود پیر را از خلد سخان رها کرد و برسینه شیر زدن که از بغل شیر بید رفت و شیر
بر زدن پیش از بزدن غل را بید ای کرد و گفت که نلگ با بر سر جبهه بست آن نویسند راه را کم کرد

ایم مذکور شد این نوشت، ببر شیرگش خان نمی‌رجع باشد، که دارد برجسته راه، هیم نو غل سوار، چلوان
و پارده براه قیاد بعد از اش شبانه زنده چنانکه بیکار سیده بزرگ دید که جما عقی سواره میباشد و دینش جوان



سبب مجاز داده به این زرده از زبان ای او میر و چون آهو بزرگ بیک برند سیده که در چون قشت ایهان
می‌جون چشمیش بر زرده قیاد دوستها خفت، ریگا در رسنگ که این دلاور برند پیشان را اذیب اردست
دو دین خونست یاره الکر اهر سباب دهنده تقدار بیست که برند امراء مازده بین او بزرد چرا کس

من سکار کاه با در خود بیم از پهار جا خب اوده امده او ره ابرداران گردیم و چشم بسیار بیرون مونه کشید و
تبر صد و پنجاه هزار زلزله برادر را به بزرگوب اعفنه داده نرسن کسی پیش او نیمه آنها امده در بالای کوه ز خدا ر
نموده است چون شب شود اور راخونه کرفت چون با او چونست شنیده دود ناخوشش آنها فرنده و مانع او
پر دن آمد چون دار برخود چیزی اشاره برخود پنجه کرد که این دل از نسرو این پنجه و علامت تو بر داده بود خبر
کن داز برای من اسب دستی داشت چنان و نهاده من هند پاز میخان کنم میاد اکه سعادت با هند علام رفت با فو
با زین گفت که دل تو باه بیکه است که چون برادرزاده منت بچشم من آمده است هر طوری داری بخوبی
گفت خاطر مجدد از شمار اسما سعادت میده هم پسر همیکه چون مرد بختی قبول کند با گفت اون خلام منت
هر چه رای تو با هند چنان خواهد شد خوف هم نیست سر از فنه و حرف مانند پس همان آورد و هند با
بزرگرد ریشا از هند سعادت داد بعد از آن چهار اسب و چهار دست برائی رزم آورده ملکی و مسلح
شدند هر چهار نفر از آن پر دن آمدند و بر هم بیان سوار شدند از ده هزاره آمد چون صبح رسشن شد
بر ز دل ارجیات برداشت و رو باشیدان کرد گفت بار آنها دین مختاری پیشی دستم کبر داده گله
خدای تعالی اورده سعادت میگرد خدا یا ای ای خدا اند بنت با دست نهض و ماتریت
پیکان مجاوج پت اکرام بد فون پیر بعله السلام به بختی بر دان شمشیره زدن کرد
و خوار اشنازند زدن بخانه پیران آنست بعد بصدق جوان نو خواست پیران بست
از بیار دنما ششتم کند دیده برشیت؛ ببر دان راهست که هر چهار ایشان ای
پنهانی بده هنوز من احیات را تمام نشده بود که از دهی صحراء کوی هنودار شد و چهار شیر صوت
چند شنبه بیکه از آنها پیشتر آمد که چون ترد پیک نخاده و رسیده فخر برآمد که ای نخاده نام دارد از زنگ

نیزه دو ریخت در آنده ای پروردست جای خود را نگاهداشت که هنگام بزم خود فومنم چون تجاه و نظر گردید پیران
و بازو داشت این کتفت آبایش را که بخاست داده باشد بر جای خود خواهش سپهر و را بعده همود
مرغ زن هرگز میزند اور این روزان میکند و نیست که کار کار آشناخ چشم است اس برجای خود
بهران میزند پیران پیزدند دست داشت حواله سپهنه نگاهداشت که تبع تجاه و دیزه پیران ماقبل کرا باشنداده
از دو ریخت دیگر بخان پیوسته و از خشت قدم راه بر سبکه تجاه و زد که از نهاده بشد اکد بیزه
جو بوسپه پیون میزدند است او کذکر داشته بیشتر ایشان ایشانه را بازی همان کرد خسته
بنداده و بزه و سواره شده آن شیر صوتی را میگیرند نگاهداشت هر کجا بر سر میزدند نیزه که بیکاف
و هر کجا بر کسر بزه چون نیار ترجمه نیم بمزد چون سپران که در کله ترده باه افتد چهار صد یانصد کس
بجهش فرستاده آخرا آلامشکر بیه صدر ایه و بزه بیت نهادند باهان چشم امده و بی ریح صدای زانه
از این عالی سبب چون بزه داده خشم نیز بسیار بوده بودند بگشته بر سر چشم فرو داده خشمی
پسته داده بیانی بیاسه و بزه بزه شبانه روز بود که آب و طعام سخورد و بود طعام حاضر خسته داده
نان نموده بزه خوشته و متوجه ریشه شده و بیکشانه بوز راه میمیزدند که از برادر گردی
آمدند ای بزه خوست داده علم نشانه داده هزار کس نموده شده چون ترددیک رسید فنار چشم میگردند
دلخیست داشت بزه بزه امده و پایی بزه درا بوسید بزه دگفت کجای رضی گفت رفتم از جهه سه
مد بیا درم بزه دگفت اگر خد اینجا نیزه کلیه و را بر ما همین نیکر دکار ما مشهار بود بازو پرسید
که این گیست بزه دکم فریاد راه بلوصل رفق را با بهمه احو لایت پیان کرد بازور گفت که
شما بسیار کری پیش رسیدم بزه که من با فریاد داشتم دیدم کردم بازگفت که مشاهیم

پاده ماند و دستمنی چون او را سبای بود و پنجه دیگر است که کشیده بود و همچو اینست و جمع
الهای اولیه فراموش که قدر گردیده رفته است بیاد دشمن خود را علاج کن باز برگشته بیاد خود را همچو اینست
طلسم پیر وی بکل خذ امکرده امری رو دهد و طلسه مبانی بزر و گفت بیچاره نخست معمود شد اینها همچو اینست که این
شکر در دود مان سام میاند که بزر و بجهه خود و فانوسه که تند اینست همراه میباشد پس بجهه اینست بزر و بجهه شهر
هر مصل دوانه شدند چون بزر و بک موصل بینند خبر از برای هرید و نشاد آور دند که بر رود و لاله از این
بچاق است داده بسید فرید و نشاد شاه بیش از اینست که اینست بزر و بجهه همچو اینست
ایشان از اینست آنچه همچو بیشتر مثقال بودند بعد اینست بجهه شهر کاره در تردد بکه مانند
لکه در باره هم صفت از اینست همچو بسته در راه نیست فرد این فرمایش که بجهه خسرو کاره در تردد بکه مانند
چون روز شده لکه در فرید و نشاد بر زد و لاله اینست که بجهه شهر کاره در تردد بکه مانند
گفت دعا هم اینست و دستم بر سان و بجهه بزد همین آرزود داشت که بسیار در پنجه دیده اینست
اکنون بچاق برد پانو گفت نمیکنم این که قوده اور چنین کشی میند از این اگر بروی من بزر همراه نو بجا بدم
گفت نزد این کاره چه کاره بازور اینست که من نم میکنم اینست که بجهه بزد مرکب بر پنجه در
غفار آمدند بزر و دید که صد ای بجیب غریب از غفار پرون آمد و همانست نموده اینست
نمیخیر بازور اگر فته از صد ریزین برگشته بعده برد ایه از نهاد بزر و بآمد و با خود گفت که جوا
برسته چه بجوم که دختر از ایند خلاص شده بجهه من در طلسه آنها و بزر وی پیش دل از همچو
با اینچه کسر سخن گفت مرکب بر پنجه بجهه فار آمد و دید که صد ای بجیب ظا هر میکردد
و همانست نموده اینست هش شاخ چهار خوست که مگر بزر و اینچه دیده اینست

مرکب زیراند خسته رده من خستان برگردانه بر قرار نمیش اردو کشید سپهی را چنان بر بندوست
 زد که فلم کرد و بد دیدست دیگر همانند است را بجهود خاربر و آزاد از راهی عجیب و غریب بخواش
 پهلوان کشید که بغیر از بزر و هر که بود می زهر که شد آب بشد کرد و صاف خود طوفان جدید آمد سر
 برا او کند نست بعد از ساعتی کرد نام شد خود را برگزارت و راچه ایلی دید که در آنجا بدبای چه جست
 جنینه ای از می داشتند بر زدن خواست که خست از بدن پر و دن گند سر و شی از عالم غبی
 کوشش داد در کشید که ای دیر این طاسم فرید و نست عجیب بسیار دارد چون بعده بخواست
 کرد پری را بجهد که دیگری در حقیقت نشست و رسخی را از طلا برپایی او نهاده سر برخیر بر خست
 نست اند هند خوش پر نور نداشت و دید برای اسلام گرد جواب گفت یلک اسلام ای بزر
 نادر خوش اندی از زمان فریدن شنا و ما نبدم مرایشیم برداه هست بر زدن گفت ای مرد
 بزرک نام مرایچه را نشی کفت من پادشاه جنم از زمانیکه فرمودن این طاسم را حفظ
 بمن گفت از پیغمبر زال در سیم کسی اینجا خواهد آمد که نام او برند است و این طاسم را او خواهد
 ساخت این کنج و خربه با او خواهد بود پس این لاد را نادر مردانه باشند و ترس در دل خود
 راه مده که در این طاسم عجیب بسیار است بعون الله از پیش برد اشته خواهند گفته که این
 کوه چناید بر و بالای امکنه و در پایی کوه شیری از سنگ ساخته اند در حرکت هست و بولبر
 بسر قلعه از هفت چوشن ساخته اند بر قمل نیم هزار داده دیوی ایستاده در بکرست بزرگ دلچشم
 نیزه کمانی در در هر چیز صد زن و صد خوی کرنا داده هن و مرغ معبدی در در راه نشست خود را با
 شیر ببرست و کرزی بدو نمی ذلک که در زبان فرد و چون فسر و پرورد سه نقی پیدا چنین ندارد

پیش از آنکه از دا زرای قم در کشنه خود را به کام او آورد از بعد از آن خود را در گمار مین در پا چه خواهی دید و در
کار سپکی بچه را شعار خود سازد این هنگشتر را الجیر که از فریدون است و لکبید این طسم است نامگشتر را
شناخته باشان از تو نخواهد کوچ طلسم را نمی بیند هر بعد از آنکه هنگشتر را بست او را دی همچه نوشته بود
عمل نمایند هنگشتر را بسته بزند و ای گفت در وقت رفتن در نزد من بیان با تو چند حرف بگویم بر زدنی دلاور
بر بالای کوه برآمد هنگشتر بر آن قله مخفت بوسن فراخواه چون پیش بزند بر آن دیو فشناد فاهمه و هنگشتر بید و پیچ
در دست داشت بحرکت در اور دو صد لی از آن یک دستان قله فشناد دیوان دخولان کردار نهاد
در اور ده مرز که در کوه داشت دصرحت فشناد نخواهی بگنجید اینکه بجزیری در بحیره کل این پیوست در جهان
شصت که اگر بر زدن خود را بر دنباله داشت کار شتر را ساخته بود بزرگشان را آمد که تاسو فاره
بزند از بالای کوه بپرسی امده تزدیک آن شیر رسید شیر بفرش داده حمله بپرسد کرد که همودا
بر سر شش زد که بزند فروافت گرد و خباری بعد از زمانی شد سرتقی نمود شاهزاده ای مثقال که عی
از شب بالا نایاب زیر همچنان داریش بود بین اکتشش فنا نیز گرد خواست که فلاشب نفس هنگه
بزند و ده م دیگش قدم ہیں کذ است از خدا پاری طلب نمود و خود ایجاد کام از ده هنگه از دهها پیش
شد چون بھوکش ام خود را در گن رخان در پاچه شاه جیان چون پزند اور دید که هیرا باز درون فردا
بزند و دید که باز گرش سب را دست بسته اور دند پا دشاد گفت این غیره سر را پاره کنید اور
پاره کنید که بعد از آن با گن برخان جن زد که بر سر سر نیز را بیار جن پر دن آمد و فست
بعد از ساعتی سر رسید اینکه بیار دخون ایشان را بچیکه آه از هماد بزند آمد و گفت وند که در بحیره
کار سپکی بعد از فرمی دهان خواست که تبع از خلافت کشید و خود را بین هم بر سازد و نجات

چون پهلوان بر روح نظر گردید و شنید که همان دیو که بر قبر سرمهد دروازه است در یک دست
از بخدا رود و دست دیگر با چشم برهن الماس سکن نمیزد و در مازدی که زنگ دارد بمن زنگ از دست او
خواهد آمد و زدن بآیین زنگ بزیر خواهد آمد و بر نویزه خواهد گرد و تیغی در دست دارد خواه نویزه خواهد
باد و تیغه ای از دست داشت و میگفتند که دو چشم نمودند از میان دو چشم میگذرد می غردد از درون قلوب طائف
نمودند از نمودند خدا را پادگان دند و قدم را آن قلوب نیز بخواهند برای برداشت نمودند خواهند
بادند دارند بیچاره نمودند بوزن هزار من سپر کسر کشی میکنند از دست او بگیر کریمان.
و گمراحت از گرفته ای از بزرگان بر داشته باشند کن و برای خاک کوک و بر سینه ای از شنیده بگرسیز
از ملک بدنه بگن و پیکن هر جا که سر دبو افزاید اسنجا رو ای شوکنند لیکه نمایان هستند و خیزه را در داده
دوباره ای کار را گردانند و برش کنند همای ساخته اند از زمین خارج و بر سرها را نیز کنند
اگر سیک بترهای را از زمین خارج کرد و بگراز آن طبقه نتوانی پرون آ از زمین خارج
هانی بزرگین فرشته کلید را بردار و برگنند زن دری نمودار سو و فخر را داشت همان کلید که
و قدم در گنبد نه صندوق قه هست بر تخته صندوق را بر پیز زن صندوق را هن خواه هست
اسلحه خانگ فریدون را برداره بعد از آن بر های نسب دست چه سه شویجه نمود دری نیز هات خواه
شد با مردن آن خانه را چهار صندوق جو هر دو کو هزار سرخ در آن صندوق چهار نهاده داشت
سچان سب دست چه سه خانه است با نو و هر دو زمانه داشته است بر زدی نیز مرار تو سرای ای
گرفته و دهی نمده بر گمر پر دلمه بند کرد و در می جهان میاد چون بردازد و سبید پیزد و بمحبر
چهان پرسه خدا برای ای ای دیگر دیگر

خود را بزم ملکه که دنگرا برد و در زمین سوچ او شده آن پیاره خان پیغام بر جمه را هب دارد خوب



ف پیون رزو مر و سر بجهه مردمی دند و پیغام بر کشتن زن که چون خوارز به دنیم کرد
وارمیه در کله سنت چون می خواهار سید و سیده شے از در در داده برآمده در باز شد کفت بسم الله
الرحمه الرحمه وله ز دھاصار نهاد چون چند قدم رسن شد اپر ابر شس زنخه منوار شد چون میاری
که . . . نه چون فرزس مبلغا برادر دوزد پسر پسر کشید بر قبه پسر اوزد

بیا و بزر و احمد عمو دولا دند دیو سریں بجا طرس همید عالم دل خطا اویزه و تار شد اما برداشی ام خود کند نهی
در پرچه مردمی بازیان سردست زنجیرا همیل کرفت زردو داده و میل از نیست او پرن کرد و کمر رنجیر او
گرفت زر زین زد و بسیز ناشست پسی نیخ او را کرفت بست دیگر پس کردن او را سراورا چون
سرخ چک پر کند و بیکنی نیست دور جایی سرقها دکبند عالی نمود ارشد پر در چهر لحاف چپسته بران
های زد که در بالای کبند پرخ زمان بزر یعنی بزرگی بر تھار او بود بگشته بر کبند زد دری نوله
شد ضعی بر آن بود کلید دهان کرد و در باز شد باز درون آمد کبند عالی دید صندوق از سعف کبند فریدون
بر سر ہنادو اسلو او را در پر کرد و چست رہت دری نمود ارشد دره باز کرد و قدم در اندر دن
چار صد سندوق دید که پر از در و گوهر در دست چب نظر کرد دید حق بست بازو و بزر دشنه
در بند پو دند همان دیو که بند دست او را قلم کرد و بود در خانه اقacia بود و دشنه بر بجھا میله ای
خواست که لیث از اخلاص کند چون بر لوح نظر کرد دید که نوشت آنکه ما چرخ طاسه داشتی
از بند خلاص بخز دند ہما نیک که دست بر پرده دیو قیاده است سک سفیدی بینا کو شه سناک
جنوک خیز خالی نهاد سکرا از دین بر گن پایه چند نمود امشود قدم در اندر دن نقیب نیز پر ده چی
نمود امشود دپر دنایی پرخ ای پر دشنه دختر است هر پرده اود و کزمیک ده بھر جا که کھون د
پاره پاره بیکند که از آنجا نیب بد آنجا نیب جشن نمایی کا کر جائے از تو پرخ ای پرخ
گرفت میوزی دچون بد آنجا نیب جشن نمایی عمو دفرید زار کرد سر کرد ای پر ده چنان بر چرخ
زن که دیگر سخن دشنه دار از نای صیب د صافه پرید شود سعی سرخور ابر عمو دفرید دن کذار
چون صافه بر طرف شد بعد ازان هنگال طلب بر طرف خواهد شد بزر دی نامدار ای پرخ

و نشست بعده تنه بعد از آنکه پسر ج در بیم شکست بزرگ پرورد شاه و با بنو آمد و آبیت نزد درگاه را که
از پنج راه و هشت سخن پرسیده با هم منوج پردون خلسم شدند چنان رسانید که آن پروردند بود
برزورا طلب کرد و گفت ای بیوان بیان تو چند و صفت دارم عمر من این مان پسی نمود بر سرمه بخواه
آمیخته مکن خشیس بیست نو خواهد آمد تو نزد از زای صرسکه رستم مهاجمه مکن با جهان بخشنیس بزرگ
مکن که ضعی در طالع شست دد عای هر ابادگیر و بسیان دلخواه کافر اسما بظفر خواه فشت
و تقدیم سپاه استرس از این خواهی کشیده داین چهار صندوق رزو جو هشتر را از برای کجنه و پنهنه
این بگفت و چشم بزم نهاد و جان بیان آفرین شیلیم نمود پرند و مادل بدد آمده فرمود اور این
کردند و منوج فرد و شاه شده بهر دزرا بدست او داده خوبیدون در دست دیگری بزرد نهاد و
گفت ای بیوان بسیره این خدمت چشم بزرگ شد گفت ای فسر پردون آنقدر لبخ و کوهر در آن
خلسم است که بوصف نیا پر کسی هیئت که چهار صندوق رزو هشتر را بادر کرد از خلسم پردون
آورد شاه کس فرستاد تا چهار صندوق رزو فراخنست فریدون از خلسم پردون آوردند بزرگ
گفت ای فریدون من دیگران و ما در پاس منوج داشت ای میگردید بزم شما با بهر و زبان
س پرداشته از غصه باشد نست ای بیا بید و خود منوجه ای شنه نم و بکجه و را بز جهراه برو و نهش
راه طی میگردند بعد از هنچه دی بزرگ بکش و بگردند که قدر شیخون برشکرا فر اسما بزم
فریدون شاه و بجز در برگشته این لبخ داین هشتر از را با همراه اق نام دهن لشکر کوهی و نهاد
کهند که چنین نهاد امر از بعلو نیست در کوشه صبر کردند اثاب بر سر دست در آمد و پیغام بر آن
نمایز رسوار شدند و در دی میگرا فر اسما بخدا زند جون بطلایه لشکر رسید و در آزاده بخدا

هزارس در طلاقه و دندس بگردان کرد اینها ناپاک بود پس کردی نه و بگشاد
نواران فتاد مرگب بر یخچه برد اینها آمد و گفت چه کسانند و آنها بجا میباشد بند و گفت
تو بخوبی تا من بخوبی کردی نزد و گفت من خویش افزایش باشم بزد و گفت من از خدا ترا طلب
کردی همچنان شوی از تو خون سیاوش باز خواهم اگر اگر خون خوب بست من کر قدر بدید
لر دی نزد و گفت تو بگویی که بزرگ نام است بخوبه خلاصی هم و بازو بجا بسبجای آن رفته
و داشت از این بند بجانات داده و زنگاه ده را گشتم و طاسه فریدون را گشتم هم این!
فریدون نیز هست که پوییید ام چون گردی نزد اینهاشید از گفت خوب است که بگرد و
نشد بزرگ بگویی که بزرگ نیز بگشت اینها کردی نزد اینهاشید از
و بگویی که بخیر این ضرب بیش عن که بخواهد کارگان نظر موده ام اذل بیست
شده و آن چاشهای بیش فریدون را بتویچان نهاد گردی نزد لاعاج پر دیگر کشیده
و در زیر ابر پسر پهان شد پهلوان از روی قوه برد و قبه پس از این که سپاراد را چون فاب
پیغام شد و بر قبیل خود اور سید و قبی خبردار شد که بر قبی بیش از بزرگ ای
جستن نموده باز بیش بجهار پاره شد و بقیع در شکر او خواهان نمودند سردارکت رو در کام
از افسیا ب نهادند خو غار خوب است افزایش کفت چه بیشود گفتند همه شاد و دلخیز
بود که کردی نزد را بزرگ نمیبینند بجهار پاره و کرد و بقیع در شکر او خواهان نمیدادند را پر کنند
نمود افسیا ب پرسید که در کجا بود گفتند بسبجای بخواهی ای خواهان دپرس رفته د
زنگاه ده را گشته آنها را خلاص کرد و طاسه فریدون را گشته و پر اف لعنت فریدون ندا

بدست اورده بدن مو وضع رسید کرده زده در طلا به بود سرمه ای و دکر فته اور گنجه
 بدر کاه آدم افزاییا ب پشت دست کمزیده برخو شنه سوار شد از آنجا نباید پر زدن گفت
 سچ نزدیک است بیایید بر دم جلو مرکبان برگردانه هچون بیکمراه رقند پیشتر رسیده اند و اینها
 صدق است در شخا نباید پشت بسته بر پر آمدند پس همان بزر سر نهادند بخواب رفته هچون افزاییا
 بطلای پرسیده از این امر لبستان نه بید بسیاری از شکر خود را گشته شده برو وی هم
 فتاده خواست برگرد و رسنم بگذست پیش آمد که اگر امر ممکن باشد من از عصب او رفته سرا و
 بدر کاه مشاهد بیا درم افزاییا ب اجازت داده و ده بزرگس برو گشت از مردم
 طلای پرسیده که بگدام جانب رفته ام با و خودند بر اینکه از اینها از پای پشت
 در گذشت روز دشمن شاهزادی از اینها نمید سر کردا ان بیکشتن ناکاه کرد عجلی بخوا
 پیش اپس عملی مساید و ده در پایی علم دود داده بگنی پیر اندند بگذست بگر ب پای بخوا
 پرسید گفت ابن چهار صد صندوق روز دچار گشت که روز خلیم فریدن پرون اورده
 با خشنتر فریدن از برای گنجیده هم کام لازم بگشت گفت فرد و با دشناکه عجیب شکاری چه
 آمده رسنم میان ماسن روح حال را بگذست بگر ب پای بخوا پیش آمد نفره برو اور دکه
 فریدن رسنم بگذست بگویند دشمن بزر داده بحال او آمده ام اگر که خواهی نبا
 بیکم بسیاری اکه داشت همک فرید و نست و مالاتیخ کشیده بگز از شمارنده تخت ارم چون و ده
 دن تجزیت شنیده عالم در نظرش نیزه داده بگردید و ببر فرده گرد و گفت چه نه پرها نیم
 گذشت ابن مک سخا ت باشم اگر کنیو برو بسیاریم بروی بزر دچو نخاده کنم اگر داین معاد

نمایم تا ب سعادت او نه ایم و هر چن دو زندگی پیشست خواسته بود که اگر حکایت کنید با من میخواهم
د. چند داد این هزار بسیار به هر قدر تبرد پر آمد و اجازت خواسته در کتب به این شیوه مزرا



بر بجده است که فتنه که ایجاد شده بیرونی نازدن میشود سرت بر جهاد اسازم چون یکی از
این چن شیوه کفته نماید این نزد که بر بعد سه ماه این کنجدو جو ایران خواهد برم دست بخت
گرد

کرد و بهر زد دست زیر ابر سپر پهان کرد و آنها نیز با تبع رفته پس از دگر که پسر قلم شد بجز از اینها
 شهادت رسانید فریدون چون آنجا میباشد نمود خود را نسب بزرگ نهاد چنان و تماش از همه میگشت
 و مردمی برعایک مالید دو شکر بر جای چیزی که نیز شکر فریدون کشته شد اخیر هزاراد
 خوازی میگرفت متوجه سپاه افزاییاب شد اما بر زد چون از خواب پیدا نشد آقایاب
 سوزده بود برخواسته سوار شدند فدری به او فتند کرد و نمودار شد از میان کرد و کشته
 خورد و نمودار کشته چون نظر ایشان بر پلوان قضا و بزرگ گفت پنهان است فریدون شاه
 کشته اید لا در بزرگ را بگیر است هر امر از این کشته دختر بجهه را برداشت کشته فریدون بر دل چون
 پلوان آبیخن شیشه دینا و بطرش نیزه و زانه و چنگ از دیده جباری کرد و گفت داد اند پنجه ای
 بتوپی خداوند را زیب هزاراد و سخت و بزرگ دلم خونست پس برخواسته پاسا و بر سر را بچک
 رفته بخسرا از ای و راز خم زده خربزه و جو و هر سخت را از او گرفت داشت سپاه که خسرو شد طلب
 چنگ بخواهیش در آودند و بزرگی دلاد و کشیده ای و از برابی رسمیم چان نمود
 و منوج خسرا ای و جو و هر سخت شده بجهه ای و تیپیم که خسرا و کرد ایاده چنگ شدند ای چون
 آمدان جهان بخشش بسیدان تیمور شیردل را طلب کردان و اینچه رو ده
 آن قاب قله ایاب سر از افق را اور دان سه سلیمانی در مقام خسرا صفوها ایستادند
 خسراش در جهه سرمه که کانه ای را کشته شده که امر فذ کارا ده سیدان نماید و گذاشتم ای
 و همایی دولت رسید که سایه هنوز که جهان بخشش فیض بخی بسیدان کا زرار ده اور ده در ده
 شکر افزاییاب کرد و تیمور شیردل را طلب نمود بلکه سنت بی تیمور کشته که من سیدان این منتهی

بردم بجهود کنست مرام خلید و کلرکنخوا بر سر راه برج نجاش کرفت کنست ای هندو من ای



چه بخود خود پهاری من زاندم کردن پیاموزم و نیری در چشم رجحان پیش بجهان محیط روت
کرد برای دادن خوبی خوبی خوبی دلبر آمد و پیگان تیرا را نجاشی مادرفت جهان برخود چند دست را داد
همندی کرد و دینهای به هنگفت اگر خود را به خود نهاده نخواهد تیر در چشم رجحان پیشنه سبز را که بخود

تخت مرصع آمده در هم شکافت و برای جهان گشیش آمده جهان در مد قدر شش نزدیک دارند خود را
 بینهوره ساخته و شیخرا بر قبیل بینهور فرد آورد که پس در هم شکافت بر سر نهیور آمد چهار گشته در فرشت
 و خون بردی بینهوره داشتند و تمام نزد از کردن لکلک بازگردید خشم خود را بست و دست فاعله
 بین کرد و حواله جهان گشیش نمود جوں فخری این را چشم کرد و اینست هزار کسر بجهان نیش
 خود کردند از آنچه ای سام دیدند وارد هزار کسر بیاری جهان گشیش در آمدند و چهار عذر
 شد و ابره چهل خیز زده و هاران مرگ بر جدن گرفت مرگ آمده در کمین جانها چاکره نکو شد
 کنانها بین زبان بخون جان گشت فرق چنانچه خود ساقی بیکلی بفرق این دو شتر از مکانیک
 پیکش شدند و سپاهند گشتند ایشنه پیشه نمودند و شد دست رپای دیران پون بیزیم بروی بیکلی
 بینخندند و فیکه نهاده سرچا همار سفر بگشید آن دسپاه دست از هم کشیدند ای سپاه مرگ
 دو خوار داشتند ی شیخرا کسر گشته شد و بود و هر دو سپاه با حوال پیشان رو دارام
 کاخ خود نهاده آرام گرفتند

سنا جاست گزدن اهل قلعه و رشیدن زال و بزرگردن پیشان دستان
 کوشش و در شست کر چیزی فیل دستان و آمدن به شست رسی و بیفت
 و گذاشت آن

اما چند کلیله ای دنیانش نهادن بشنوید چه کسر بر حصار سپاهان آورد و بودند که غدوال
 فیلد همان پر اندوز چشیدی را بقتل رسانیدند فیلد همان و رضیب شده بیکه بر سپاه
 داد که پیش و مکانک بر داشته بحصار دپهشت که ای روزنا خلو سپاه از اینکه بیکه داشتند

دو جنگ بر قلعه ایده نه جنگ دو پیوست از بالا می خشار بگشید و ان فتب اند از هشت اند اخشد و
خواسته شده خواهد نیم بسیار بر از عادی با نیش رسانیده و در هم سو قند بین دندان بینب سرپا و
خود زد و همود گران سخاک را بگشته بر لظرف صندوق اند چنت و حسن کرد و خود را بخواهیز
خواه اند چند همود را بچکر کسر داده و پرچ قلعه فرو داده که پرچ بر چکدیکه لرزید و مکانها بهم رسید خوش
و با نو با غلبه بیرون نمود که گرفته همود دیگر خان را زد که پرچ بر بجهت درینها کار بر مردم قلعه تراکت
اهم خشار دست بمنابع است بر گشته که اید آنای رازها و ای شخونه آوازه ای کسی کسی پیمان منوز
سماجیت نام نشده بود که از جانب داشت که دجلیمی نمود اند از نیمان کرد و علوفت نه دیگر این
دیگشته و پرگشته نمود اند و در پیش از پیش خود خور شده بخواهی ای کسی پر اند چون مردم قلعه ایل را درجه
شماره ای بسیار نصد ق نمود طبل پیاره ت بخواهی چون فیروزه ایل شکر را جهله نمود دست از قلعه
جد گشته بر گردید و در بر ایل شکر ایل فرو داده ایل رسیده لکور صاف آهست اول بسیکه بسید ب
آمد با نو گر ناسیب بود که اند ای اجازت نخواسته بپیدان اند رسیده ایل فیروزه ایل بپیدان ده
سرمه ای ببا نو گرفت ای ای پرسید که نام خود را بچوکه بچن ای نام در دست من کشته شکر دی با گفت نام من
در قبصه بیخ من نیست اگر از دلاوران نثاره داری میان آنرا با نام چه کارهست آن ای هم صفت غنیمیب شده
وست بی شمع کرد و چون چنگه دکان پرسیده چنگ بر افرخته بانگ بر از ده که بچهراز دست من با نو پس بر مهره
اند چنگه مرکب را در نغار عادی دو چند و سرچنچ پیرا دهه اند کرد و سر دست هادر ای افعنه بیخ از قدرم
نشرد و قوت کرد و پیغرا اکتف بر اورد و بانگ نه که بچهرا دنو شن این شرقی که بر دیگران چناند
عادی پرسیده با نو پیغرا ای ای نغار عادی خواهی بانگ که بچند دست و صندوق سپهه اورا

بنجاك هنگه غردو در هر دو شکر فنا و فبد و خان حوت که خود بیان نمایند هزار گرس هنگه بر مسنه بازو او
ده سیان کرفته باز همان بیخ عاد پرداز که بر سر چنگ داشت پرپاں خواه باند، هر کار از سه میز دارد، هم
بسکر چون زال بعد که بازور اور سیان که فتد بیس داد دوس هزار سر ریختند بیاری با بو پر شکر عاد زدن چنگ داشت، خوش



سباریک از هر دو جا بست شده شب پر دست در آمد، هر دو پساد کشیده بارا مسکا و خود فتد و در علی

بیشتر از پاگرد زال و باور بخود در احمد نور شیخ درود آباد عالی زند بیان خوشحال لر جهان چو
برادر فهم و مدن کوش نصره برآورد زل مکب برخخت همراه بربنده فهمان رفعت و گفت چه کسی تو غصت نیست
بیرون شیخ کم پدرم کوش بن کوشن بود سنجو خواهی پدرم آمده هم کرد و دسته کانت بس هم کلیف مر بسنا
میتواند در سه قریب مدت و چهار زار سه مدت چهار مدت که است و حالا در سلرا فریاد است در وقت ری اکز در
سبخواهی از سنجو خواه با ما چرا بزرگنمایی بعزم خد ذند که چهار زار سه مدت کفت شیخه هم نوجادوری و چهار
حول زند و دست پر پیزه ناگرده ریال و کوپال چهارمین یو فشد که نیزه ناخور دسته هم و کریماں بکوپکر کرفت داشت
سبب نیزه شش در آمدند بر هم ظهر نبا فشد خوش شنیده ایش بیزرا آند و چشمی کشش بر میر است در آمد دست
از هم بر داشته و با یار اسکاوه خود رفته پیش از آن که اس پر بیه کاره میل زدن مرغه بود چون یاسی اشک کش
پیش زمان کردشت پاوه خود را طلب نموده کفت مر ایار نمای بکدست بزر داشت که پدر مرگش است من باه است
پیش زمان اول آنکه سنجو نسب داشت ری تو م در رها اش پیچ کرد و منوجه داشت ری تند میخون صبح شد رهند
خبر رهندند که فیله زمان کریمه است و پسر ایش مرد داشت زانی کفت جای میخود پس یافع نادرقعه سپاه
پارکردند جردن شهد رفته بخواه رکش ایش در آمد و صند و بیک در آن بر پیه ش بود لکم ایه راهشنه مرسه
پارکرد پدر را بیدن اورد و بی خوشی خود برداشته مردانه کوه ایلر زند بیدان کوه برآمد ایشی بر فریست
بوی خوس پیش برآورد و پر پیه رغ وردی خوانده زمانی بر میابد که پیه رغ چون گرد ایه زمود ایش شاده خان
نشست زال بیخونه سلام کرد و دعای ای او سمجھای اورد و بی رغ کفت ایلر زند پیه نتویش دار عیا بیچ ایه بی بیک
ساده ده زال گفت ای شاه مرغیان عالم بیار کس نمده سنه محل مدست سالست که در داشت ری صونه
نیک صحف بیت ای افریه بیاب سکر کشیده است خویی باود همراه است ده در نیمه شهر ای میکو بند خرد ای ده ای مر کی

پنجه صیغه کم کر کین بسلا و مرکب بر جنجه هر دشاد کجنه و آمد و گفت اگر شاد او ن دید بزد کو گهش روم این هر دو را بزم
زخم هر کدام گفت کردند پنجه از سر ما درستند کجنه و گفت بر جنجه پیش سپاد کوش آمد و نفره برآورد
که بیچو گهش دلاران درون مخوب نبود نو میخانی که من هبزو صیغه کم دلاران کجنه و بر جنجه تو خنده کردند که ما پند آشیشم او
را هست بسکو پد چون کو گهش این سجن از کین شسبه خود بتر خنده بید که هر ب بر جنجه زدی بسیان نهاد و هر راه مرکب
دان کر فته فید و مدان گفت که چه کسی و چه نام داری و این تقا بر از برای چه برو آمد چهست گفت من کوش هبزو هم
مید و مدان گفت صیغه کم پس په داشت کوش ام من پسراویم تو پسر کینی اگر داشت بسکو که کجنه یا
من دنوباهم افسایاب کجنه و را از پادر او بیم ایران از تو باشد و نوران از من کو گهش گفت اگر تها من تو افم
گرفت که با تو همراهی کنم دسکریپت کم حسب دهیم و اشته باشد و بگیر برادر برادر تو آند وید و نیما از برای اینها که دو صد
حکم در پیکی گهشند فید و مدان کوش گفت پس نو دندع میکویه و پنجه صیغه کم نیمی کو گهش گفت سرت در گذ
نهاد و صیغه کم چکس نهاد که کسی بد و قدر خا بد فید و مدان گفت بیچه طرق سجن کفنن است دسته
شصت من گرده فید و مدان بر جنجه دبر سر کو گهش آمده کو گهش سپر بر سر کشید و دند پر ابر سپر نهان شد بر سر او گفت
کو گهش نهاد ہشت که هد کو ہمار ابر و کو قند برد ایخه از خود که ز آنده فید و مدان از آن سر میدان پر گشت و بخوا
که همود و دیم را کار فرا پید کو گهش دست بر دام پس زاده بر همه داشت آمد چهست و سپر چهه پیدا جده و از گرده
سر دست فید و مدان با دسته غرود کر فته در هم سر دکه خون این ناخن او فرد چیز داشت داشت را نخواهاد
پر دن اور ده خیسب داد که بیچه ضرب عمود خود ترا او صریح شده پر ده ضر کشید کو گهش همود برق سیر او زد که هر دو د
او نایاب نهاده دستها از هم جدا شد پر بسیار دکردن بر کردن داشت با فید چون تو بنا فرم کر زید داشت فرش
بنخ گرده خود را بسیار خادی زده دو از ده هزار کس کو گهش نیز از جای در آمدند و جنگ مغلوب شد و اگر شست

پنهان شنید چون ته مرد اشاره کرد درست بسیار کند و نه بسیار سرمه را
که بدست میباشد در چشم دخواست که سرمه را از این راه سفید میباشد و بسیار خوب است



لی چند در میانه دلخت نزدیک نمایند که خوش نهان بیست او حواه آمد و فراموش پیدا گردید و نه بیست نهاده
که خوش نهان کشید کنندم خود مسداد را دکم که جهان کش نهان با بر سر زر چشت چوں ختن دو اور دوازده شب چام
بیست و فرنساده با وبر سام زان را لظر بر زدی ولاده هناد دید که دست خود را هم با کناره پر پیش زد پیش داده بیان

را جهان بخش نبرد کرد و بهر دشنه از میگفت زال لعنت من غافل شد بلکه دم که مکار داشت با هم گردید گفت پنجه را بخوردید
در آمد و بند و ماطر گردید من نیز گفته بخفت زال مر از برد جهان بخش منع کرد و هنر چهور بیرون بینه ای رفته بانجیمه
بند میگرد که جهان بخش بینه ای در آمد و بگفت که با من نبرد کن و عدوی بر قبه پر برند اند چشت پس
پر شاهزاده بزرگ شد پس از میگفت زال در آدم و آدمار از هم جدا گردید و بجانب رئیس جهان بخش گردید خبر را داد
و از ند که زال بد پدن شاهزاده بگفت دیگر این پرچاد و پچوکار میباشد سام گفت ای برازه این حرف است که
میگویی زال سام مواد است و دست پر درده بسیار است اگر بین شاهزاده و دسرثابن ایشان چیزی میگذرد و بجز
داور آن فعال کن و آندوی عزت با او حرف دن سپاه آنده شود پس نام و جون بخش زال را تغییر کرد و چند
بخشن را زال ببرگفت چه زند بسیار زراسام برسانه مرده باز شمارا که پدرت فرامزد زده است و بدل
پیدا خواهد شد جهان بخش گفت ای چند که اواره عجب غریبان را باز گردید زال گفت چه زند بسیار غریب شود و از
که آنده خش رئیس جهان بخش است هار چهار سال است که جد نو پیاره است اور این پسر که برایان دشمن مواد
کن و ناخود را به میان گردان چند کرد ای پدر اکالی بین بفرستی و کا چی همانندان میخواهی هر اچون
پدرم آواره گئی خون پدرم در میانه پال که دنال گفت بیکایی و حب ای جود که پدرت زنده خواهد بود خشک که بخت
رئیس میگرد پدرم پیدا شود و خش را میاد من بدهد را بتو سپارم جهان بخش گفت بودم اما نبود
کا عذری بهر شاه بخش و بین دهد که یا بزد و داد من بسته بمن میگید پا پدرم و این سپار بذال فوج گردید نوشت
بهر شاه با داد جهان بخش رئیس خود را بآم پر دعا شد آنها را باز گردید و ملحوظ پوشید و برفید و ارشده گشتم
و بزد و اند شدند رو ایشان شدند ششم و جهان بخش بجانب مقصویان بجهت خش رئیس
در سی پیش پای میل و گفیت آن اما آن دگدلا در هر جا میباشد نه نایابی میخ دشیدند که از نک

ز نیه و نونه هر رفک ملاحتی او می شست رین سعادت پنجه بست بسته بر در راه خوست بر آب علی
پر خطر بست علی هزار ده فول اگر نموده ایزهه مزادهان داشت باشد بیکرا جهانی بر زندگانی برگردانی ماده مرد را داده



حسب خوبت بیان مولانا ده بست دیگر را داشت پر پیروز و جهان چیز ای بس بیرون ام و روی خود مولانا
مالید و از خدا اهد طلب کرد و دانده ام . بست روان شد اما با سوس افسوسیا بندگی بیان بود خبر از بزای او بست
او و که زال جهان چیز اهد بود او فیض خوش فیض شاد و که خوش را بسیار ورد افسوسیا بکفت اکنون خش بست رسانم زید
عالم را خواست که مرا زاده کفت شهر را بنا بگرد و بآشمن اخیزی جهان خوش بخت او را دست نه بخواست

پادشاه پیغمبر از درود و پیغمبَر بزرگت بزرگین نماین افزایش سبب ب اول را دیگر نداشت همچنان پیش از این
که در لادهان آن آنچه کند شد بودند و بدله که برگردانی میشده بودند که از خانه ایشان بین است از همان
خواهه آمد بس اول نهست که در این سرسری شیرجهانی پرتاب و علوف و شکار عجم کرد و نیزه های اندان جهان گنجشیس میشون فروزانه
جیش و طرب هم خوشه اما از آنجی میباشد جهان گنجشی میبرفت ایشان اول رسید چون پایی بین روانه شد و گستاخ میباشد
نهایه رسیدند هفتهان و چند بود جهان گنجشی هم برآمد و فیض پیش از بجز خوم میگشت از پیش امبلکه دیگر گشتم میبرفت از
سینه آب دکل خنده قدم همچب و نهاد کاه ایند ایزه ایزه همیزی از هفتهان نیزه نموده ایشان پیش از چون کاش خون نهش از دهن او
پردن سینه اند از سر زادم چیزی هم خود نمیگردید از گستاخ میباشد و نیزه ایشان میباشد و میباشد و میباشد و میباشد و میباشد
وراز کرده گستاخ میباشد و نهش این دندانها پیش ایشان بزرگی بودند و باشند و نهش رسانید چون همیزه دیگر گشتم
بالا پیش رفت چند اند ایشان همچشم بسب گستاخ ایشان رسید و بینا و غریبان کرد گستاخ از بالا پیش نظره برآورد که ایشان
یکجا همیزی که بر سر من چنین آمده جهان گنجشی ادار گستاخ رسید گستاخ نظرش رهیز قیاد که بسب گستاخ ایشان پیش
گردید بخورد دست بدسته علود کرده چنان بر فرضش زد که متوجه در و همچشی میگشت در هم غلبه بگشتم از دخت رز
آمده بگشتم فرود آمده جهان گنجشی برخنده شده در آب فیض دخود را نهش پردن آمده در دی خود را ایزه هاک ما بعد
خداد ایشانی آورد و تصریع در زاری بسیار کرده زمانی ایشان نمودند بعد برخواهش سوچه همان دو یعنی شده
ایشان گنجشی دلاده گستاخ ایزه نهش نهاده شد و در این دهیش که فتنه میباشد نهاده ایشان رسانید که بالنده از جمله کل
ایشان گنجشی دلاده گستاخ ایزه نهش نهاده ایشان نهاده شد و در این دهیش که فتنه میباشد نهاده ایشان رسانید که بالنده از جمله کل
اد عاجز بودند ایشان ایزه نهاده ایشان نهاده ایشان نهاده ایشان نهاده ایشان نهاده ایشان نهاده ایشان
ترد پیکن بود که جنگ ایشان آب شود و دن فیض از حرارت کباب شود فیض از کرمی پایی خود را بر زین نهاده ایشان
در مانند و هر دو زفیر پیش امده مری بیچاره که ایوه هفت از هر دو زفیر ایشان دن فیض ایشان که ایشان

هر سک در ماند و بیرون سه ارحاک بر داشتند و پر پیچوار شدند بودند. هست کوئی دید که در دامن کوه سه دهار
است فیض اسحاق در دریای کوچکی کوچکی نیز نظر دارد و در آن خود را آب خوردند و بیماریهای جسم را در زمین
دو قدم خود را بر جای نمودند و در آن که بازی داشتند مرا اشتر مسند کردند که اگر چنان معم مایا باش رسماً امام مسجد



سپاهی پنجه در زمین داشتند. پر پیچوار شدند و بین بین بیان تسلیم نمودند. خداوند بفرادم رسید و فرمان می‌خواهد
کسان خود را در مناجات نمایند که او را خواست. پر پیچوار شدند و پر سردار اندیکفت. پی
چنان تو پر پیچون را دیگر نمایند کفت. ای زرگوار زنون بیست و دویان. هشتاد و خود را شرح نمود و به کفنهای

خوازی خشکه خواهی آورد و دستم را بپرسی سوار خواهی بسیکر و دیدار پدر خواهی و بگزینش از نو در گرد و پنهان
خودی خواهد شد و جان بخش از خواب بیدار شد همراه با ذکر قیمه و خواب خود را برگشتم بیان مفاد داد همراه با خود اینجا
برخیشته برفیض سوار شده بیان کرد این خطر اینچنانند برخود صبده بسند اش انداد و در چند ده حرارت برایان نیز
رسید که از بینها آشنا نشده و کوچهایی نیز از غصه حارشان مفاد ارجو و بچای کوچی رسیده بجهنم آینه مفاد اشد و بخود
پاک نشسته و کوری مکار کر دند و آتش برافر خسته بکاب کرد و تماذل مفاد داد و در خواب شده چون صحیح نشانه نداشت
خواب بیدار شد و برآمد رسیدن جان بخش اینجا نیم کشتن خوب دیوار او را بخوبی داد اینجا رود و
آنچنان بخش اینکشم پرسید که در چیزیان چه میگفت و راین فان چیزی داشت که همراه جویی نامد
و پاکی او بعلق میماند اور اینو دبو میتواند میانه نامد این کوه رسیده خود را پاکی فاچون دلمبر دفعه بود و خوبی
آنچه بود چون بد نشانه رسیده بجهنم خوب باشان فیض از پردن آمد و چشمها چون دو شحل قد مثل سوار و اسماش از
دست که دنی از انداد رسیده اند جان سیست بر جان بخش خود کرد و داشت اور دیگران دند پر این پسرها نیز
شد آن پیاره همچو خیان و غزوی کوپان بسیار جان بخش نه و که چلوان نیال کرد که کوچه ای این خود
لذدا پنده و دسته همود را گرفت بلطف این کوچه از دکه چشمها یعنی پردن آمد و در حم خلد پسر جان بخش
دکشم پرسی چشمها آمد و دست در در اشنه شناسی پر در کار را بچایی آوردند چون صحیح شد راه را شد
رسیدن جان بخش اینکشم جان چهارم و کشتن زنگیر ای عاشق شدن بد خسر را بچی جان بخش
از کشم پرسید که در جان چهارم چهیز است که فیض از داده ای از پیش او بسیکر داد و دنی فیض هزار
ز لخی ای محوار ندارد که خود را باز نمیخواهد اینکه برای رسیدن دشیزه ای از پیش ای اینکه همچو
دوه رسیده که سر از پیا برآورده در صراق که قله بچاید کی اینکه همچو همچو بود فرو داده

دید و بان انجمان دید که دو جوان فیروز و او ازدواج نمودند آن دید پریم و سردار آمدند به پیشنهاد خواهد دادند و در نجیر فرمان
 ارجمند بخش و کنسرت برگشتند پس از آن دید نجیر از گو و پریم امداد پیش جوان بخش امده طرف خواهی بظرد را آمدند
 کنند ای جوان شما را غیربرخواهی بخواهند جوان بخش پنجم کنست تو در اینجا باشند مامن دید پیش این زنخواه بردم و به من خون
 بخشد کنسم کنست ای پیلوان نور جای خود فرامگیرند این بردم اکرم کنست با این کنست سرخ بپلاست باشد و
 ششم رنگ دید و نسخه دمر تو خلاص جوانه خود جوان بخش سخواه امده بردازه باشند این خان با کنست
 بخشد دید ایند چند بار کار و غیربرخواهی بخوردید سرخه بار کارهای غیربظرد را در که در دیوار مرصع کرد و آن دستگی نهاده اند
 سرخه آن را سیاه بر جای خفت فراز کرنده بماله بر این شراب در دست داده دست دیگر فرمه شد
 سیگر دیون چشم کنست برینگی هفت و ملام کرد زنخواه کنست این لادم از کجی و از کجی ببردی کنست کنست از پیش شاد بخشن
 دیستم در دشت رهی رستاخیا دلست که در دشت رهی ییاده مانده بجذب است هر از اراده جوشش از زرد چده بزد
 افراسیاب برده است دیگنی سرداده است مر جان بی درآمده اینچی از هیا برا برده بیکنار در جایی چن
 دیش دی اینجاست حال سیمیر عیزیز این از این کنست اینجا بخش اینجا بخش و کنست خواهند اور دعا ای از دنیا
 دش بردم و این سخارا هم سیم دیگنی سیم میخواهیم که تو با همراهی کرد و دخشم محبت در دل بخاری
 چون زنخواه بینخی بشید قاده قاده بجنده در حدد در آمد که آنچه دلم و طلبش قیمت دیگر این پرده همان بود
 من شمر اینجا دری گرفته بیش از این باره بزم زنخواه زنایت زد که بیکر بی این او بیکرها پس دیگر کنست
 آمدند کنست سه چهار زنگیر این بیک فرستاد کنست زنخواه بزم کرد کنست این دیدن از داد
 بگردد بزدن کنست فرستاد کنست خواهی بخواهی این از داده بان بخواهی بخواهی که بخواهی که هم
 رفتهند در این خواهند جوان بخش ریخت دیگر سوده شد که نخند صراحت رفته و بر رنخواه حمل اور داده

هدن غیت دادند و این بگشتر کنند بر قوی مرکدام هم زر فوجا باساخته دادان نزد ملکه داد و مرد ای خسرو صید او حصه نیزه را



بقدرت شاهزاده بزری دیگر در سر جهان پیوسته در باد دی قدری به ذکر ندازده شده خون سرخ بر بخت پیاوه و غول کش
شب بر سر دست داد آمد از خیان که شستنه دصد و چهل زنگنه بدست پیادان کش شدند جهان بخش بر کش
از جگ کشم دل نمده بود گفت اشتبه را خواب نمی برد بر خواسته محمود ابرد اشت و راه فلهو دیپیش کرفت
چون بده حسما و پیده ده و ازه را بشه دید بر اشت بریش حصار رسید کنند ابریگنگره فلهو نمذکرد و دست بحمد رفته

بنوی صادر احمد سپاهی دنایا بارگاه و رسید در چه کوه مشهد پیروز داد مطلع بران و خواوب شد و آن ببارکا و در آمد رسید که زخمی باشد
و غمی درخواهند خواست کنی که برس ربان کوچه که هر دو نزدیم گردند اند باشند هر شش رسید که کشیده اندند و نام خدا ران
خدست کنم اما در پیشکاره کشیده ام قصد بخان اور افظیر خود را بخشد و این خواهند بخواهند زخمی را در همان
این بخواز را پیش کرد و خوان راست دفتر مادا و حرف ببرند و داده کفت مرد و خود را بگفت برد و لذت دفتر را بنزد
آورد و جهان بخشن ببرای غصب او در داشت دفتر را زمان فیض را جهان بخشن بمندان این دچون کشیده خواست
این لاده ران بخوان از آن نست کفت از پیشکاره جهان بخشن فرمد و نیست مثل اور در درمی جهان رسید و خود مدعی شد
فرودان چشمی چون او و شاهی بخود داشت این بخشن بجهان بخشن کنم طبع از آن یه باشیش دنیان بخشن
آمده چون ششم چهان بخشن از دکفت ای نازین چون همچب که هزار خواهی این است چون این نازن بر جهان
اقمار دل از دست د جهان بخشن بزرگی عشق اور اخود و خود کفت ای بخان ادمی این یه ای از شاه نست لفت
بلی از آن نست لفت ای نازین دل باید که از دن سوان بیار کفت بیمه منست دارم فیض سوان آوره
کفت همه از مدد بخاست و دند کفت بخواهیم چهار فرا ادب کنم چهار اند دن پرون آمدند و جهان کاه آمدند
نخج هست در باری بخت با هر خی خواهی و بورجهان بخشن عی و زده ایشان بزمه هر دو زد دهند پرون
آمده پیغ زیر بخیان زد بحی کشته شدند بعد رو بخلد ام از دکه جهی در پیش دارم اگر خدا فر صفت د جهش
بیار دم نزد بر کشته بجانب ابران بزم با هم پیغت کردند و فلوه ای و پس ده نازین کفت اید لاد فیض
با خود صبر کو جهانی بلند در را و بسیار نست و چا بهای محلک پیاره داده شویه لش ایه بیست و دو
برزیده و چابد رسیدن بخان پیغم و سکتی خلاسم را و یعنیت آنچه و فهمه جهان بخشن و خواه
و یاع کرد و پیشتر و می برا و هنارند بسیار رسیدند پیش بسیار بیهی را هر کس باره غمی بودند از آنجا که شست

دید که نوشت، است که بگستاخ قطع جانش ناپهلوان بخی برگزنش نمود که سرش داد کام بده و هنادار آیه که است
 بیان در این مسجد پری را دید که سفره در دست بیان داشت ای ای آیه ای پنجه کرد و با خست کشیده بی ساختی بیان کرد، که
 نوشت چون فرا جهان بخشن خواست بخوزد بر لوح نظر کرد نوشت بود جهان خاز از دست او بخورد بر سرش دل که مخرا
 از دماغ ای فرو بزد پهلوان از دست او بخشد ای ای فرنگی بر سر شن نمود که مخرا از دماغ ای فرو بخشد بیان نمی
 کرد و مادر بیان کرفت پهانند که سیده اب بده این کوہ رسید جهان بخشن بر بالای کوه رسید آب بلاز میانه باشد
 کوہ رسید جهان بخشن مدکا دخدا بنا بید دید که نمی خند بدهی آب میانه باشد و فدم آهان از نیمود بر لوح نخاده گردید
 که نوشتند که از تن طونه که بیشتر آنها می ای ای اور ایک بزرگ ای ای در اوری آن طلوان بگرفت پیش دجهان بخشن
 دست کرد و بیزیری بر از دود بر جهان پیوست و برسید ای از دست او بخشد طوفان بر طرف شد چون
 بیان کو در رسید و بیان که نمی بین بخشن میتوخ فوج طلا در دست پر از شراب رویا بشه جهان بخشن که ای داد
 این طلا سر ایگنی بیان کند و زی فراغت کرد می خوبیم چون بر لوح نظر کرد دید که نوشتند اند پیاله ای بر سر
 زان پهلوان پیاله کرفته بر سر شن نمود که نماید شد بعد از ساختی کرد و غیره بخشن بیانی بیان مادر بین نظر د
 جهان بخشن بر لوح نظر کرد دید نوشتند اند مرغ جذرا آبه ای ای بیزین ناش بگرفت شو و پهلوان بیزیری
 بجهان چو سنت ای خوار بیکشید دید که آن رفیع پیدا شد بزرگ برسید ای ای دل درهم غلط پیدا نهش بیکشید
 بجهان بخشن ای خوار بیکشید دید که آن رفیع پیدا شد بزرگ برسید ای ای دل درهم غلط پیدا نهش بیکشید
 لوح نظر کرد دید که نوشتند اند بیزیری بر دست کلید دار ای ای دید و دست دید و بخورد کلید دار ده چون
 کرد کلید بزرگ بخشن ای ده خوشی در آمد و در کنید باشد جهان بخشن بیان کنید داده سیده دشست صد
 زد چو، هر دید دشند و قی بخیر ای بخته کلیدی ده پهلوی صندوق بود جهان بخشن صندوق فرا بیزیر آورده سردار

بندگرد دیده که بجهی از سعی مردم گرده اند و بکجه سنت برای مقدمه اند و آن صفت نماده اند و همان صاحب خود فرمودن نظر داشت
و بدیکه نشسته بود که این جهان بخش بر دنباله بکه مکن که از نوباد کار رهایه داشتم بخواه
لذت این بخوبی برداشت که بسیار یکه چون خود را در دست داشت بخواه زمانه خوده دل بعزم که در میان این زمانه هم
از نعمت خرا خود فرمودن بخواه باش کن بخود گوهر پاپی خود بود که بدبینی آدمی سعادت در داره که تن با خاک شد است و از
جانب دیگر کسیده پر اورد که اوزار اوزار اند و دن او سیا به در اثر نایل دانشد و بدیکه خانه ایست و گستاخ رنگی را که کن
بر دست دیگر نهاده اند چون کسیده خشم بر جهان بخش قیاده دیگر بیهوده داشت و گفت ای شیردل من زندان از فراموش
گرده بودم و یخچمه تو از زده بودم ای خونه که با بر دیگر خشیم من بر جمال توفیت ایصال اکر تخت نیز بر سر دخند غذا ایم
پیلوان بند از این برداشت پر دن آمدند و در خدمه داشتند که در وقت باشتن بکج خود خواه سردار یعنی بخوبی امده
آن شستند و در گفت ناز رسیدن بجهان ششم بجا ای آوردن شکر کرده چون صبح شد و در باره هم
آیه پیش بسیده که خیستان در بکجه بکری باقی بوده و در جهان پیش لاره دشمنی دی خم ریخته بود و جای بخواه بود که بخوبی
بیزند زنده رهش از دختر که با بکه کرد که در جهان بیخیزد و دو کرک پر دن آمدند چه کی
چون زنده فیض جهان بخش زیری در بکجه کان پیوسته برینه کر که آمد که ای پیش ای پر دن آمد کسیده خیری
در بکجه کان پیوسته بر پیلوی کر که زد که از جهان پیش دیگر میرا اور دن نایی میباشد و بعد برخواسته رونی
نمادند رسیدن بجهان حشم و گشتن از دن اول بر زور ق شستن و رسیدن بجزیره
دار آنجا متوجه خان حشم شدند بکش دیدند زده هی میگردند بچای کوچی رسیده که جای ماران بود هر
مار می میان کوچی دیگر خندی جهان بخش پیش کفت ای پر ایمیان این ماران چون بگزیده کسیده نفت
صبر کن ما شب بر سر دست در آپه در شب ماران هرگز نمیکند و شب آن بث راهی بسیزه چو شلب بر میگزند

در آزاد سیان آن ماران بدر فسنه بعد از آن اندوای نظر در آوردن چون فیض نمود در آزاده داشت شهر غاری در گرد و پوشش فانی کرد و هنچ شر دست بجان کرد و پیری در کام اندود و بزرگ در بحیره بجان پیش رفت در آن که در کاهش سر اوج آغاز شد و پیری پیش از آن دو آزاده ماران بازی در آورده داده پیش کرد فسنه کوچی میان بین کوه سپیدند و پایی حین را دیدند که هر خرد پیش کار میکرد آسب بود مرد پیری را دیدند که زندگی برگزد و در دو سایه
خراز علاج آمدند گفت ای چند ما نیست خوان چرون آمده بیم ماران از پیش در بایان هر چند عالی نیست
جهان کنیم علی گفت چه اراده دارید که فسنه مارا بگزین جاده که بیست علاج گفت رسپنا نه روز دناب باشد
آبها حی ریشم چنانچه با صفات سرل مراجعت پس مرد پیشی فرادر گفت بجان نه روز کشته نشود و در سیان
پیر فسنه که فضف شب با دی هر سپید طوفان و صفات بیرون کشته بیان چید و بروین سپه در دو علاج رو
بجان چشید که دو گفت خاطم علاج چنین شی را درست که فضف بخی بجزره ای سپید بیم امر نه دیچخا باشیم ناخوشان
سکن شود بعد از آن در گشته نشود خود را با محل مساینه خوشش جزره با صفات است پیر چنین مکرداز
کشی چرون آمدند و در سیان پیش بزد و از جیوما می زرد خشک بیخوراند چهای کوچی سپیدند در بالا
کوه و غیر اصل آسب دیدند که سوراخ ببار در منقار رشت هر کاه که با دینهوار او میباشد صد ای هیب و آواره ای
خوش مساینه اشته که خود دیپک دنمه جهان نه تزدیک بود که بیهش شوند بجان گنجش چیران ماده
چون بردار گردیدون جزره آمد و هر چند هم جمع کرد و بر مالایی هم رنجت دیدند وی آن نشست و هر چند
بود از آذار او برگرد و جسم شدند آذاره ای خوش از سوراخای منقار او برون میزدند باز بر هر زده ای
از پر دیال او چیزی بر سیر افتاد و شعله در گرد و نهشید پر دیال آنر غنچه دیگیست آنر هم در هم
سوخته دپر بازه سوخته بجان گنجش نه علاج سوال کرد که این چه مفعع است پاین پذفیع است هر آنکه اگر که

دیگفت که من خودم بید و بودم اما زیان خاکستر از پیشان شنیده و بودم که این فرافس دوس بیو بند و هزار سار

بیر سرمه میخون نمایم
بر جای خود



میخاد و بعد ران که خود را میگفت ام زیان خاکستر بخش نمود ام بگز دو بعد از چهار روزه ام زیان خاکستر آن بجه فرز و که
پر وان میباشد و در یک بنواد اگر چنانچه چند روزی ده اینجا باشید خواهید دید و دید ام زیان خوده بیش بگز دند و هم زان که
آدم زیان دیجه که نیم زن و ایند و این زی پیها بسیار دند و چندی ای سبده که کدا و هم پیدا بند و جهان بجش ام علی پر
که این چه جاست که نیزه همیا کست فرزند بیش آدم گفت دل کشید چون و امشود که از بارت کنیم گفت که هر کس

خواهد بارست کند جاهاي چهار پوئده هجاء مشغول خود چون خون گردند ناگاه دیده دک در بالاي گشته بک آدم
سپاه پشم خود را شد و در گند مار شده مددون گشته در آمد خسروه جانی و چند زمین او را زخم دیده دک هر
دیگر مرصع گرده بودند بر دست آن لوح از با غوت در آن نوع طری چشم پوشیده نمودند نای برعصفنه
بر سر آن گند او بجهه اند جهان بخش از آن سیاه چشم پرسید که اینه دنیه دست چیت گفت این صورت بیا کنست درین
بوی خشم بیا بک است و بیو حیثیت چند دو شسته اند ای گشته بکه همین خنزل بر سی مراسیا بک پرسکرست
پیکونید پادشاه جمله عالم از دنیو خسرو هم در فران من بوزند برشیان پادشاه بودم خون بخاطر گذشت
که دنیا از آن منفی دارد میباشد بدهم اینجا همه رسانه دیده کسی نبی چیست غیر از اینه شسته خوبی هم هر که عالم
دل نایخواه نمود که پیشی خود نموده از انجا گذشت بجهه که نستنده که نستنده که نی ساخته از خواه که نمود
خزه بر سر خش بیکار دنیا کسی پهلوانه چیزی نداشت ساده دند اگر دست بیکار او خیلی شسته ده آن چهاری
میرده اگر دست خش بر سر او خیلی بزرگ شسته بخوار در بازی چین گشیده هم باز نمود
نشسته از طلاق پرسید که از اینجا همیزی مرجان خا دوچه ندرست گفت بخانه نموده پس روی آب میباشد
و صحیح نموده هم رسانه دل رساند کادی در گناه در باز دند نه بضری هم دهن ادست کو هر شیخ پسرانع است از دهن
برون میباشد و بیرون شسته او چهار چند دنار بر داشته به باز میرده از خون بخمار در بار سبیده طلاق گفت این
این لب در بارا گرفته میرده بنا بر تر مرجع جاده میسری همان بخش نخست خود را که خراص عالمی بود میلاخ داد
که از آن خواهد شد این نیز نه در میان من دنیا هر چه که نیو پس من نیان مده ای محبت تو برا بهم طلاق
و داع گرده رو از شده شده نمایه پیشه رسانیده باش در آمد هر دختر خد بستر در آمد خود دین همچنان پسر داد
بود اور اقبال جاده میگشند همان بخش خود را که قبول داد گفته بود این چهه بود این چهه بود این چهه

صورت و زبر دست و مکروه دارد و شال پرده کوی برسید که ای خوان شما که کسانند و آنکجا میباشد و بخوبی بپرسید جهان
 بخش کفت از اینه حفت خوان میباشم کفت از اینه همچنان مرغ پر و از متوا نکرد خوان آمد به جهان بخش کفت
 شما اول احوال خود را بیان فرماید اخونه بیم کفت تماش کفت را قابل پرسید جهان بجاده میگویند و پس از مذکونه
 است و بفرمایران بفراسیا ببزرگ شناسیت احوال خود را بگویند جهان بخش خواست که بگویید کشیده
 میباشد که کوچان بخش کفت از شبانه زدن است که میباشم و عالم و شراب بخوردید این بضریابید عالم بجاده
 بخوردید و احوال خود را بیان نمایم قابل خوان سالار نسبت را عالم آورد و خود پیلوان دسته شیر خوارند و دسته
 ششند و بخواب فتنه بجانه بخواب بودند خون بیدار شدند قابل کفت باشد ای که سه شیر میگذند که ربت
 بگویند چهلان گفت چه بسیار فرمیست زنسته امش که من جهان بخش پر فراز و پر بره سخنرا میوهد و دیگارها
 میبنند یک دزد مگردیم و آنده ایم شیش سخنرا بیم و فرازیم یک دزد میگردیم سازم قابل دید که جا بگرف زدن نیست
 بیچ لخت ای اینه ای بخش میزد و برآمده زنک او متغیر شد پدره زده است بخواهنا لار کفت که شرایب بجاده
 درین جاده کفت که دو کاسه پر از شربت زهر گردیده بجاده پس آمده دلاده شیر خان لار دو کاسه
 شربت زهر اد پیش قابل گذار دند قابل لعه ای که پیلوان را پیشری بخواه طرسه کاسه را بگزند لاهجه و ببر کشیده
 ای خوان شربت سعی نکنند شسته بود که شکم بازگردید زنکید و آب نهاد و پر دن آمد جهان بخش نیست
 پیلوان یک دزد بر فرضش زد که با غافل برآمد و چند فردا زجاده داشت و با اینکه بخشنده چهلان بیچی دو را
 بزم مکنند کفت و کفت زر ای خشم برشید اینکه را و نیای کی بخش رشتم را که دلکشی است چه دل از خدای پیشو است
 کفت بیمه و منف دارم که از اینجا ز بیچی کی بخش است دو بیده هست آمدند اینکه را پیچی رشیده جهان
 بخش بخشنده بکس ای نهاد که برآمد و زده فیصله دچین ای بیچی هرگز مذیده بود و هر خالی که در دنیا است

درین او بود رو به کشتم گردید گفت این سب عجی سبی هست که نم کفت خش بین سب جان بخیز که نم خیز
که نم هست اور ادوس داد پس جان بخیز نکند نه هست در کردن شیخی خش آدم بخان زد باد و در مانع کرد خش
که سر پلکون را بخیز بخوان دست سرد که کار او را گرفت و طایخه برآورد خش بدان فوایل چون کره سر پیش آمد
نم هست و عالم شده کشان کشان برد چه قائل آن در دین خدا ای سر کار قیان جادو اور خود برد خشی کش میاد و مکوا
رسخت و برد ای خشی سوار شد کشتم نزیب زاری تراویه همی اذ اسباب کفر زین نزیب اوسناد و همانی
بجا داد گفت زبانی ای ای خادون جادو ای خادون بقدر آن برازاب صفت هست ای خیرمای خلیم داد جان بخیز کفت
کم هر چه در بشیش هم بر خان نم کند قبر زاده هم خادویست دسر بالنکر برداخ خود بست خش میرند ناکن ای ای در رای
بلیمی و بیدمه آب و در مهابت تندی و عمر اور اکسی میبد هست ای خادو پرسید که این چه موده هست گفت این را
دو و بیکو بند و کشتمانی برک وارد هر کب نموده بخیز جون بخان رود رسیده گفت بسیار رود و بد مد
و دسره نارا بخیز زم کرد و با خود را در آب کرد که بخیزه خش ای ای برازه این خش رشتم که نمده با چون
نه کن بخیز زد ایند و بخیز ای ای داد که نمته بپشته رسیده داد پسیار که دیند بد خان بخیزه ای خادو پرسیده
جادوی است ای خادو خان چو صفت هست و ای برسیل میش داد برسیل بسیم رسیده خانوزان دیند که سر
بیت نهاد فریده هست دن بیان شد که ای خادو
بسیار داد رسیده ای خادو
بسیاری او بخیزه مجموع سو خده بود بیا گفت این پیه آن ای ای داد رسیده ای خادو ای خادو ای خادو
کشتم داد گفت که شما در این سر چیزه بسته باشید من نمید در ای پیدا کرد ای خادو ای خادو ای خادو
ای خادو ای خادو ای خادو ای خادو ای خادو ای خادو ای خادو ای خادو ای خادو ای خادو ای خادو ای خادو

دوم دا بر کرد سر گردانیده زین کوفت که زین بیرون دست بعضاً خان کرد و بزرگ دیگر خان پیشست



بر دم از دماند که بخود چند پهلوان دست پیغام کرد و خود را به دریا بند و خان برکر شن که بد و نیم شد از آنجایی
که شسته پیش خیم رسیدند گشته فوجان بیند و خان کرم سیری و صور سیری هر مرد مسخر بسر بر کوشان غافل
گشده جاده گفت این پیش را کبیر هم یک بند جامنی دهد و بینی هسته د پادشاه برد و داد بچشم از اینجا گفت جشنیم بر کشتم
فنا و از برای نپادشاه خبر را دیگر جاده با دل قدر هم چند پادشاه گفت برخو هست اور استیصال نمود

چون مردبلک رسیده در کسب پیاده شده بجگه بیکر ادر برگرفته پهلوان رنج راه پرسیده و هشام را بر متزل خود دارد
و سرپیان را نباده ناب کرم شده اماثله را داد خیر قاتا مسکر دار آن تردیکی دیوی بود که اور سپاه زنگ نام
بود او از آن خیره شنیده بود که از این شر در آن نیز غذای فلاد و خسرواد ید بست کرده اور این بود که در گفت
نه فرزل خود در پیش کفر فت و بتل خود فت غلناها چون چنان دینه خبر داشت و دادند شاه چون شنیدن از این
برگشته بدور اند جست و کریمان چال کرده بیان راه اغاز کرد جهان بحیث کفت شهر با راقم بدل راه دهد و پیاله را
از زمین نهاد و گفت بجز این هم اس که بدور اه من سنه بچه از غلامان شاه بقدر این پهلوان شه پهلوان چو شس سو اینه
روانه شد میباشد اگر بجگه در راه این آن پیشه در مدد خدا و دینه خود را اور و مرکب برخیزه و خیره کشیده بوده
که بعد بهاره بست چون عقیب نگاه کرد جوانی دید شنایانه میباشد نزین میباشد نهاد و سخنی برداشت نموده
پهلوان گردید پهلوان دست بجهان گرد و بجهان پیشه بر بازدی دیو اند از اطراف جسته که آن خود را
از پهلوان دست بجهش نمکرد و بمراده بزرگ برق او از گرا و بست و بجا کفت و خدا و خیر عاشقانه اگر دید
جهان بحیث نزد است داد و بجهی نسب بسیار ناخدمگواران آمد و اور این دجهان بخشن نزد خضر اند
شده بسیار این دست بجهان دیگر نهاد و خیر اور دشمن را این دستگال گرد چون مردیک رسید پساده کرد
خواست که خود را بقیه این اند من پهلوان نگذشت و گفت چه معنی دارد جهیں اور این بسیده گفت
که پهلوان آند و این که دختر را بجیری خود فیول کنی پهلوان فیول کرد و اور هفته کرد و خصوف نموده
شهاز و زیوریش و عشرت فرار گفت بعد ازان چهل نسب خود را بسیار نمود که بظر حیش آمد و بودم اگر
دست اور دم بخوبی بسیه که خود را بسیم رسانم سام برآدم را بفرستم شاه اند خیره سام گرد و بفرستم
گفت اینکدام راه خوب بجید فیک گفت شهر باشد اعلیه بجهان پا پر فت که فیک من ده هجاست مرد را دلیل

زدوان گرفته میباشد زا بغلو و بکنان سیمه ند پیرو ارضی موده چون ششم کند ام بر جهان بخش قیاد از بالا می بشارند
در دست دنایی جوان فیض دار بخوبیان گوشید عود بگشند و در در راهی به تندی خد زان هفته ام در کنیتی بر فید ساخته
ذنیت را پرست کری روان شده بشه از یکشنبه نهاده بکار یار می بینند که اول هزاره اکتفه بوزنه جایه می بندند و مسیر را بد
سنه بنا و دو تا بیبی فیضه بجهان بخش دخواجید که بخلاف دنایی کشید و در جهان بخش را گرفته سرمه به اخوات میدارد و
کشید و نهاده ام بر ایندیار کرد و همین ساعتی بکار شدند و دیگر دیگر کرد و دیگر دیگر بخواهش را زبان کرد و نشست میشند. نشست را کسی من
کند و داده بیش مردان میوره نمی داشت پیش عده بخوبیست هرا مزاده هر کس میبراند حسن بخش دو پنجم کم کرد و زبان
نو و جان بخش دخواه بخوبی شد و گفت من میبردم دسره ام براین کرد و همیشگی ام اکنون بزم فیضه والا خوش را برداشتند
پنجم سایه دیگر کله جهان بخش اندیزی دیدند شما سایه کرد و زخم جهان بخش مایکدست دخواه
بر این خوش نمراه بخوبیست کفت و گفت بچرا مزاده باه بر سر راه من آمدی همیشگی کند ام جو راهی گفت آمد و که نشان
تو بیکریم دسته از برای از همباب برم چلوان گفت ای بخوبیت این زاره ایندیه دسته بر تیر ماخور شد
چلوان دست بخوبی متصدی میکرد و گریگر از دسته من در قبه سپر اورد سرخور اوندیه بخوبی مغزه سب اند و ده
فلکیه بگهست خود را در زمین گرفت بسیعی بود شه در سرمه میزد که نیزی در آمد جهان بخش بجهت در بخوبی
دو بدسته دیگر برداشتند و آمد جست بران جهان بخش آمد استخوان او در هم شست بکارست بند
لشون زد که جهان بخش را در میان بکری بخوبی داشت امید که چیاده بست و هورا بیرون بران لبند سه هزار کش
کشتم بخش اکتفه سه هزار کش دیگر جهان بخش را بترنباران کردند جهان بخش در میان ایشان بخورد بود
چون سرع پر اورده بود زکش خود را بزین بجهت دیگر بزی بکیر از پایی در اور دصد و بست عن ایزه
بند بست کش دیگر بست از اور دچلوان رو بیوی هشمان کرد که پر دند کار اور این خوشان نجت هائی

نیز خوش بودست اندیم چنین که بودست این حرامزاده زدن گردید و میخواست بود که آواری از دنیا که
بیشه بکنست از بودست نباشد باس چون از این قدر سخراستهان گرفته این جای نخواهد که مرد میباشد این زمانه بکنست
نخواهد بیکشند و سبب برخیخت و سرمهاد بر هم که فتنه کوکنست دست بخوبی کرد که بکسر از دست من بکنست نباشد این
در میکنند و چنان بر قدر پیر از دنیا که چون پیر در هم مخالف برخواست و سرمهاد را از دنیا بر پیش میگردند امدو دنیم
برخشن ام تا اینجا بکنست چنین که از دنیا برخواست و دنیا برخواست و دنیا برخواست و دنیا برخواست
و زیبک و زیبک لعین دو خدا کسی این بخوبی فرستاد و سپاه بودست و بزمیت نهاد که بکش نفع نداشت
نخواهد بیکشند و بزبان از دنیا برخواست و بزمیت این بخوبی از دنیا برخواست و سپاه بکنست
خواهد بزندان از دنیا برخواست و بزمیت این بخوبی از دنیا برخواست و سپاه بکنست
بودم گفت اگر هر کسی که بخواهد این خوش را از دنیا برخواهد چون خوش بودست این بزمیت از دنیا برخواست
بودست از دنیا بدآهاداره با افرادی باشاد از چون خوش بودست این بزمیت از دنیا برخواست
بردشنه سخواج دو بکش شد این چند هر از دنیا که بکش و جان خوش کوش کن میباشد این پایی خلوی خود را بیند که ناگاه
دینه مگرد علیمی از جانب، از دنیا برخواست که بکش لذت این پایه افرادی باشند این خلوی میبد و خوش
بر پیش از دنیا می خلوی باشند و بزمیم چون میگذرد از دنیا برخواست که بکش این دنیا
با بر اینان چی کار که از جنت خوش دنیا برخواست زخم بیلدست و دنی میسرت در کرد من که بخواهند دست
بلبر سپه زد از دنیا از بکش بر میکنند بخود از جنت بخواهند پهلو که بکش پهلو دست چون فالصه زنده و زنم شد
و چهار لخت رفاقت ایشانست ما بود میکنند ایشان و میخواهند دشمنه را بخواهند و بازگردند و زخم خود را
دست بفتح کرده باشند برخواهند که بخواهند دست من بخواهند پیغام بر کناده، پهلو امدو در هم مخالف

و بی سر نمود. اند و ز خدا کرد پیغمبر ملکه بزرگ جهان و سنت رئیسه سب کو کشید و همه که از
کهنه از صدر عذر آورد و هسب او و دهم فلسطینه هسب دیگر آور ندست شد که نکار کرد و علیهم نمود و از شد از جانب قوران
شست و معلم شناخته شد هزار کس زنجه نمایان شد و پیش از نجات بزرگ که اوراده اند و از این بستان
فدوه آمد بر کوکه شرخ دشید و پیشی دهد و دست داشت بجای از اینها که نمود خود را بر بکل طرف کرفت مرغ خوبی داشت
کرد و بعده ز ده هزار کرفت بجانب قرآن از خشت هزار دی او آنها از بجانب نمود اینها از بجانب خبر نداشتم
که جهان بخش نخوازده و خلاصت کوکش را کفتند زال با و هزار ایس منوجه سب تجویر کرد بد و سام و ببر باشند کس
بد و جهان بخش دکوهش رسید زال سام کفت فرمود تو خود را بخلو سان خوش سوار شد و بجانب زنگ
که پنج آسمی بخش نموده داده با کسی نزم ملن ناخود را بستم سانی سام میدان قلو در آنده پدست و پای جهان
بخشن اقرا دودروی برد و کرب پیاره ای کرد کفت زال سلام میرساند و مرد فرشته زده بست که بخش مادرم
جهان بخش کفت برسم نزد بستانه کفت خاطر جمع دارد بخش سود شده بجانب رست رفت در اه پیام
پیش کفت خیش ابر سنم رساند بخون بخش بخش اقرا دوزیخو بدار بخاک با بد بطریک پوست از زخم ای پردن
رفت جون سر از خاک بر داشت سکرمه غذا بچای او و سام کفت ای جلوان در در ده پای قلو سعیه آشوبه
و حال برسم کوفته اند و از جوانان بخش نخواهی کارهی دارد و زال سیار سفارش نمود و بست در آن نه تن
بعد از پیاره سال هفتن حبس کرد و خود را در خانه نزدیک کرد و عنان کرد اند و بجانب قلو اور دن بخود
قلو رسیده بیان اند خواه بدان بجانب کرد و بجه که سیاه و سفید بر جریبته اند لفڑه ای جکر که بسید که زمین و زمان بلزه
در آمد و خوش از بجه نسبت ناخت و دست بدمش هم و سام کرد و بسر هزار نیخ که میزد با فیش زرم
ما بجانب نفت نظر پاره نگه دارد اند پاره درآورد و دست پرسنه خان کر شا سب کرد و بیپا بردا از پایی داشت

و دست بیز و چون گرده مرن چکر که برگ ریزد قلم میگرد و دی هنرمند نهاده فردان باشان خود شد که ای نارندا

و دست بیکفر بیکر پرند در درد اور اینکه دل گفت اگر تو مرد جادی خود را او بزر و خدا فردان چون تظریه شنیده
هموت تقاد بندش بیزه و آن کفت اید لاد و زام خود را بخواهی بخواهی کنم هدست من کشته نمودی گفت هم گشته
او چنگی و یو دبو سفید د فولاد و مذایع ساخته شاهان مرکب شدم زال سبکو نیز تو چه کسی گفت من بیز نظر
و شکه بخواهی چشم آمد و ام اکنون شب بر سر دست و راه رهست و عده داد فوز را در مهد نهست
و این بگفته و غصان مرکب شوجه سپاه خود گشت بخوار بخواهی افراسپاه بروانه کوکش بیز خشم بیان
بن پایه رازی بند شد همراهی چشم هزار زال آمد که جهان بخش در گهاست گفت بروان بیان نهاد
و دست بیزه به سپاه خود گشت رسم هزار زال آمد که جهان بخش در گهاست گفت بروان بیان نهاد
و صادر شد جهان بخش را با خشم بیان دید آزده شد جهان بخش گفت ای جهان بخش کوکش از راهی من همیشی عالم
لرده اور اعد خواهی خو گفت اگر تنه باش جهان بخش را بر فیار سوی کرده و آن اور دندن تر و بیکسر داد نهاد زال ای
بابر کاه شد شاه زال آزده دید احوال پرسید گفت ای خشم رخمهای جهان بخش هست شاه جهان یار گفت همچنان
کوکش از شاهان پیش بگیرید پیده هست پیش داشت حال بین رسیده اور اور سیان شیر کو سفیده اند اور بره
ر قیم او میان به شود زال کوکش بگیرید و اور افراساد کوکش اور دیده شاد داد زال بر کاهشنه یار کاه
جهان بخش داده اور ای خشم موده طاسن اپراز بیکسر کرده همه را در پیش از خسته بیکسر ای خشم ای به
پیشنه بعد از آن پر اغمهای کیستم مایند ای بیکسر شد این خبر جو کش سید کس فرستاد زال خود پد اشته
سیان بین کوکش آمد و بخمهای اور مایند ای بیکسر شد چون زال پرسپاه خود آمد رسم فرمودند و دال به
طیکر زدن نهنجا خسته ای
چشم در بیان و داشتند که کلام پر دل اراده بیهداش کند اذل کیشکه بیهداش آمد نهضن دوران پودهش

برخیست و در این برشاوه چندر آمده این باز خوست شاه فر صود نادلاوران و ناداران بشاعر رسم رفقاء
با عجز تمام دخل میدان نمودند و گریشه رسم خش برخیست و معرفه که کازار آمده نفره کشید که داشت دکوه
بزرگ دادند و از شکر قرداں مرد خوست دادند قرداں فرطاس فهیب خیست و میدان در آن سهرا
برخیش کرفت و به تیره دری در آمدند در قلچه همانند فرطاس دست برخیست و میدان در آن سهرا
روفت رسم برد اینچه از خود دست بعضاً پیغام سام کرد و نسبت بجانب او داد که بکسر فرطاس پسر
کشیده رسم پیغام اندخت بر قله پسر فرطاس که پسرا جون فاب پنیر خشم کرد بر بدن خود رسید
نه از خود و هر چیز کند و دهنی خبردار شد که برق پیغام از تپیک فادر داد که داشت صد اینچه را دی میدان
ها و نه رسم پیغام کشیده میان آشیان برآمدند کشت روی تپیران کرد و ریپای خود سفید با من
شرط کردی که میدان من در آنچه من نیزه میان چرا میدان در نیزه فردا نهاده باشد و میدان را خود سفید
بر رسم کرفت هر دو دست بهود کرد و بزرگ نازک پنجه بکسر کو قند زعمود در آنی همانند خبره داد
کرد و برخیاب فردان اندخت که بکسر این طعن نیزه را زدست من و حوار سینه اونخود که از همه داشت
هد آور دوقوت نموده اور از خانه نزین درد بود پر بالای سر برده بزمین کوفت لر پسرش نرم شد
در شش پر بالای اور آند و رسپیا از نجات اور دیبار پر اینقدر سانید و باخیه هد رفتند رسم
پسا و افریا بکرد که ای کم فرضان میدان من هید تمور دلاور میدان من میا که آند دارم که با جو
بزر و غلام چون بخورد شنید کلر نخوا برخیست و میدان در آمد سر راه بر رسم کرفت کفت ای خن
امید و رسپیا کار کردی که بد انسنا نهاده باز کوئند ستر از نیخ راه آسوده باش شب زد بخست
بلشکر کاه خوبش سرخیست فرامضد چون صبح روش شود بیندان در آمده بخود نهاده رسپیا از تمور

بسار خوش آمد و هر چند ملاحظه کرد بسرا ب شب باشد نهست بخت اور دل رسم جای گرفت هر دو گشته بزم
بزر و بخوبی و آمده گفت ای شهرباره امر و خوش قردن چنین زنجور دیدم و حرفهای بخت ایزرا اور دل من جای گرفت
قرار شد که فرزانه میدان بزودی فاهم اور دست بسته بجهه کاهه حاضر سازم اما از اجتناب تپهور در باره کاهه فرار گفت
و شروع بخوبی نه تن مودا فر رسید بگفت ای تپهور این رسم خون در دل من کرده بخوبی گفت فرزانه میدان فرم
دست اور لبسته بگفت شهر بار اورم افریس با بخت اگر سخرازمه امر ده اور دی پادشاه نوران نشوی و بیرا
اما از دیگر چون میا ب برآورده بر جدی بخوبی گفت ای هشتم در میدان داشتند نه تن مرکب بر جذب
روزانگ ای پدر اکراچه ای تپهور بر نشم زینده ابرداشت و رینه بر دو مر اصلان مفاوا و آنکه بر سیستان
بروکه ای پرس از دست زرده بزند بگفت ای پهلوان شاه بسته با شبه چه اراده دارد گفت بزم
امده بسیانه رفته بخوبه دلکو داشت زرده بزند بگفت ای چهلوان جهان من روی پدره خوده ایم بخوبه هم بسیان
رفته جایی پدره داشت . شم رسم خوبی خود را گفت و بر رفوار داده ایم که من بسیان دو مر از زند دلند رسیده
و مرکب جدیده بسیان دو مر خود را باش مرد خویست جهان بگش فیله بخجت سام گفت چه اراده داری
گفت بزم هشتم سرمه بر سخه خیره مایه ده . بمناسبت ای پادشاه ای دست بسته بمن ده با من بزودی نادی سام
باها چنین که رخدخور شوی بست که اور پادشاه نو اند که دستخن سام . فیول گردان بسیان خشت بر لذر ده
باش خود تسبیده کو گشته صبیه ده جهان بگش و بر بشم ای دلگفت هر کارهی کردی رسم چون بجز شبد دل خسته
ز هر چشمی بجهان بگش کرد لرزد پرس بود ذهن دلش آی شود گفت ای پادشاه سرمه بر دل خود را باش
عمر دخود من که از دست کردیه ز می کز نرم ملوی ای سرمه بخود و افریز خود بخوبی جهان بگش کفت
نه که بیکه را باید کرد با پدر خرا من سپاه با بر زور دادست بنت بمن مهد جی که اور پادشاه ای دل من

رسم نیک برآورد که برو امر زیار قبر و پیشنهاد کوپکش کار دارم گفت فایده خواهد رسنم دلخسب شد از جشن نیز
 آنچه نیک اور احتمالاً بسته و جشن مفوده برای فرازگرفت که جان بخش دست بدسته غرود کرد که بیکر این ضربت
 از من نه تن پس روی سر کشید جان بخش کوفت بر قبه پسر اود که با درست آنضرب غرود پیک و دبو خدیغه گفت
 گفت اکر من برا دهود زخم خواهد شد غرود را بیکی نسبت داده باش که بر جان بخش زد که بر کرد جان بخش
 بر کرد کدام است پیر شده کار از دست دست بر نماید و دست کرده کند که باز اکر فت خواست که اور احمد
 نیز برا در هر زد بر بکه داشت بر کرد هم اور دتوانست او حکمت نماید باز رسنم گفت بر کرد پدر است پیدا خواهید
 گفت میست با پدر این سپاه را بزرگ اوسن بسته و با این ایزمه سه را بچک کن با من ترا بیش
 کر زم زم کن کن ای جان بخش باز زد از دل ایشان نیز متواند کرد دست در اکه تو اند بست طعن نیست که
 من اور دست بسته بودم خوب شد از قدر فرود آی ما با تو کشی بکرم و ترا چون سه را بچک سکافم از قدر
 بزر آمد رسنم بیز پاده شد و هر دل کم بچکیدند زال از قلب سپاه دید گفت خود را بچان بخش رسنم واده
 از شر نه تن مذاصل نمایم که بساد اند خصب پرسنم دست باقیه اور اتفف نماید پس زکب بر آنجویی زد رسنم آمد
 گفت پیش برد چشم را سه را بسته نهسته کنی این را بتر بخواهی بخنی دابن نیک در داده ایان ما باهای داده
 از ده برا در دید که جان بخش بخشم دارد گفت ای هزار زندر که هندو شیخ بحکم آمد دست از کمر چندت بردا خواست
 بست جان بخش کفت این بعده از دست تو میکنم که هزار آیان سیفر شیخ که هر سوت خان پدر مر احاز نیان
 گفت هزار زن شجاعی خال مخن بیرون هر کر خلاف شکنده پدرست باید لد این دو سه رو زن پیدا شود جان بخش بروان
 رکنیده آمد چون رو زن بخر شد که بکشید این آمد رسنم اطیبه ده زخم مفودان نه تن با کو
 کش و شناختن اور اکه فرا امر ز است اور رسنم خشن بر آنجویی سر را در بر کوپکش نگرفت

الکسر تیره خود را می‌خن کرد و نمی‌خورد و بقایه از هشتاد هزار طن فوجه در میان ششان زده و بدل کرد و بدیهی عادی معاصر شد
کوکش دست بدست غیر دارد اما این بر سرمه زد که بچشم این غمود را از دست من ننم پس و دسته کنید و در دریا ابره
پنهان شد کوکش و پدر کاب اینست و فروکو خست که آنست از فله پسرا و دیگرست بیاد مرکب بیرون داشتند همان چشمی
رسنگ جهگت در آمد و جهی در نظر داشت و رسنگ دست کرد و از زکاره سر کرد و بیانگ بر کوکش زد که بچشم این غمود را در
من و بفیه پسرا و کو خست که مرکب بسب نمود و در مرکب در هم خلط شد و جهگت نیز از نیام گند که در سنگ مانی کند
رسنگ را بدریں کو خست اینست و در بکار دیگر این کوکش پسید و به دو نیون شش در آمد و از آن سعی ناخواست
آفریب بسرا کرد رسنگ دید و آفریب خرد بسید خانی چشم بر کوکش و آخوند را او افرید که دست
نهنی بر قاب که کوکش در آن قاب او باره گشت و آنجه داد شد خشیم رسنگ در آن فهنا و چهاران شد فله زده
که قاب او بده داشت و آنجه داد و در نهاد رسنگ های دو بچشم در آمد و رسنگ فراموش و دیگر کو خفت داشت
لپیزه هم این خاص بیه صری بود که بروی خود گشیدی اما افریب سباب پیران لفت این جیب که غلطه هم
این ن حمل در عداد و سه دخور پیش بود و مصالا با هم درین دهیت بیانشند لفت فنا هر افراد را بشد
و این هم بودند که رسنگ فله بچنان چشمی نزد ای بیکشیده هند و سانی اینک بیانه دست دست فو
نو سپارم چنان چشمی پیدا نمی‌بود از فله پساده شد و در دست دیگر ادو فرامز بچنان چشمی نزد که اگر
در گفت ای بیکش اد ب که با بعد خود چشمی گند دست دیگر چند و پیدا بود و ده خو است در دیگر جای کام
که چشمی اور دندانه ایشان را نوارش بود و می‌بیس بیداری بیشان ایسته و ناشی بیش شنول بودند
افزون سباب ب فرمود و بیکش بیانشند و در زند و پیشان را نزد پیشو افریب شاد که داشت و همراه دوچه اگر خدا
دست بیکش بیکش ای داد رسنگی پادت هر چند ای دارم بیکش در چند بد گفت هر ای خند پدر گفت افریب سباب

خواطر میپرسد که متوجه نیست که دست او را آن بست او نتواند کرد اگر مرد است پانجم
او فیل شاه باشد بگو صفت امایی گند نام من میدان درایم و قدیل خود گفت که با وجود حرب گردان نکان پیغام
و اگر با او بزر دلمکم چون جانش هم هشتم دارم فردا بخوبی که از ستم فریدی و من با او بزر دکرم و در ستم هم مینداخ
پنجم قدر است دارم چاف زدم دیو شده در کل رنگ نشست بزدا فریبا ب امر اجازه میدان طلبم و اورجات
دیگر دستور به کار نداشتند لردم همودان پیغمور با ستم و مطهر را فتن رسنم پیغمور بعد از سه شب
وز رو اسکار شدن شب پیغمور و اپچه رو دهد اچون یموم میدان در امداد دلنشیبا و بمحسر و مهود
در سفر طبعیم که بزرد اور از دست رسنم چون این سجن شنبه خوش را بخواهیم کجنه و آمد و خود میدان
دست را پر نمیگرفت و به بزره وری اند اند صد و شصت طعن نیزه دهیم این این رو دهد بدیل شد و بزرد
خورد شد دست پیغام نکان گردید بر جلو بکراشد چند در اینی چهارشنبه دست بیفع ایند اگر ده بر قبه په بکند یور
نوفته هر ادعا صادر شد دست بر همود گرد و چندان قوت گردند پیغمور بهانگ بر تتر زد که بکسر از دست من هم
در زیر ابر پر پیمان بر قبه په بقعن کوفت که فرید است اچنگ دیو سف دنولاد دند بیاد شر آمد اما بردا
از خود گند ایند بعد از آن رسنم دست بدش نمود و بزرد بر قبه په بخواهیم کوفت که عالم در فظر او تیره و نار شد
بزرد اینچه از خود گند ایند و بر ستم کفت همود نوچون پر کا هبر ده رسنم و بخسب شد گند احده حلقه کرد و بر
جانب پیغمور اند اینست پیغمور نزد گند سجانه رسنم اند اینست روی اینجده بخرا فته بزود دهاد که گند ایند پاره
شد گریبان بکند بکسر را که قته بزود دهاد دهند رسنم کفت که بر سبان سنم است و به جگد امر اعوض بهم نمیپرسد
اگر کشی بکرم پساد و شویم هر داد تخدیز بزر را هد و بکند بخ پسند دهند خلا شر ده آیند کامران اور این
بر عصب مهد دهند کامران این داد و بخ گرد ام طهر نی با فته آفتاب تزد بکب بفرزد بب زید کفت ای

چلون بخانه و ای شیر فرمان مجنت برزو داده تو ران چون خود داری هم نمیرسد اگر مادرت نورانیست پس
برگز نورانی خو بدو و عالاب سب سب با اصلکا و خود درد بیفع آش رشود بیدان درایم و با نوکشی کبرید نمود
کفت یا نور میلکیتی با من نرا بجز درکشتن کرفتی خشنه شی من با تو اردوان و دام گفت شب را چه صلاح بیند
کفت آمانست فرزند فرزند چهار مسند شعار طلا و نقره میدان از درون خداوندان شب ناری خوش صحیح میزد
گردند در ترسه طلا نبا فتشند لقصه ناری شب ناری درده با هم خداش کردند در سرمه هر دو درد پستان آمدند نمود و برش بی
نیزه هماد دشصب قدره اند بعض دندید و فرد شد که هر دوز نوی نمود بزرجهن شنید ساهنی در زیر
نمود خدار را باد کرد و از زیر رسم بخت پیشت و سر بر شانه میگزندند و از بعض دندید و فرد کشید و
کنده ناروی نمودند بزرجهن شنید ساهنی دند برسه نمودند بزرجهن نار و بردان سینه اوست
کمر نمودند دیگر کریان او را اگرفت و بزرجهن شنید ساهنی میسر بردند بزرجهن نار و بردان سینه اوست
دست بچو کرد و بتو خو سب پیچو کشید که خود را بیان آنند با گفت مردم خو نند که لچو را ره نم
نر بید اغراض که بزرجهن خود دادند بود گفت در چند بیرون است که را نفت از را بروند اما هم امود و شد چون
کرب خشند بیکش بزرجهن داد که ای بیوان دست نا مارند سه را بگستی پهلوان بچو هر کشند نمودند
کفت چه بیکو بد گفته بزرجهن خوب نمایند و میشند سه بیدره هنوز دکفت اینهار امیشند سی بزرجهن
حوال پرسید که قل بد اینهار دشست بچو بزرجهن برد پسرشند خوارم قیاد خوری اند در دست و پایی بزرجهن قب
کفت بچو فرزند شرست بگشند کفت ای بجد بزرجهن که این فرزند شرست دلخواست بگفت در دست پیش
در سم خواهد کفت سو خدا که بمن خطا از من صدر شد و از شرست بپران رفته که این چه بگشت خواهد
علوم نهاد پران و گش بیش رانه و غیر معلوم گردند غیره در سباب داد افریب کفت دیگر رسم په نار

پساد زد فرم کرده به خود پیشوای آمد خود را شکافه بر سر نموده آمد چهار گاهش نشست تپهور دست کرد و نه بخت از گرد
لکزانیک با ذکر داد و خشم خود را بیهوده رنده داد و این میان میان به مرکب بر یک چشم باز و هزار کس خود را به تپهور دست گردید
و در میان گرفته از بین چشم خود را با چشم تپهور داد و هر را از نهاده سخنرازی از خود و پیکر میگرفت او صد هزار بین بر می
دیده و رفاقت داشت و پیکر خود را با چشم خود را بسیار بیرون میگذاشت و هر را از نهاده سخنرازی از خود داد
و گفت این سخنرازی از نهاده سخنرازی برگزیده سخنرازی از خود را با چشم خود را با چشم تپهور دست گردید
و گزدن هیئت را بیسیف از بین چشم کجھر و از خشم خود را تپهور دیگر نموده از بین چشم خود را با چشم تپهور دست گردید که اول سهل میگشت
بر پیش از این روزه اندیشید این داد آنها و بیک این روزه در میبد این میزام چون صحیح داشتند فرمودند ماطهر را نهاده
در آوردند و دو دهیای شکر در پر چشم صفت را ایگر داد که این چشم نسبت بر علیه نموده از شد و از نیان گرد سی هر دهی میگشت
نموده شد و در پیش دل دری ایکب پیر اندیشید و از ده مرکب پیکر پیش میگذشت و شش هی داشت و بزرگ نموده
من در زو پیزد که بزرگ بوزن شناد من همه این شکر را که داشت با نظرین اسلوک داشتند او هم با سایه خود صفت
لند نه چیز را در میبد ایمه مرکب ببراده و مردم طلب میکرد پیکر دیگر مرکب را نهاده سه راه بر هر چیز کفت و زو خون
چو ای سخن در اورد که کرز مخصوص من در زد دست داشت این پو شده لفنت نوکیست کفت آن لادرم که افزایش داشت
من شتر بشیر دیده بار میگزد منم ایک قطران و یک چراک شتم و فولا و دندرا و از دهی عارزم کشتم منم ایک کوتاه
سخن را شکم و علیهم فرمیدن چهارصد صندوق نزد کو هر ده چیز فرمیدن ایزایی بجھر و اوردم هرا از ده ایزه
زاده نه تن دهد این رسن را لم کشت شنده ام که افزایش داشت زاینگری خلاص کرد و پیکر داده بیو
برگشته نزد من میگذشت ایگر از دست من نموده افراد داده برقیه پیر بزد و آمد از سبزه دیده ایگر که سبزه ای
در چیزی خودها برگذار کفت دست بر قبضه بیفع آمد ایگر ده خرطوم خیز بزرگ داشت اقلم کرد چهار ده سبزه در این

بزیست سپاهان برداشته در وسایل بزرگ داد که پروردگارند که از زدن چون پیغام امداد را که خود فراهم کرد، بوزیر عاصم
هر زمان حسب میزد و پسر آن را همچنان شست و خون فروجیت محروم از این میزد و این را از این راه او از این
درین سخت و قوی نمیبیند. بزرگیت این را خفت برخشد دست و آن را که سپاه زدن شش فتا، خون فروجیت
زال چون بر زور اید اسکال و چند باده هزار کس روی سیدن خود و این همچنان از سرمه زاده میباشد که این را
آمد و من سپاه افزایش ایجاد کرده از خود ایشان که بزرگ و از طریق پیشوایان همکنون کشته بودند و زمان
هم میزد. از هشت هزار فیل میبد این جهان پنهان دارد پیاو ابران و دخواست فرامرزیک بیکمیز زدن زال آمد اعماق همان
جهان بسیاری از اعماق فیل را بر لحیوت سرمه زاده بر این که فیل پر بد نمایند و چیزی که این را جهان گنجینند بفرمایش
لغت نویشند و سرمه از مخصوص این دوی لغت نمایند که این را بجز اراده دست این سپاه خصمه احوال جهان گنجینند
که پر پیشگیری برقه پهلو اید که دست او بجز این که این را بر شاهزاده جهان گنجینند آمد درین خفت دست
پیغام امداد رسانیده بجهان بجز این دست ایجاد کرده بود و بر شاهزاده جهان گنجینند آمد درین خفت دست
دو صیدان نهاده اند یک غلط بید خود عبور دادند خفت که شاهزاده هزار سخت هزار دست بر تبعیع کرده خواهد دست و پایی
نیز جهان گنجینند خود که فرامرزیاده هزار کس خود را رسیده و جهان گنجینند این را بفرمایش خیلی خوب باز آن
چند سنت با هشت هزار کس دشنبه شپیخون بیکمیز و این دو مد در طی این سی ساله شاهزاده ایان پود و اوران خود را کرده دند و پس
رسیدند بجهوست نایخانه را که این هشت بیان دکوه پاپ زال که فرامرزیه بجهود ایجاد کرده زال خیلی خواهد بجهوست
که ایروانی ایوران شکافت زدن جهود که سرمه اراده هم شکافد که فرامرزیه بجهوست رسیده و چنان عمود بر این خفت که
اخون از دنای ای افراد بجهوست زدن کی بود که هلاک نمود سرمه کنند را که ایشان دست بر داشت و که این را این
پیشتر ایکس بعض کشته شدند و بعضی که قیاد کشند و چون افزایش ای ای خود بجهوست دشکت خود را از موضع

دایا خود کرد این چون که شیوه زمامه اید است بزدرا داد و نخنگ آنها بند چو ان بر مضمون آمه مطلع شد بر کر شیوه کفت مراد افراد ب
چه شهانی است که با مراد چون سر ارب و پر زدن پیغمبر علی فتنه که با دشمنان او جنگ کنم بعد چهل می موده و رانهایی قدر آوره
کفت تراپه نام است کفت مراد شیوه زمام است غیر از این چو ان کفت خون سیار مسرا تو قتو اراده خواست عذر چاوه
تو نهست فرمود که دست دکر دن اور بهنده کفت این هم فدا نست که سیار شر اجتنب داده چنان خواست و پر زاد
نخنگ است که پیغمبر انبی کشند فرمود کوشما ای اور اپر بدند و باج و نخنگ اپس فرستاد از آنچنان ب زال بازدی بزدرا بر خواست
او رسکه خفیانی نمود و اراده ایجاد کاه ده آور دو برپایی زال هستاد اور با دکنار کرفته تو ایش نمود و عجیت مشغول شد زال
کفت که افراسا ب پر زاد خود که شیوه زمام است افراد بود ناصه و باج و نخنگ ای ایسیا خواستم اور ایجتر سازم تک شنیده بزدرا
کوشش ای اپر بدیم کفت خوب کردی زال کفت بخوبی معلوم نهایم که نام نسب خود را باز کوئی که نادی ایم کفت مراد
نام است داز بر رم زال کفت کی خسرو و فرامرز بزرگ و جهان گشیش و پیغمبر اراده زوی دیدار فرا و ازند اکر شفعت داری
ار دیگی خسرو و کردی کفت من آقای دارم که او بزر در بابن چند روز میباشد هر نوع رضاخی ای ای چهان کنم زال دست ای
چون که شیوه زیزد افراسا ب فلت کوشش ب پر زاد ناج از نسر اند خشت که با فون بخوبی داد شایعی کنی کاه بزر زدی
کاه بزر بخود نعلی میگذی و مردم را بجتنی و ادی چون افراسا ب این سخن شنید دلش بدر داد که بزر زدی با فراسا ب
گرد که غیر نجات خود را داده فردا بسیدان ده ایم و بزر ایم ایزد تو حاضر سازم فرمود که طبق خانک فرد کو قشد چون
آن تا ب برآمد سکر در بر ایم صفت ای کشند اول کیک اراده مبدان نمود بزر بود مرد خواست فرامزد
بسیدان ده آبند زال نخنگ است که نخنگ داشت بگرد و بظیی بخواست از بستان آدی نای و گزنا کوشش نکر اکر سید
و صد دست علم شانه صد دست هزار مرد مرصع پوشش در پیش ایشان چو ایه بر سب تازی صد دست هست ای سب تازی
دیش ای بسکنه چون بزردار دید از تکاو و پیاده مکده استفیان نمود در بکا ب ای ای ابو سید دلهشم ام زند نای بچنانی که

لکه اصن کشیده بوده ایشان تبر صفت ایستاده بخوان فهران نام داشت از قا هر بر سید که این دور ناچیخت گفت
اینها مام است پسرا و پسره ای رسم از خوار گردید است دروز بیهده ای اور فشم سر خشم از من خورد در اینجا خود بوده که هر زیده
ایشان گردیده بزد خواسته بزد خواسته بسیدان درآید فهران نخداشت که دلخواه من باش بیری هست با او
بزد همایند پس ایاری داشت نام اوصافها را در آمیده ایان فرشاد سر را به بزد گرفت هر زیده اور گفت لذت بردار گفت
ایی ای هر من شهریار بخداشت و مر فرشاده آنرا گرفته بخداشت او برم ناد فایه بخداشت درآمد و نیزه از دست داشت
حواله ایسته ای همی کرد که بزدیه ام در زده و خفه ایان را بخافت سینه خود را در پرده بر چلوی ای ام آمد ای هم خافه بزد
جد نین خون مدان شد چون هر زیده خود را در چسب شد که کوکا دنیزه اور گرفت و از دست او پر ایان لرد و بزدیه
زد که از داشت او سر را اورد و از داشت نین در ای رکن بزرگ دست که دست ای همی داشت ای هم دست ای هم دست
که از داشت سپاهه کشته شد بخوان تبردار چکب پیش راند و گفت ای شهریار بپر ایان رسیم چیز ایمده لشنه
اکر خصت علی چه پیش من سر را در پیکر م و چکب بر چخه سر را در بر او گفت چون هر زیده ایان دید که از داشت
زند ارشده بود گفت ای بخوان بزد بسیده بسیده ایان من دندان که ای تمام روز نکشته را از قبچوان ایم دست بخوبی چند
کرد بیکنی ای ای داشت ای بخوان بزد بسیده بزد برقیه بسیده بزد ای داشت دست ای هر زیده بر سر خاد را آمده سخرا داشت
او فرو بخت جوان خود را بیکنی ای داشت بدسته هر زیده کرد و قدم پیش نماد و بیکنی دست ای هر مترا که بر ای بخوان
نشست و گز از دست او بجهود فرشاد خون مدان شد هر من داشت شد و سبل ای کوش تخت پیش چسب
پیش بین داشت بر گشیده بسیده بزدین فنا دک داشت سپاهه بر گشته و گنف او آمد و شاه اور اور هم شکسته جوان
فایر دید که شاه ای شکسته پیش زد ای کس بهد فرشاد ای بخانی ای خداون پیش هر زیده هر زیده ای دخانه هر زیده
و چنگ دیده دست ای که شاه ای شکسته ای موند ای شکسته شب بسیده دست ای آمد هر دلیلک را پر ایکاه خود بر گشته ای

این باب خدمای فرمانی است و بارگاه افراداً پیشوادی مشغول شد و چون صحیح شد او از طبقه برخیک از سپاه صفر
 بودند و هر سر برگردان یک صفت کشیدند اول گیکه امداده سیدان نمود از سپاه افراداً پیشگرد است و دو
 سیدان آمده مردو هست قهرمان اسباب مخفیت و مردانه برخیک است کرفت اینها برادر از دنی که ای اهرمن کرد ام
 نام خود را بیان کن نادیست پنهان کشیده بگزدی گفت من آندریم که فرامرزد بزرگ دلبر از اراده اندان گرفتم و نیم
 از دست من گرچه به همان موارد نیم بگردست بیکوئید قهرمان گفت قرب زرمش بند و ام اندان گزدی اینجراز
 دینه چون نهان میگزدی هر سر اگر فقه بگردست باقی بگردست کفت زاده ام ابت کشند و افرادان صفر بجه
 مسکون بند و دست کرد و بتری در بجه نهان پیوست بگردست آنها بگردست خندیده قهرمان گفت اینجا از ازاده
 گفت اینجا اندکه پسران دستم هرساً بمن بزرد بجهاد همسر و بزرد بیکند که من تو این بزرگ دکران من بگردست دارم
 تو انم اندخت قهرمان خبر شد که در این وقت بزرگ فرماندهان خشت و مردانه بر قهرمان کرفت دست پیشنهاد
 کرد و همچنان خود بشدید قهرمان پسر را بگزدید و صدیق این پسران شد که هزار همودا بر قبه شهر او آشنا خشت
 که گرگت نیا و ده صدای بزرگ که قهرمان چاچی خوده بزرگ دوپار از ره لایب نیک کرد و خود این روز کرفت دست پیشنهاد
 پیش کرد و بزرگ عزم فرموده بزرگ شد که هم گردید و هم غلطید بزرگ جنوب خو است که همبار دیگر اراده از دنیان
 پیش برداشت که داد دست داشت برازندی بزرگ شد که اینها نیست سپاه خود من از دست او قهاد خون فرد
 بگشت بدست دیگر میباشد این داشت بچشم قهرمان اندخت بران قهرمان اند داشت چون قاهر نخواسته
 نمود با سپاه این بزرگ دار از جایی در آمدند و هزار برآید بزرگ قندان از همچنان بخانه اینها پیش
 گرد و چند رپوت فاهر قهرمان از ده برخود خود را بگزدید از ترک نهاده برابر آن قاب از ترکان سپهان را کس
 نیست شد چون شدیه هر بده امکان خود رفته زال گشت اما پیشان صفری از کی است داشت داشت دخواه دیده

مبن دادن که بخت کرد مکن هرگذام خراج عالمی بود اند خون بخشن ره خواهد داد اما از آنجا نسبت چند کلی از ستم
کوش کشش پیرانه چهل شبانه روز راه طی کرد پایی کو چیزی رسیده اند آنجا مبارزه نمی خواهد اور دشمنی پسر
میداده میکرد ستم پایی بین اند که هر اینها میگذرد و در های دود کدن صفت نشتر گفت که در این کوه داره آن
در ران از دانه هست که اگر فنا نفس بند کند زرا بحسب درا پسیت میگشده مراد را پنهان دیده باش کرد
روز دو دیگر کنم دشپیش سیا و دزم که اگر کسی بین راه آید او را باز کرد این رسم چون این محن شنید خش رجیت
بدهندی آمد که آن دارا بجهزه دارد طرف مردانه دیده و کب یعنی از اند خش چون بوی اور اشپند جای پیا بیچ
ار در ستم خش بزیر آمده داشن پلی و مکرمه قدم پیش نمود از دن بحر گشت آبد نهضن بزیر بحر بخان پیشنهاد شد که
از خشت پرسینه او آمرد اور خود را چهار که آن پیک دیگر اند خشت باد کار بخود جهاد کاه فخری حیات بنا بعد مرد عما
سفید نموده اند تزد رسمی آمد رسمی باد سلام از دل کفت آبد لیر هر آین دن بزیر میگویند بحر فیروز کار کرنی شود خود را
از ارمده که اور دست شهر را پیش نموده اند که بعد از هزار سال دیگر پیش خواهد شد و کس اور محبت پیش
که داد و جاشین او باشد و پیک یعنی از کلیه دنیا و دنیا است خدا یعنی آنقدر زندگی شوکت چند داده است
که اگر دنیا یقین شد زیارت کند دشپیش میباشد که اینها دنیا را میگویند اگر برگرد کو و نهادن اینها یعنی کاه مهر سکافد اسی دارد
دلول که پیک هزاده اینها نیز
بود می ده سکاف بآن بخوابیده اند این مخفی فلامی این شهر پاپد اور کوش کشیده می سراز عاک به داشت پیا
نیز دیگر شنیده فیض تزد پیک میداره اند اور ارا باز مرد گفت پرسیده ای آنکه کوش این کوشش چه نهاده است
گفت ره شبانه روز رسمی منوچه را داشته اند این کوش رسیده اند آنجا که کشیده بخوار دیده سداز آنجا فرش چوی شنیده
چون نظر کرد دیده تیکی سکاف کرد و میخورد پاپک برادر دیگر نظر کرد آدم سزا دی و بد گفت ذکر کجا میگش که بزیده دیگر دیگر

از تو من ره بخواهیم میدانست که چه کار آن داشت و نیز گفت مرانی شناسی من سکا قند و جو کاه دو سفید و گلشنده ای خیک بو تو رکو
نمیشتم چنان گفت من پور میخان دیوم سیخ چون این سخن شنید دست بر کان گرد و تبری در او پیوست و بود چشت که خود
پنهان رساند و نه تنفس نداشت و در فرار را گرفته بتری برسیت او زد که از پشت او بدر فیض دیو میان نوازه چون بکو زد
غله بدهی سیخ چون داده قله کوش شد صیاد ناید آنجا رسید غلبه او بر ان گرد پاسن بر رکشته مسوبه دست دی شد ایمان را
بگذاه و چند کلمه از هزار جلا و شاه لجیزه کوش کن که چه بیهان کند شبه بیهان رفتن هزار و فرا امرز دلخیزه و دلخیزه
آزاده ای از اسباب جواهر از دهه نزدیک دهه ای هر سیاره بزرگ داده که دلسباوه لجیزه و بین فرا امرز نامد و هست که اددم
سخن زده اور گرفته من داشم که با دوچه کار کنم پس فرمود که طبع خیاک بوازش در آوردنند و سکر صرب با سکر لجیزه و پیر
بلبر جوازش در آوردنند و در سر زدن فهم ای هب هر سه سکر در برابر هم صفت ای هست اول کسیک ام اماده میدان مفود هزار
بر سکر لجیزه خرد شد و مرد طلبکرد نال خو هست اماده میدان نا بد فرا امرز مرکب بر بخوت سر راه بزرگ داشت گفت
که ای په بجه ای من سیناده باشیم دو بیهان رویی نال گفت ای هب خوب پر پلخ دیده ام سیاده ای سیبی نیزه
و ای هب ای هب با خد هست هب بر بخوت سر راه بزرگ داشت چون هزار جهش بفرامزه فنا دهش دلبری
جذب زد اور دپرسید که ای هم نهست فرامی گفت پسر زرگ سیخ فرا امرز و بین دم هنگام دلبران دار تو بخواهم
چون هزار بخوت شنید و خصب شده دست دراز کرد و نکره بخیز فرامزه ای گفت که شید ای هست نین بردار در فرخ
بنگر بیان اور گرفته بخدا شد احمد نهاد خرد بجه کله ای هنگام باقیت که هزار دست از نکره بخیر فرامزه داشت دست
بدست گشود گردید خود را بفرامزه سانید فرامزه دند پسر پهان شد هر من عمود و خصوص من را بر قیب پسر فرامزه زد که از
پیش رو شده برشاوه فرامزه آهد که ای خواه ای
چون تو تبا فرم کرد چون افریما بچه نزد نهیب داد سکر عاقان دهیزه ای ای

مسابقه ای از آنچه جایب نیال بسپاه کران خود را بالسکر خانه ای نموده فرمان پر طوره با سینه ای کس با پیو ای هماری نیال فرمادی که
 امر کان گشته شده اتفاق است دیگر بقیه بیهوده ها را میگذرانند و خود قصد نشیب را ایشان نموده خوزن زدن روش شد:
 بیرون شده هزار دخان میدان تند و از پیاوه گنجینه و هم بزرد خوب است نیال در گرب رانده ای گنجینه را اجازت خواست گنجینه را گفت در طام
 میباید دیده ایم که هزار گلایاد ب خواهی کرد نیال در گرب بر جنون سرمه ای هزار گلایاد که بطری در توره دو گفت و رسایه
 گنجینه خواهی بود که تو بیدان امره نیال ایچه امرزاده مراد نیال هام سوار میگویند دست پرورد و دیگر عجم ایکار است که اینجا به
 کوئی کمن ای همین بیشتر بخواهد زیال همراه بینه کنید کوفت پر فله پسر نیال از دیده بیشتر را بر خود داد
 خود را بجهیز کفت دست پیشه شمشیر سام کرد و آن نیاک سر خود خشم کرد که بیهوده دارد نیال شمشیر را بر خود داد
 او فرود او را که خود را شافت و چهار گشت بر سر او جای کرفت خون شعل کشید چون خانه ایین دفعه را بخطه داد
 و بالسکر کران نیال حمله آغاز کرد و ایسکر گنجینه را بزرگ داد و از برایی نیال آمد جنگ کن مغلوب شد از هر دو جایب ایشان پیش
 دست خانه هزار را بجذب دست کرد که از جایب دست کردی نمودار شد و دده هلم شانه را هزار جاده بود بعض پر شیر سوار داری
 آن را باز کرد و بعضی برآرد و سوار بعضی پیش بروی عدو را میکشیشی بر دشی دپیش هلم مرجان جاده برآرد را سوار داد
 افراد بیان بدید افراد سایه ای اینسته کیان کرد و همان را در بارگاه کرد و در صحره زدن اتفاق است آواره کو من اینها و گذا
 برآمد و هر سکر صعف ایسته چه بجهیز و داده که مرجان جاده بسخواخه آمد که بر زیان را تنده تخدیز دادند
 و ای دلخیخت خدا دیده بیکنند چون همچنان ایسته سخواخه ای داده که سالار مرجان بود او را بیدان فرستاد ای هم امرزاده صرد
 چه بجهیز نیال خوب است که آن را آبد چیزی خوب بسده بود کفت ای پدر تو بیهیز پری هزار بیدان روی کران چه لرد
 ای سه نمازه بدر صحره ای بر جاده دلخیخت خدا دلخیخت خود کفت ای پدر تو بیهیز پری هزار بیدان روی کران چه لرد
 بزیخورد کم شده کمندی دیده داشت داشت بجهیز ای دلخیخت ای دلخیخت شد برآد و چند سوکلار خوار بر کرد هندی دکه خود را میگش

خاید خادو پر زمکن بگردان پیش بخورد از نظر بگش بزرگین قیاده ای داشتند و در لادهان برآمدند و رکب جهان بد نوس تپه از جای
در آمدند بلکه دست خود را بگی و در ساینده که سرمه باشد ای این سهار که دل افریسیاب از دست او خونست اور ای
بدست پیکر است دادهان گزند را بگی نسب کو دند افکنه و اینه عن فریش شد چون تپه دار ای خال دیده باشد هزار کس خود را
بر سپاه خادو زد که شاید بخورد و کو دند ای دست خود را بسرا افرین رسانیده بخورد اخواست بست اور دخون
کفت ناعم و در این فرم ای سحری خواهد گرد دست بسته بزیر گرد و بجانب او اندخت که مانند ای مکافت خون
فرود گشت باز در دی خواند و گند بجانب فا هر آندخت از پشت نگاه بر زمین کشید و شب بر سر دست داد
بخورد و کو دند و فا هر ساید بر دند زال چون برسیا خود آمد ای دند بخورد و فا هر آرام بگرفت خواست و خسنه
افریسیاب شود شاید ای همار اینجات دید از این جانب چون سحر افرین بیار کاد افریسیاب آمد کفت چنین کلمه
نوگردی و بیزیر کوی علیک کس نخود پس از هیاب و دیگران گرد که این خبره سرمه را بجاور نه باشان چند کامی و فوت
بچویم و آن نزد بخورد آمده و سرمه با همکار ای همار ای همار کاد اور دند بخورد چون دهن باه کاد گردید کفت سلام من به این
باه کاد بجیکو بداند خند ای گشت دسرد پیش اندخت ای همکار بحرا م بگو کن و من چه بود که فرب نال و هر
خوردی و پا من بزم آمدی فردا ترا بخوار عی بگشم نیم و چون ایون ای پیش بخون شد چون مادر خود پیش بخورد کرد و بخورد چون
از همکوت در هم گشت و بار مان که سرمه پسکرا داشت بخورد دست گرد و قبضه شش بر او ای همار ای همار کشید
رمان رو بجز از نهاد کو دند و فا هر آیه کشید و میخ شد دند با افریسیاب نهاد افریسیاب خود را بیکی نسب کفت سحر
آفرین دندزه دست افریسیاب نشاند بخون دست سحری گند بخورد فرست داد بخرا بر خود سحر ای ای
له فلم کشیده بکاشه دسرد ای دند ناگه و بخورد هم مکافت از این جانب بترکه دند بخورد دست گرد و جغری ای نگردیده ای
فریسیاب کشید دند دی هیزه اور دان ای هر من خواست دند بجانب بخورد و دند که طور چنان برسینه ایزد که جنی خاده

نشست خون فرد بیخت بارگاه و برخیز نلاه بخورد خود را بپرگاه رسایید فیلمان هزار بجهاده بودند نیز برکفر
بان نداده دوینه شد بر قدر خود کرد بهده خونش و گودرزی ترک کدام ایشی کرفته مواد شدند زکان اینچهای رجایب در آن زمان
جادو هم جزدا اینهای از دهیز است آمد از اینجا نسبت شکل بخورد نال با سیاه کس و طوس و یکو و پرن هر کدام
سلوکی برداشتند و جمله از زکان نمایندند و حقی رسانیدند که زکان برا علاوه این کار را نیکت میگردند بودند که زال خود
بر سپاه جاده داده و جنگی پیغمبران رسیدند که بخورد ناد رچین که ری کرد او بزرگ ایشان کس از جایی در آنده و نیک میگردند
که در این جهت خود را داده این مرک زدنیدن که فرشت سرداران از خون کوی در رسیده این ریخته بوز قدرمان خود را بعلم خان
رسایید با هم از را پیغما پاره کرد علما برگشته بجانب خانه ایان اور خانه ایان خوشست که روی زمین نمایند این حیث
خلوک نکند برای این کوپال نبند کردید اور ریخته فیروزه بود پر زمین کشیده و بران دست و گردن این ریخته بهاد خان
خود را خود را دیده قدرمان که بگشته بصیرت و فتح پارا حکای خود بخشنود شنیشه نمی پوزد بگوشش از هیاب
با این خدمت ایشان رسیده این ریخته خوردن و شست خوردن ترکان هزار ب
دیگر سنت دعایان و پیران رسیده هر کدام ایشان کس داد اینچهای جایب کی بخورد را نمایند ایشان خود را داده این مرک زدن
که فرشت در نهاده اینهای سپاه ببرخیب کرد بجهاده رسپاه از پیش آن هر زمان بیننده فراموش سرمهه بروی کافت
ایشان ریختی بر فرم از تند او بزرگی ند پیغور سرمهه بدو که فرشت ایشان از زاده خود را بعلمه ایشانه اور از زمین هاست
دلبران با بخود هناده جنگی پیغمبران رسیده که از هیاب سبزه روز بزرگ را این ساخته است خون بیشه
با صد و پیغمبر ایشان را بر سکو افزایی بزرگ از کشته پنهان بیخت بخورد خود را از تکا و بزرگ نمایند و روی برخاک بالید
دینهایت در آنده بیخت ایوه قفت رازه ایشان پیشان هنوزه صنایعت اینام رسیده بود که اینجا نیاشت
گردی برخونه است داده پیمان گرد داده لاده میوز دارشد شمشاده ای دهان ای ای سرمهه خوش بیله زی نهست دیر که پیاه

ایران پا بخواهند و آن دیگر، هر من گردارمی در میان لبیان قیاده و داد مردمی میدارد زستم خود را نمود و آنچندی روشن شد
پس بیزیرند نماد از رسم آنهاون چو خوبت بید میلوز در کشت جنوب غربی نظر کرد از خود نمود است زیرا دید که هر گز جنده بود باشک
برآوند که کسی نام خواهد آمکناد رسالت من پا کشته تخدی سیسم من نمود لادرم که زیسته نمایند هر چهارشنبه بیشتر اینکه فردا
بلای میکوچید پنجه خود چشم در این دو سه ماه از فروردان توکسیر اند رسالت نکد است ام سیم چون اینجوانشند دوده خوش از دماغه او پردن آمد
کفت ای خوارزاده ای کارکاره ای کشته برآید جنا اکثر امراء دست بر سر کرد و با عذرخواهی دبر قبه پیر همان روز بازدیدی او خود شده اند
سر سیدان بکشند دید که رسم چون سدا سکنه دیشاده است خوب است که بیش دلیل را فرد او در رسم عصر چهارشنبه دید کرد و
میلر اینکه او پردن کرد و حواله سرا و نمود هر چهار کشید پر قبه پیر کوفت که دستهای او ماسب نباشد و ده ده و پیر پس
دیگر دن با خوار چون فوتیان را مکر دیده سر سید بزین امده کرد و دھنار شد خود شش ای پا و کجنیه و برآورده رسم ازین دن
در زمانه که پیش کجنیه و آمد شاه او را در بر کشف و از زنجی را د پر مید تا بکشند شاه آمده بیخانم چون افریمیا ب
پیار کاه خود نکد و نماید و نکشید و یک دست نمایند ای خوارکش دست کشید و دل فکری کرد م رسم با هر بر این سیم کرد و با فوجه خواه
او لایه است که ای خوارکه ای خوارکه بروج و خود رسم دشاد سرفود داورد کفت ای ای شهریاره باشد پیشون بر لشکر کجنیه و دیگر
او رسم رسم ازده در در آمده با همین هزار بیان رزم نموده است بیهوده ای خواب خواهد کرد که دیگر آنست که فرست
کرد و پیشون ریتم افریمیا ب اذن داد هر آنچه داشت سهاده بزرگ نموده سوار کرد دیده رو به پیران کرد و لفظ من
ما پنجه نموده اند ارم ای کر جان خود را اور کاروان را آید با من همراه بیا پید که تا چه که بدر بیم عذان مرکب بر کرد دیده
منوجه هنده شده ای ای جان سوس کجنیه و دیگر کاه فر ایا ب بود این جنیه بیشتر دیگنیه داورد که رسم بکشند بدین نوع
خطت پیشون خالد کرد و هزار کس که بخت رسم روی چیزی بیرون کرد که هر کس از زبان رسم بکشند داشت و
اور اگر فتنه عابی من اعلی طبقه داده بجهان گذشته بروان شده بزای ای ای سوار بز داشت ای ای جان بست رسم

فرس و ناطقین بخواهش در آورد و آن سه رنگ در بر این صفت ایستادند تحقیق خوش بیهان آن امده بخواهست کی امده
مسجدان نگردیدند پا به مغرب قایه هر دلار و صوره اه بر تحقیق کی فک اکتفت من ز پا و افرا پا ب مرد خوایم و جیره
شار اکتفت است تا به لغت من آوازه مردانگی از شنیده ایم بخوان که در پایی عالم است پدر غست و نیز
آزادی آذارم که باز و در آزمائی کنم و از صور کیانی از ز آمده بگشی که فتن شنوندند کشی کر فتن فا هر ما ب ستم
و ب مسیده ایان امده قهرمان و کشی کر فتن او ب رستم دو ای ای صولت بچنان و دروز با هم
خواش کردند هنرها فتد چون ز بخوبی فنا بی پنهان اینها رسیدند تحقیق فا هر را از زین کنند بروز با هم
بگند دست مادر بسته بپا و خود بگشت چون ز بگردند آن سه در پایی شکر در بر این صفت کشیده رسیده
آنها از شپا به مغرب مرد خواست قهرمان رکب بر سرخه صوره اه بر رستم کرفته تحقیق اور نشانست و آنها
شاخت کفت ایجاد و چیخ داری و از بجا رکفت از مغرب نین آدم و بخوان که کرفته پهنه بخوبی فتن
ایران آمده ایم چون مرد بخوبی نام مر علوم کی دست بخواهی بخوبی خلی منودند مانند صد و شصت طعن
بزره بر دهدل شد از نیزه مرادی حمله نشید بزره با خود نند دست بدسته همود بر دند قهرمان میداشت
که رستم پدر ای دست در رستم نیز شاخت و آزادی عدادت حرب میگرد قهرمان عمود را میند کرد
بر قله پسر تحقیق ز داد دسته ای ضریح شنی بخوبی اما فریاد بپا و بگسب جدیت از آن سر بر کش خود را
آنداخت و سه بر سر کشیده همین عمود دعده من سام را کرفته بر سر پلوان آرد و گر عده صدم آتش
از قله پسر او بند کشت قهرمان از خود کند و آنند و بگسب آنها هر کسب درین فلسطین قهرمان هم از زین
و پنج آنها بیان بر آورد و در خوش بخواه که او را پی کند باز بخواه ام که پدرش پاده خواهد باز بخوبی از آن همچو
همگی او را نتو آمد کشید شمشیر پر فدوی کرد و تحقیق از شیش بیاده منه با جم بخواش ده آمدند مانند

رسته گفت اید لاد شب از هیا سایش است پر کرد بار هکاه خود رفود اما او چنین کبر مقرمان گفت بدلادور
تازه چشم با گرفتار نشوم از میدان برخود فرمودند شده و نویس شدند لاده با حم نهادش میگردند تاده ده شبانه
رسته روی تپه ران کرد و گفت بدان خدا چه که پرسنی نام داشد خود را کوک از قوبی آشنا نمایم صبا بد دل پر داش
میگند مهدام چه سرت جواب نداد رسخ خدا پرایاد کرد و گردید قهر مازا کرفت در فشم سردواده اندیه چنین پر که
ولند کرد بزرین زد و برسینه هن فشت که سرمهرا جد اکند فیران با خود گفت چون سر شب کش خواسته گفت
اسی پهلوان وست نگاهدار و برسن خلاه گن شاید مر بشناسی ستم گفت چه کسی که من نزدی بشناسی گفت
فرند نیام قهر گفت ندت دوست سلت که از هم کش ایم و مغرب را هم از این نمای داشتی ستم ای
در بر گرفت و تزد گنج و آمده احوال چنانچه از برای شاهزاده مخدوش شاه ایه افراشش کرد که چخن افزای
سیاب بچابیب نوران و فرسادن گنجسر و کو دند اغروب او با چون افزایب نجات
بید و ده پیران و سبه کرد و گفت ایز چه حکای است پر کن گفت اینه لاد که با هم بزد بجز و چنانچه پرسن
که در مغرب زین بود افریبای از بخن دل چرشه چون شب شد چه دختر کاه و خر تبر اکنده هسته بجهة
چوزند و شدن شد چه بخورد دادند که افریبای سباب شب کریز است سپا کجنسه و اردوی افریبای
غارست کرد گنجرد و بسیم دزال گرد که چه باید گرد زال دنای بود و از سرمه خدم و گفت بود خلاه برد کن بنام
کو خدا محلمه و چهلزار کس بعد داد و احشب افریبای فرساد چنانچه از مغرب حضت گفت
طور پیر چنانچه ار ستم در پیش خود خلاه شسته ده آن گفت از برای کجنه خود اور دند که دبوی در مارنده ای
در میده از بری در دیو سعید بعضی از تله ای از نده از اکرفته و میخواهد پیران بجا پر شاه گفت که برای بجز ستم
که کاری بر سر دیوان پیاو زند که در کهستا نهاده بدر گویند خلاه بعلو کرد و گفت هار نده از ای بتو از ای

نادقت خود بیخ و نسنه ای بیخا نیخ پاد کرد و مکر تجیر اراده کرفت از زین برگزند بر بالای صورده بزرگتر دوستیست او شنیده
از بدن جدا کرد و بیخی سب را ماند خشت و سوا شده مسوچیسا خود کرد و بد خبر با فریبا بد اوند ناج خود بزرگتر دوکرد
خفت از را کپ کرد و خاک بر سر بخت از را برکشید و یک برخند کانی پیچ کار میباشد برداش رزم در پوشیده هر کب سوار شده
بیدان در آید جن پیش آمد که امی پدر بزرگوار چمنوز ماننده ایم افراسیاب گفت بیخ زند تو در پایی عده فرادر گردید
بلشتر من بیدان کارزار ببردم و گنجیده را طلب نیام اگر در دست او کشیده کرد یعنی ناج شاهی بر سر کذار و بخ
پادشاهی فرادر کبر و اگر را از ظهر باقیم خون شیده را باز خواهم بینان گفتند طالع بیخ و از شما قبیر است بر این طبق
نیز نه چیز چون شب بر سر دست داده افراسیاب چیزی دخواه را کذاشته با سپاه خود درست اما چون درین
دیند که افراسیاب کر بخته است شاه بیخ و از دنیا اور دنیشده افراسیاب بشهر در آمد منح و حصار را از
مشت فرنگی بدهصار بود و بزرگی او بگفت سپه و سردار اهل شرق فرستاد که اگر لشکر گنجیده را بخوردار شوند دزد
و بزرگی بسیار بخشکو داد بعد از چند روز بجزراور دند که سپاه گنجیده آمده است و هر اسپاه هر کشت است افراسیاب
گفت آمده شد و انسان کشتن کی بخیزد و افراسیاب بر ای ما بعد از چند روز شاه بیخ و باشگر آمده و حصار
درین کرفته افراسیاب بیخ را پیش کنجد و فرسانده که از من پادشاه کند شده و لشکر و کشور از آن تو باشد من پیش
شده ام و تو فرزند منی کنجد و گفت آن در نگاه پدرم را سر بریده چهار صد چوب بر شکم ماده من زدی که دختر خود
و کریمی بود و امیر کشته بود و در جم بیان خودی امر و زن فرزند نشده ام کنجد و گفت سیان من داد
شیخی کار میکند چیز ای چیز چیز ای اسرا فرار نمود جن بخواسته پیش پدر خود آمده هر چند شیده بود خرض نمود
افراسیاب فرموده تا لشکر از قلعه پردن آمده صفعها را استند و هر دو لشکر بر هم چوکرد و چیز من خلو پیش
و از کشته پیشها چند شیده ای از خون بیماره ای افراسیاب پیش کشیده کرد پیش شب به مر

بست و نا مدد هر د دیگر پنهان شد و نیزه اندۀ لشکر افریم با پس بسیار امده که خود را فرمود و فرمودند اینچنان مادرست
بزند و زیر چهار برج های خانی کرد و ستو نهادند و ندویزی بر اینها زمانه دارد و نخط بسیار بیخندند بر جهار اخیر بسبک
لشکر ایسا بجهاد اینچنان پیش از شنیدن شمشیر مردانه ایشان را در جهان داشت و بجهاد اینچنان پیش از شنیدن
شمشیر ایسا پر دنگ و تراویح جلدی پیش است و دنگ این روز اندده و دهل شمشیر شدند خبر ایسا بدادرند که ایرانیان بشهر
آنند و پرادرست بپسرت که قدر شده و با صهر را مر چون ملاحظه مود فیض خطر ایسا آورده و فرماد و مشیون
که بران بغلک سجد و اسباب خود را بخواست و در کله از آنجا بزرگ شد و دو بیست کس از دلاوران از برگشته همراه
خود بر رفت و قبیل کنده بود که بجز این دو دخلو شخناز اود و پیکر سرا و سفر سنگ از شهر جدید بود و یعنی سر ران قب با
بعینه از افراسیاب نمی بودند و از این قب پر دن فتن که خود خسرا بر کاه افراسیاب بشد فرمود
لماجیس اندیاد هر چند که دیر نباشد ذکر شده جهن بر سیدند لفنت که بر رودی لخت نشاند بود و همارا بسیار فساد
لیکن از این خبر خواریم که خود را کفت بیستان و در فور امید اکنم برخواست بیستان افراسیاب برآمد ناز عقان پر
لیکن در دست اینها بخوردند ایوان احوال افریب پر سید کفت خبر خواریم که خود را پر دن آمده که بر این عین مژده که خود
مردم از هم ایاب کسی نیاید که ناموس فتنه دهدی در آنجا بود کس با طرف دکنی فرخاد از ری فتن
لیکن و بعدهار پیشتر همچنان پر خود منوجه ایوان نویی بیز رسید شاه بخورد بعیادت جمعی شنول شده اما افراسیاب
با دو بیست کسر چهار هزار نجاتیان و فخر بر دلمن اور اینها مذاوند افراسیاب از دو بیست کسر از هر هر خوش کرد و
له هر کدام بیرون گذاشت و بزود اینها پهلو قشمه افراسیاب لفنت بیشتر بخوبی باشیم که لسی مر فشنه
بیستان هر کدام بطری نخستند افراسیاب لخوار کرد که بطرف دریایی فلزم بر دم نهاده و دریایی فلزم را پس از
سیاهه ای بگوایی بدم و ملکه ای داده ایخود است در دامنه کوه غاری دیو بمحاب غار آب و قلعه هم چه دن معاون

در آن قاده بسیار پروردیدند اما شکر ریگرد و بد و نیز خارجی فریدن ده آنچوایی مدهن کرد و روز
 در آنجا سپریگرد کرد و میسر چون خارجی را با خود گفت که در این خاصه و میش آمد او از هزار گمتوش اور سبد چون کنم
 کرد از هزار گمتوش میگرد و نهسته که از هزار گمتوش بود و نیز چون از هزار گمتوش اور این چنان که
 از هزار گمتوش بزرگ آنچه بزرگ طلب قدری بزرگ طلب این بزرگیست وی از هزار گمتوش اینکه آنده مرد در فتن داشت
 نهست و کرد و نیز این نهسته ای قدر پردن آمد و افراسباب زاده بسیار کرد و نهست و نهست خود را نهست کرد و روز
 در آن تراویخ بود خود را در هب این نهست و این نهضت میگذرد که کردند نهاده رسیده خود احوال شرکت نمود کو در گفت
 نو ده آینه باشیش نامن شاه بزرگ این کنم کو ده تراویخ بزرگ آمد و احرا لیان مخدوشاد بر بشر نمک نشاند
 بعد چند گفت اور این از آب چون پردن اور دکر کیم میلاد کفسه را بزرگی سخا طبر سد پیا بد که گر شبور و جهن
 بر همه کرد و نازد این چند بیشان زوچیک خود دشیار میشود از آن پردن خواهد آمد که بشبور و جهن را اور داد
 نازد از زده افراسباب فرماد و نهی بیشان اشید دل افراسباب بیشان بمحض سر از آب پردن اور دکر
 کند و دکر دن او نهاده خسته پردن کشیده و میش کشیده و آور دن گفت خواه شهربار را این تو بخواهم اول خون را داد
 دویم نو ده شهربار بخون خدم که بیادش نماید اور دن افراسباب گفت نه خواه کشت بجز از نمایش اور دست پردن
 دویم چند دارم ماید بخون بخزد گفت ماید بخون بخزد است بر خو است و شرکت نمایم کشیده و بکرد دن اور دن که
 کلام میگفتند اور دن کشیده از فرود تا در پوت کاو کشیده نه جهن و الگت این شبا دش ضریحا در دسته آنها بارگرد
 نمایع بر سر را دهندادند پس فرود که سر و پده افراسباب اینکه دیگر شرکت و ده بزرگ نهاده اینکه
 خواری چاپدا دند بعد از آن شاه بزرگ بزرگ بدل داد و نهست و دیگر این شیل با بر مکان این دن را جمع بر داد
 شد پس دست پر دخته نهی اختاب فرجهان نهاده